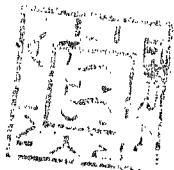
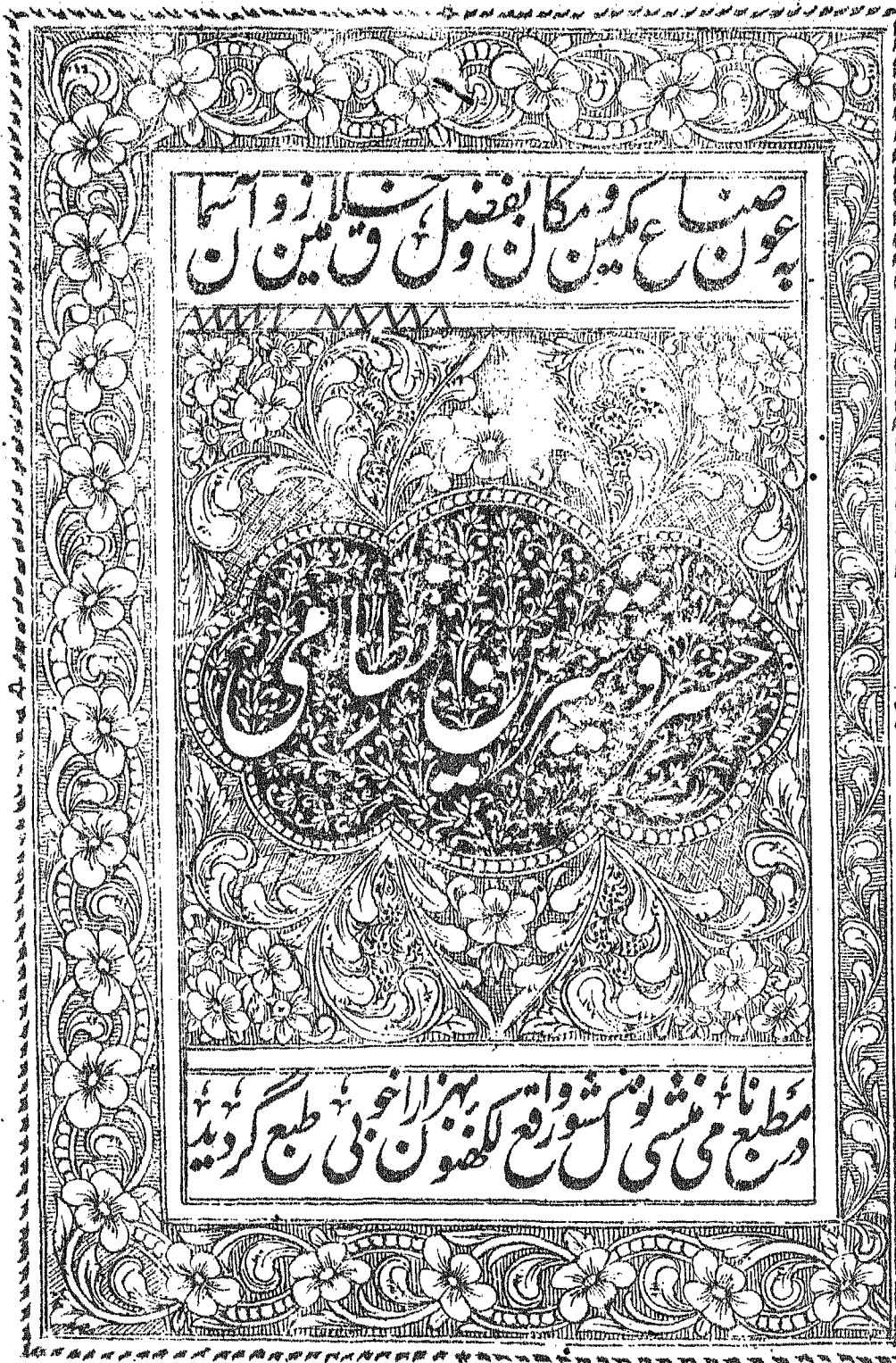


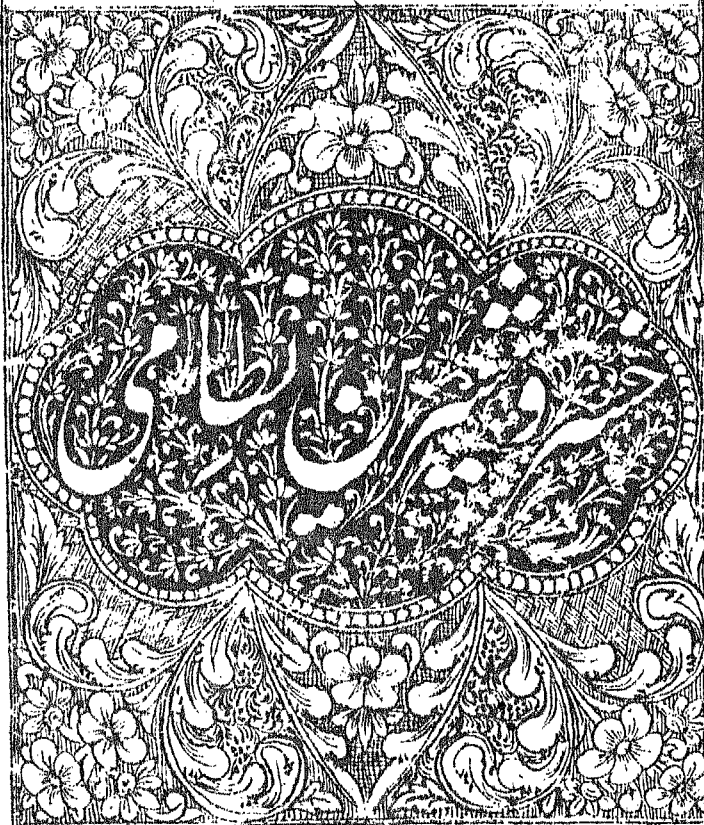
مالک الناب محمد یحییٰ وکیل محمد بن لیل کورکسیو



اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیل بیچ کے تین صفحہ جو سادے ہیں انہیں بعض کتب قصص نظم درسی فارسی وغیرہ ورج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجود کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی وغیرہ فارسی		سکندر نامہ بری مخفی قلم محشی۔ کاغذ سفید و خانی۔	۹/۹
ثنوی خسرو گل سہمی بخسرو نامہ از شیخ فرید الدین عطار مطبوعہ تہرہ	۴/۴	شرح سکندر نامہ بری۔ از علامہ گلہ مستوفی پتھب الشرح۔	۱/۴
ثنوی مخزن الاسرار۔ خواجه نظامی۔	۷/۶	شرح سکندر نامہ بری معروف بشیخ گلوئی راج پنجاب دو جلد مجموعہ تفصیل ذیل۔	۴/۴
ظہور الاسرار۔ شرح مخزن الاسرار از ملا طور الحسن۔	۹/۶	(جلد اول) کاغذ سفید و خانی	۱۲/۶
ثنوی لیلی مجنون۔ از خواجه نظامی۔	۳/۶	(جلد دوم) کاغذ خانی۔	۱۰/۶
ثنوی ہفت پیکر۔ از خواجه نظامی۔	۲/۶	شرح سکندر نامہ بری۔ از محمد نصیر الدین شاہ۔	۸/۶
سکندر نامہ بری محشی گلان جلی قلم بیج فرہنگ از خواجه نظامی کاغذ سفید گندہ دلا	عبر پ	شرح سکندر نامہ بری از مولانا خیاث الدین	۶/۶
ایضاً۔ براتب بالا فرہنگ کاغذ گندہ سفید و خانی۔	عبر پ	سکندر نامہ بھری۔ از خواجه نظامی۔	۶/۶
ایضاً۔ سو قلم محشی براتب بالا و قسم کاغذ	عبر پ	ثنوی یوسف زلیخا۔ از ملا عبد الرحمن جامی جلی قلم محشی۔	۱۳/۶
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	عبر پ	ثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم براتب بالا	۶/۶
(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۱/۶	ایضاً مخفی قلم براتب بالا۔	۳/۶

چون ساع مکینان و فضل و سلاست و اسما



مطبع می نشی کل شوق کهنه و نای طبع گردید

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13713

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند ادر تو فوق کیشای مده ناخوب را در غلام راه بد او دی دلم را تازه گردان چنین کن خوانش فرخ شود را مفج نامه دلهاش خناتند بچشم شاه شیرین کن جالش ز فیاض عنایت کرد یاری بنام آنکه هستی نام از ویافت خدای کافریش در سجودش فلک بر پایی دارد انجم فروز غم و شادی نگاریم و امید وجودش بر همه موجود قاهر	نظامی را در تحقیق نهایی بدار از ما پسندم است کوتاه ز بورم را بلند آواره گردان ز مشک افشانهش خلق شوقا کلید گنج مشکهاش دانند که خود بر نام شیرینیت باش در توحید باری سبحانه و تعالی گواهی مطلق آید بر وجودش خرد را بی میانجی حکمت آموز شب روز آفرین و خورشید نشانش بر همه بیننده ظاهر	ولی ده کو یقینت را بنشاید و رونم را بنور خود میفرورز عوسی را که پروردم بی نش سوادش نیده را پر نور دارد معانی را بدوده سر بلند نیسه از عنایت یار لیکون تعالی الله سیکه بمثل دانند جواهرش ملکتهای باریک نگهدارنده کابالا و پستی گواکب را بقدرت کار فرما	زبانی کافریت را سراپد زبانم را شنای خود را آموز مبارک روی گردان جهانش دماغش مغز را محمود دارد سعادت را باو کن نقشند ز فیض قطره در کار او کن بیای کان معنی تا چه داری فلک جنبش زمین آرام از ویافت که خوانندش خلدن خداوند بروز آرنده شهسای تاریک گوا برستی او جمله هستی طلوع را بصنعت گوهر آرای
--	---	--	--

مرد و مایه بار یک میان بجست و جوی او برام افلاک مهرکش از دوری و دیر چو گل سپاره کج در این داغ قیاس عقل تا نجاست بر کار شناسایش بر کس نیست شوار ده اندیشه را زین بشیر راه خرد بخشید تا او را شناسیم جهت شش گر میان بر افکند که از خاکی چو گل گنج بر آرد چنانش ز نور و دور سر انجام چو بخشش میده و بخشنده بود نه بخشنده خبر دارد ز داد و خدا را ملک بکس مشترک نیست بسجده خاک و موی بر ندارد خبر داری که سیاحان افلاک درین محراب مبعودشان کعبه چرا این ثابت است آن قطب نام مراجعت بران آورده صدار مشوقه برین تنها هستند نظر برت نمی صورت پرست	اینس خاطر خلوت نشینان دریده و هم را طلعین او را ک منزه ذاتش از بالا و زیر که توانی رست آمد درین داغ که صانع را دلیل آمد بدیدار ولیکن هم بحیرت میکشد کار که یاکوه آیدش در پیش پاچه بصارت داد تا از وی هر اکیم زمین بلچار گوهر در بر افکند که از آبی چو مانده نقش بر آرد که تواند زدن فکرت دران گام نخستین مایه را کرد موجود نه آن کوی ستاند از ستادن همه حال فراموشک نیست بیار و باد پدای بر ندارد اندر استلال در نظر توفیق وزین آمد شدن مقصودشان کعبه که گفت آنرا بخش این بابا یارام که بنده در چنین تجانه زار که این بهمانه خود را می پرستند قدم برت نمی رفتی و فرست	ورای هر چه در گیتی قیاسی است خرد مستیش بشیار و نجاست حروف کائنات از بار جوی تو را نجا آمدی ز نجا و دید نظر و دیدش چو نقش خویش برشت زهر شمی که جوی رو شنائی چو دانستی که مبعودی تر است نگند از بیات نه حرف افلاک بنات روح را آب از جگر داد چنان کرد آفرینش را با غار بهر مایه نشانی داد از اخلاص یکه را داد بخشش تا رساند نه آتش را خیر که هست سوزن که از هره که حالان را شش زهی قدرت که در عورت فرو چو میجو نید ازین محل کشیدن قبالو شان چو گل راز و رسته ولی چون که حیرت تیر گام چو ابراهیم بابت عشق میاز نمودار کی لازم تا با می مست	برون از هر چه در قدرت شناسی چو او دیدش نمیدانست پرست هم در دست و تو در لوح اونی از اینجا و گذر کا نجار سید پس انگاهی که خویش از پیش برشت بود منتیش یابی گواهی بدار از چند و چون محسوس است رقوم هندسی بر تخته خاک چراغ دیده را نور از بصیر داد که پی بردن آن کسین ان راز که او را در محل کاری بود دهم یکه را کرد محسوس تا ستاند نه آب آگه که هست و جان فزون که تخلیط کند در بارگاهش چنین ترتیب داد اند نمودن چرا گردید گرد و توده خاک چو میجو اینند ازین منزل برین پریش را که گشتند گوسه عنایت بانگ بزکای نظام ولی تجانه را از بهت پرواز طلسم بر سر گنج آبی مست
--	---	---	--

طلسم بسته را باریخ یاسه بین نقش گودن کان بخت اگر دست بسته بودی داین باز درست است کج گشت بکار از آن چرخه که گردانند زیر چه گردانده و راست خرمند اگر تو رونمود از خدائی بدو جوی بیای در عشق خود نیک ده دانه جور آب کرده گوزار کان بدید مردم اگر گوی بآلت شد حالت همی تازد خط فرمان نیاید نه خود گشتن ستیز چپه خدا یا چون گل مار سرشته	چو بطلستی بریرش گنج یابی کشادن بند این شکل محبت کجی زین نقشه دار دادی آواز درین گردنگی هم اختیار نیست قیاس چرخ گردنده از آن گیر در آن گردش ماند ساعی چند در اضطراب عکرت خوشانی نه جوی چون زوایای زین فانی یکه منک در صطلاب کرده چنان کا حوال بهر از سیران خم جوانت بود در کون آلت بشخص هیچ یک جان نیاید نذار در روزا بشیم نشسته	طباع را یکایک میل و گشت دایر سرگردون بهری نیست ازین گردنه گنبدای آن نور بله در طبع هر دانه هست اگر چه از غل بابی در نقش همیشه و گردون زین قیاس نه زانو جستن آمد نامه تو بهر نقشه که نمود او جامه رگد شاهای این چرخ سبکو که قدرت را حواله کرده بشی اگر چه خاک باد و آب و آتش نه هر از پرست اندر پرستند خدا از عابدان آمر اگر نیند	بدین خوبی خود را بیل سرکش چنان هم که آن ه سرسریست بجز گردش چه باید دیدن دور که با گردنه گردانده هست نگرد و ناگرددانی نخستش شناسد هر که او گوهر شناس نه از آن نا زان خا بهانه تو گر قند اختران این نقش غل همان آید کزان منگی از آن جو چو آلت را به آلت کرده باشی گنبد شده ی با یکد گردش چو خور را قبله سازد خود پرستند که در راه خدا خود مانده بیند و شقیق نامه ماران نوشته
بایر خدمت خود فرض کردی تو با چندین عیانگی و آوری و گرنه ما که این خاک باشیم ز ما خود خدمتی شایسته باید هر سهو که در گفتارم افتد و اگر گردی رشت خاک خوشنود بیامراز عطای خویش مارا	جزای آن بابر فرض کردی ضعیفان با کجا ضایع گذری که از دیوار تو گردی تراشیم که شاد روان غریب را بشاید قلم و کفش گزین بسیار ممتد ترا بود زبان مارا بود مسود کرامت کن تهای خویش مارا	چو ما با ضعف خود در بندانیم بدین امیدهای شاخ و رشاخ خلاصی که روار خود بتایم ولیکن بندگان گوش گیرست اگر خواهی ما در خط کشیدن در آن حالت که یائیم مونس من آن خاکم که فرموده است	که بگذاریم خدمت تا توانیم که همای تو مارا کرد گشتاخ بخدمت کردنت توفیق یابیم ز خدمت بندگان نا اگر برست ز فرانت که آرد سر کشیدن ز بخشایش خود بگذارد مونس بدین شمس و لم پروا نیست

<p>توئی کادل ز خاکم آفریدی بسته صبر ده تا پای دایم ترا جویم هر نقشیکه دایم بکعبه نیت آورده هست جانم یکی را پای بشکسته و خواندی ز فضل خویش فضل کن یار توئی ز نظم فضل تویش است عقیدم بدان که کش عمارت بمعصیر یکبار از حدیش کردم شناسا کن بخدمتهای خوشم ولم را در قناعت زنده دل در بخدمت چنان کن زنده میم چنانی آدم که در نابود و در بود فرغم ده ز کار این جهانی چرخم را ز رفیق خویش ده نور دایغ در دمنم را و اکن محمد کافر نشسته خاش چراغ افروز چشم اهل عشق مربع برکش بر ماده چند تیمان را نوازش و نسیم سری شرع را چون چار است</p>	<p>بفضل ز افروش برگزیدی در آسانی مکن فرموده کارم تو مقصودی ز هر حرفیکه خوانم و گرد بادیه میرم ندانم یکی را بال پرده ای دواندی بفضل من مکن با جان من کار اگر رحمت کنی بر جای خویش که هست آن راه رستگار خجالت ز شفیق خویش کردم بر افکن رقع خجالت ز پیشم فرجم را بطاعت معتدل ار بکس بگذاز حاجتمندیم را چنان بشم که زو باشی تو خوشنود چو افتد با تو کارانگه توانی</p>	<p>چو نعمت دادیم شکم فراموش بهز اهل دایمی در غم هست چو از ره پاوه گردم دلم نهایی کرم برشت و آن دیگر بماند ز مقبولان و محرومان که نامم که با عدل تو باشد هم ترازو از آن یکده گن بهفتاد و سی هزار بیاورم بهر نوعی که هستم چو اول ادی آخر باز دستان ز خواب غفلتم بیدار گردان که گر ریزد گلیم ماند گلایم که باشد ختم کارم بر مساوت بسیلیم آفرین بر من صنائے بقدر تو قسم نه بار بر من سرم را ز آستان حج و مکن دور دو اش از خاک پای مصطفی کن هزاران آفرین بجان پاکش سپه سالار سرخیل انبیا را کلید محسن گنج آملی بصورت تو تیا می چشم آدم خود را در پناهش میزی او</p>
<p>در نعمت حضرت سیدت کائنات علیه افضل الصلوة فریاد</p>		
<p>طراز کارگاه آفرینش شفاعت خواه کار افتاد چه از اینجا نام شد و تمیزش بنا بر چار دیواریا بدست</p>	<p>سر و سرتنگ میدان فارا ریا حین بخش باغ صفا گای بجسته کیمیا سه خاک آدم ز شرع خود نبوت را نوی داد</p>	<p>سپه سالار سرخیل انبیا را کلید محسن گنج آملی بصورت تو تیا می چشم آدم خود را در پناهش میزی او</p>

اساس شرح ریختن جهان است ایار خاص خاصان گزیده بمجهز گمانان رنجل کرد فلک را داده سرودن بر شو ز جایی برده مهدی را با بزم برنج و ز چش در کوه غار لب و زانش زان شکستند بهر در خواب دل در هشتفت بخدمت کرده ام بسیار فقیر بر آری دست زان بر دانی دلش در مخزن آسایش او بیمارش روان آمدنی آخر چو طالع مو کینه کشان کرد	شیرین با باو نسخ اراک است ز مسعودی بجمودی رسیده جهانی سنگدل را انگدل کرد عمادش باور اغیر فروشته ز خاک کی کرده دیوی را بر دم حرم غاری و محرم سوحاری که در در لعل کوه بر جای سنگ زبانش آتش کویا قیامت چه تدبیری بنی الله چه تدبیر نمانی دست برد انگه توانی بران بخشودنی بخشایش آید	جوانمرد و جیم و تند چون شیر خدایش تیغ نصر شاه در جنگ چو گل بلبردی و ستان شا سریر عرش را خلیل او تاج خلیل از خیل اراک پشایش گهی ندان بهت سنگه اوده سردندان کنش را زیر چنبر من آن تشنه لب غمناک ایام کنم درخواستی زان شکست کاهی بر نظامی کار کشا اگر چه جرم من که گرانست	زبانش گم کلید و گاه شمشیر سر از این نقش از دست بزرگ چو سرو از خواب خورد عالم ازاد امین می و صاحب ستر مرغ مسبح از چاوشان بارگاهش گهی لب بر سر سنگی نهاده فلک دندان کمان آورد بر که آو آب من من خاک اویم که یک خورشید کنی و کار این خاک ز نفس کاوش زار کشا ترا دریای رحمت بیک نیست خدا را لگان آمدنی آخر سعادت روی روی جهان کرد که الحق چربی سلطان نشاست
در سابقه نظم این کتاب فرماید			
جهان بسته سفیدی سیاهی سحر که پنج نوبت را باواز سخن با تازده تر دارند مشور تقلم شمشیر شد ستش قلم کرد که این گنج را در بر کشایم هزارم بوسه خوش او بر رو که عشق تو بر آزار راه عالم از نشیمنی سرودی معانی	فلک لایق بر سلطان نیست برین تخت و ان با جامه شنید نقاش شاه سخن بر ملک شمشیر من این اخفش شب مست نامد چو طرز آرم که تره ارد زبان که کار آمد برون از قالب سنگ که صاحب چاقان کیما در زند عطار در ا قلم سمار کردی	که الحق چربی سلطان نشاست بسلطانی بر آمد نام خورشید قراخان قلم را داد شمشیر چو شمشیر قلم در دست نامد چو بر گیرم که در گیر و جهان با کلیدت را کشاد نهادن از سنگ ز بی سوزی هم چون پنج خورشید پرنده زهره بر تن خار کردی	جهان بسته سفیدی سیاهی سحر که پنج نوبت را باواز سخن با تازده تر دارند مشور تقلم شمشیر شد ستش قلم کرد که این گنج را در بر کشایم هزارم بوسه خوش او بر رو که عشق تو بر آزار راه عالم از نشیمنی سرودی معانی

من خورده بودم کوب سلطان سوارش به نوبت پنج بار بارش

چو عیسی نج راد سی را آموز گرت خواهیم کردن حق شایسته توانی هیچ برز نهادن دل و چون بد دولت را هم آواز ز منج تیران کین جفس گفتند نهم بد از جان در گوشت کرده سخنهای زر فیت بر فریا بفرشته که روزی را چه خست ازین لبت که با اعدای بیچ گراز دنیا و جوئی نیست در دست چو سلطان جهان شاه جوانخت بسلطانی تاج و تخت پیوست پناه ملک شاهنشاه طغرل من این گنجینه را در می کشام قبول بندگی را ساز دادم ازین پیکر که معشوق دل آمد چو نقش از طالع سلطان نماید حبش را زلف در طالع باند ببازی چیز عبقار را بگیرد گمش خاقان خرچ جویی ستد مران شفقت پسند مادرانه	چو موسی عشق را شمس با فرو نخواهی کردن آفرینا سپاس تقائی را توانی سرکشاون ز دولت کرد باد دولت یکی باز ببازوی ملک کین حل سفتند کفایت پیست چو یار او شده کرده باسباب همیاستند همیا گرم دل تنگ شکاری خوار بهست یاری خودیم و گریه	ز تو پیر و زده در خاتم نهادن و گریه تو همی ناساز گیریم و گریه چو مقلان دولت پرستی که وقت یاری امد یاری کن بد دولت اشتند از نشیمن پاس چو یاری بر سر گنجی نشسته چو زنبوری که از خانه تنگ چو خواهم مرغم از روزی آید بساکاراکه شد روشن از ماه	در هیچ و دعای سلطان طغرل ارسلان و وصف الحسان خود فرماید بجای ارسلان بخت نبشت خداوند جهان سلطان غاوث بنای این عمارت می نهادم لامت را بخون خط باز دادم یکم مدت فراغت حاصل آمد چو سلطان که جهان گیر شد بد طراز سوشتر بر حاج بند تاج زر شریار را بگیرد کشتن قیصر رواج دین فرستد بد و صیحه هم کردم روانه	سر را فر از اقلیم معانه ملک طغرل که در رای جویت بریدی آماز درگاه غفور مبارک بود طالع نقش بستم بدین طالع که هست این نقش طلال درنگ از بر آن اتحاد در راه نقش هفت کشور سر بر آرد شکو تش خیر برگردون بسا بجهد الله که با قدر بلندش بشرط آنکه او بوی پدر خوش	ز ما دست سلیمان کشادان چو فردوسی نردت باز گیریم طبع را میل در کش باز رستی درین سخن خواریم غمخواری کن نشداید سفت گوهر جز با لاس ز شب تابش برگوی و ز بسته دران خانه بود طای صدر نگه زمین بشکافد و ما یی برای بهست خاصه بهست بهست شای فانست را سعادت با لکین که بر خور دار باد از تاج و آفتاب ولایت گیر ملک زندگانی سپهر دولت و دریای جود بشکل بنده الله اگر منشور فلک گفتا مبارک بیا و بستم مرا چون نقش خود بسیکر طلال که تا از شملها فایغ شود شاه سر نه چرخ را در چنبر آرد سختندش که برگردون جهان کمالی دنیا بد خبر پسندش هند بر نام من نعلی در آتش
---	--	---	--	--	--

در این میان قصه از سحر ساز که در حق منبش کرد و فرزند
منبش را در این جهان نشان

بنیان لفظ بلند گوهر افشان چنین گوینده در گوشه تنگ بچشمه چشم این نگین کشایم گرا و راخر من از ما کشاید از ان شد خانه خورشید معبود کنون عمر نیست کاین غنایم شفیع هیچ چون من بی غلام نظامی چیست اگر گنج تاج و چو عذراتی تو آشی که تر از کجا بدین در هر که بالا تر فروتر همان دریا که موش بکین است دیر سیرا تابش گاه سبک جهان را خاص این جلال بقرین میاداد دولت از بالین دور مقیم جاودانی باد جانش طر از آفرین بستم قلم را مهر خیل شاهنشاه آفاق ملک عظیم تا یکدور و دور ابو جعفر محمد که سر جو چنان چون شمس کاظم بود یک چشم بود و گشت و آتش	که جان عالم است عالم جان سخن گوئی چنین بوشه تاسک بر برودیش ز ابرو چوین کشایم ز ما و الله که کیجو کم نیاید ز تار یکان و تیاره و نور بشکر نعمت مای بر درنج چونو کین خیری بخشده کاسه که باد دولت کتی گشت تاج کوه چو گویائی درین خط خطا ناک کسی کاغذ نه برگشت گستر کلی را بلوغ و باغی در بهار است کمی زرد و حساب یکدنگی خاک فلک را یار این گیتی ستان کن مبادا تاج را بی فرق او نور حرم زندگانی آستانش	تا یکدور را بگو یکای جهانگیر نیامد وقت آن کور انواریم مستی و مستی را بر غزلهاش ز ملک ماکد دولت راست نیاید سخائی ابرازان آمد جهانگیر سخرده جامی از میخانه ما بدان سر سر سریش بدیش خداوندی که چون خان فخر بی غدر نیست کین گاه سقا نه بینی برق کاهن را بسوزد سلیخا نیست شب او درین راه خدا یا تا جهان آبه رنگ است منع و از ان جهان و جوانی فرخی باد ز تابانش جهان را بفتح خالی و فیروزه میندی	نظامی و انجمنی و انجمنی ز کار افتاده را کار سازیم شبه صد گنج بخشیم بهنداش چه باشد گزینی که رود آباد کرد طفلی گیلای را و دیشیر کند در سگنا شکر اندام که گزیند از این جامی بدیش بند حاجت زمین بوسیدند صفت دارد و بد گاه انجمنی چراغ بنیوه زن را بر فروز گهی مای سخن گویند که ماه فلک دارد و رگیتی لا و رنگست ز هر خیزش زون کنی رنگانی ز چرخ سر بلندی آسمان را سخن داد و دم از دولت بلندی زوم بر نام شاهنشاه رقم را چو ابرو با سری به جفت هم به بقعه قران ساز و قرین سوز که شمس الدین از نیایش نام است دو صاحب را محمد نام کردند یکی ملک بزم را جاودان شاه
در دعای شمس الدین محمد ایلدگز			
که آفتند از جهان که از او جدا خدا سان گیر خدایه چه محمود دهد ما را سعادت چشم بدود یکی ختم مالک و در جانش	جهانگیر آفتاب عالم افروز وکیل آن کاغذ خاص علم است در ان بخشش که حجت عام کرد یکی ترجع عرب با تا ابد ماه		

افغان

نشد

دو بر اثر

یکی دین را ز ظلم آزار کرده	یکی دنیا بعد آباد کرده	ز بهی می کرد از چشمه نوش	دو عالم را دو همیشه حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیم است	که عالم را یکی او را دو نیم است	بپر کار قلم بی نسخ و تاراج	یکی همیشه کر خسته یک تاج
بنو تاج بخش چون در شست	بدین تایدش تاج بخش است	فلک با او را گوید که بر خیز	که هست این قلم افکن قائم آویز
محیط از شرم جوش زیر انداک	جبین اری عرق شد بر خاک	چو دیار دهنی تلخ روئی	گر خسته چو کان بی نیک جانی
شارخ او چون آتشی میخ	کلید هفت کشور نام آن تیغ	چو طوفی سوخی دارد و جوش	ز جودی بگذرد و طوفان جوش
جبت شش طاق او بر دوش دارد	فلک حلقه هم در گوش دارد	جهان چنان دران گشته طیش	بنام عدل او داده رنجش
خیلی که بیرون از اسیر است	بکشف خاطر او را در ضمیر است	که امین علم کو در دل ندارد	که ام اقبال او حاصل ندارد
پس چرخ چو شیران ولی است	بدین شیر افکنی یارب چو شیر است	نه با شیری کسی را رنج دارد	نه از شیران کسی هم نجه دارد
سنانش از موی بار کی تیره	ز چشم موی بلیان موی تیره	ز هر مرقعه که چون صبح زنده	عدو چون میخ در مرقعه نماند
ز زشتی که چون برق بسته	خالف چون شود در خون نشسته	صلیب سنگ را بر تارک روم	بدندان ظفر خائیده چون روم
گلوی خشم و سنگین آیت	چون مقناطیس آهن با است	زمین میر غنائش گاو ریش نیست	اگر چه هم کاب گاو ریش است
سعدش شب آهنگ پیشه	فلک اهفت میدان او پیشه	سپاه روم را کر ترک شد پیش	بهندی تیغ کرده هند و خوش
کله بر چرخ دارد و فرق باده	کله داری چنین باشد در شاه	همه عالم گرفت از نیک رانی	چنین باشد بی ظل آئی
سیاهی و سفیدی هر چه هستند	گذشت از کردگار او را هستند	ز ره پوشان بر یکا سکون گیر	بفرق شمعان پوینده چون شیر
ظرفداران کوه آهین جنگ	بفرق حاسدن و آهین سنگ	نشده غافل خرم آگاهی نیست	نخسید شرط شاهنشاهی نیست
آتابک ایلد کر شاه جهان گیر	که ز دین هفت کشور چار گیر	دو عالم را بدین یکا سپر است	که جانش رسته است گفتار است
جهان زنده بدین صاحب چه است	دین شک نیست کو جان جهان است	بجز این یک نذر و شخص عالم	مبادا اگر سرش موی شود کم
گل از مادر بدین دولت نرسد	جانش تا بدین دولت در کشاد	فکنده در عراق او با دود جهان	قاده مستیش در روم دشنام
شکارستان او با جاز و در بند	شبنو نش بخوارم و هم قند	ز کج فتح خورستان کرده است	زعان با صفا بان که خورده است
هر دین فرخ از روی این ماه	میفتاد این کلاه از فراق این شاه	هر آن چیزی که او نیست مقصود	با تش سوخته که هست چون آتش
هر آنکس که جهان با او ز سر	بر افتاده به او گر هست گوهر	هر آن خاطر که او را ز غبار است	پیادش ده اگر خود نو بهار است

مران خاطر که هست و از ازان گنج	نیریز خاک با دایره است خود بچ	نرزی دارنده اورنگ شاهی	حوالت گاه تا نرسد آلهی
پناه سلطنت پشت خلافت	زینت ناعدم مومسافت	فریون دوم جمشید ثانی	غدا گفتم که خسروست این معانی
فریون بود طفلی گاه پرورد	تو بالغ دوتی هم شیر و هم مرد	سند جمشید راجان مار خفاک	ترا جان بشنود زوای خفاک
اگر ایشان شتند تخت باتاج	تو تاج و تخت می بخشی بحتاج	کند هر پهلوان خضر نشانی	تو خود هم خسرو هم پهلوانی
سلیمان را نگین بود تراوین	سکندر داشت آئینه تو آئین	ندیم انچه می بینی زایام	سکندر ز آئینه کیخسرو ز جام
چو در عهد تو دید اهل جهان را	ولی عهد زمین کرد آسمان را	تو کی شاه با ولی عهد برین گاه	ولی عهد تو هم شاه و بن شاه
تو سر سبز یا و این سیر گش	بخسرو زادگان چشم از تو روشن	چو بر تخت شاهی گسار	سلیمانیت باید نوبتی دار
ز او رکش عطار و خوش چین	مگر خردم جایش خشنه زین	ضمیرش کاروان سالار نیست	تو انا را زارانی چه عیب است
نرزی ملک جوانی خرم از تو	اساس زندگانی محکم از تو	به تیغ آئینین عالم گرفته	جز برین جام جامم جم گرفته
جهان غلی شده ستاز کارانی	مهل باقی و الباقی تو دانی	به ستوری حدیث چند کوتاه	بخواهم گفت اگر فرمان به شاه
من شب خیز که پیکان را هم	جس جنبان از دوان شام	نخستین مرغ من بود درین باغ	گرم کنیت نمی میل درم ز باغ
بهرض بندگی دیر آدم دیر	درم دیر آدم شیر آدم شیر	چه خوش گفت این سخن پیر جهانگر	که دیوانی درست آئی جوانمرد
بنو دم تحفه جلیپال و ققو	که پیش آدم زمین باو هم زد و	درین اندیشه بودم مدتی چند	که نرزی سازم از بهر خداوند
بدین مثنوی خیال فکرت بگیر	بساط بوسه را کردم سکر نیر	اگر چه مور فرمان را نشاید	باغ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی بزمین در مغز نیم	و گر بودی نبودی جان پیغم	بزره آفتابی را که گیرد	بکنج شکسته عقاب را که گیرد
چه سود افسوس من که جدا	جز این موی ندارم در گیاه	حدیث آنکه چون گاه و بگاه	ملازم نیستم در خدمت شاه
بناشد بر ملک پوشیده دارم	که من جز باو عابا کس نسازم	نظامی جهان خلوت نشین است	که نمی سر که نمی انگبین است
ز طبع سرکشاده چشمه نوش	نیریز خشک بسته بار بروش	دوان زدم از چرخ خشک نبات	لسان الرطیم آب زندگانیست
چو مشک از زمان آمو بودم گرفت	به تنهایی چو عنقا حو گرفت	گل بزم زمین خاری نیاید	زمن پیش از دعا کار نیاید
ندامم کرد خداهای شایسته	مگر نیت دمای جگر گاسه	رعونت در دماغ از دایم ترسم	طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خود در خواهم کشیدن	رعونت را قفا خواهم دیدن	من و عشق خود با شتم نگاه	بیاسایم چه مفرد با شتم نگاه

سرخود البقر اکت سپارم	از فرکت چو دولت سر بر آرم	اگرم دورا گلنی در بوسم از دور	دگر بنوازم نور اسطی نور
سیک خنده گرت یایم چو مهاب	شب افزوی کنم چون کرم شنب	چو دولت هر کردادی خود را	نوشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در سر کس که دیدم	پلاس طلعت از وی در کشیدم	بهر کشور که چون رشید را دیدم	زمین را دیده باده ز رشاد
در افشانی همه سالت چنین باد	چو تیغ حصرت جانت آفتاب	سرت زیر کلاه خسروی باد	ز خضر زادگان پشت قوی باد
جهان بیرون از حکم را بپیت	زین خانی مباد از خاک پیت	بهر منکر که کشاکش قتل کنی	منور باش چو رخ رشید چو پیت
بهر جانب که ره آری بقدر	اکا بت باد چون ران جاگیر	لوا بپت بر همه آفاق منصو	سپاهت قاهر و اعدا قهقور
سبک باش ای نسیم صبحگاه	تفقد کن به صورت که خواهی	زمین با بوسه در بزم شاه	که دارد در بر ثریا بارگاه
ور مدح پادشاه قزل اسلان فرماید			
جهان بخش آفتاب هفت کشور	گذشت از سرحد مشرق و غرب	اگر خواهد بآب تیغ گل رنگ	برآورد و نیل از شیر رنگ
شده مغرب که مشرق را پناه است	خارج از چین ستان جزیره از روم	گرش باید یکسخت آبی	ز هندوستان خود شود سپاه
چو مهدی که چو مغرب شد و تابش	چو برق از فتنه زاده مستمرب	سخای بر چون بکشاد از بند	بصدور شش فتنه قطره چند
نگینش گر نه یک نقش بر لوح	ز بخشش هم نگردد فاضل تر	بخور رشید میرش بهست مونس	بهر برگردده معروفش معروف
ز نسیم انگه جوار از دور بدست	اگر خاکش بودی باد بوسه	ز حل گرفتستی هندوی این نام	بدین پیری دافادنی زین نام
بخشد دست او صد بگره	درین که چه پوشد بکف خاک	اگر چه چشمه را هم چو ش باشد	چو در دیار سد خاموش باشد
زمین هفت دست اگر فساد بوسه	بناشد سنگ با او هم ترازو	ازین تسبیح کوه در دواست	بچارا و کان مکرندی قنار است
اگر دشمن را ساند سر بر افلاک	بهفت خنجر کلاه داری رسید	وزان آتش که الماسش خور	عدو اگر آهین باشد بسوزد
اگر صد کوه در بند و بیازد	چو مرغ از زنب مسعود گردد	چو دیوار آتشش بشن گزید	که بر سر شخص افتد بر غنیزد
وزان طلعت که آفتابش پیت	چو سار و خصم اگر گردن بخارد	بهر حاجت که خلق آغا کرد	دری دارد چو دیار کرد
ز کمال از دو دشمن عود گردد	کس از دای فضالتش نیست عود	ز ناف نکتشش مشکبیزد	چو بنبل خورد آهوشکبیزد
ز شیعی کاچخان گردن گدازد	سرو نیست از ستا سپهرش	که کین آورد همچون شیر لشکر	ز مستقیم چو سکین بشن او

هر آن نموری که باید جزیش باز گر از نعلش بلال اندازد گیرد باب و رنگ تیغش برده تفصیل بجلس گرمی و ساقی نماند اگر طوفان با وی سهم است بر ابل رفته کار از هر قرانی قرانی را که با این داد باشد بر آن لوح زرچین نگردی چیز کز اینسان شعله عقل بسازد قبول بندگی را سازد ادم که گر بودم ز خدمت دو کوی چند چو شد پرداخته در سبک راق اگر یک برگ گل بندد برین باغ شفیه شمع که دولت پیشه بود چنان دکاران لدا در لک است چنان در دل نشاند این شادان چو دادندی گلی از دست بارش مراد شده که مقصود جهان است جمالش با دایم عالم افزور همه ترکان چین با دیندیش مقیم جاودانی بادایش	سلیمانیش باید نوبتی دار قلک را حلقه در دوازه گیرد چو نیل و همراز جلا از نیل چو باقی ماند او باقی نماند سلیمان فی چنینی چه پاک است نیایی بی سیم گاری ز مانع چو قال او مبارکباد باشد که ابر آنجا رسد آتش بریزد که عقل از منتش گردن وازد سلامت را بخود خطا باز ادم بنو دم فایز از شکر خداوند مسیحیل شد بنام شاه آفاق بنام شاه آفاقش کند داغ	هر آن پیشه که بر خیزد در پیش حیاتش پس با هم کاپ است چو بر دریا ز تیغ پلارک از آن عمده که در سزا آید اگر خود را رضائی زنده نش ز حیف این قران را چه بیم است قلک از در گش طاق کسین است پدان در گریه فرصت بی یار اگر بیستم بنطسم این فسانه زمین بوسی کن از راه غلامه بجلم آنکه از درگاه مهور چو دهم که آن جمشید ثانی مرا این رهنمونی بخت نمود	سز نمرد و زید بارگاهش صبرش را قیامت در حساب است بای ماه گوید کیفیت حالک بدین مهدی حقان سز از عهد چو در خیل فریدی میندیش که داد و داد گردارد رحیم است بر آن طاق آسمان هم نگردد بیاد و خواجه تاش خویش لیلاد قدم در منتش کردم روانه چنین که کاخچین گوید ز طاق که بر شعلم هوید اگر دشوار که باشد تا قیامت زنده گانی که نماند باشد از این بند خوار که با یوسف رخسار اندیشه بود که از تیمار کار خوشتر است نیروی منت کینوشه انگور مدام از شادی او شادمان بود مینهاد اندرین نوشاب کرد گهی بند و ستان ساز و گنجین چو گردد و دست بندش بستان مبارکباد بر جان و جانش
حکایت			
که با خاکش مسلسل کرد جان رخ از شادی شد چون بارش بعینه با برادر بچیان است شیش مهر ارج باد و ز نور مباد از چینیان چنین را برش حریم زندگانی آستانش	اگرش صدای غمشید از نور بجلم آنکه تا او را چو جان بود مباد این بچ دولت را نور بهر آنکه باز از زلف بشکین خسروش بسته بند جهان باد چنین نرسد که باقی ترعایش	سز نمرد و زید بارگاهش صبرش را قیامت در حساب است بای ماه گوید کیفیت حالک بدین مهدی حقان سز از عهد چو در خیل فریدی میندیش که داد و داد گردارد رحیم است بر آن طاق آسمان هم نگردد بیاد و خواجه تاش خویش لیلاد قدم در منتش کردم روانه چنین که کاخچین گوید ز طاق که بر شعلم هوید اگر دشوار که باشد تا قیامت زنده گانی که نماند باشد از این بند خوار که با یوسف رخسار اندیشه بود که از تیمار کار خوشتر است نیروی منت کینوشه انگور مدام از شادی او شادمان بود مینهاد اندرین نوشاب کرد گهی بند و ستان ساز و گنجین چو گردد و دست بندش بستان مبارکباد بر جان و جانش	

سبب کتاب و چند کلمه از عشق فرماید

مرا چون بافت دل گشت سنا سرشتا بدی نظامی دودست	فلک را دست بانی باز در پشته سر از انداگر بیوقت خواند	درین منزل بهت ساز برادر زبان بکشتای چو گل و کبریا	بر آورد از رواق بهت آورد فلک بهیروز الم زود سیرت
بهار نو برآر از چشمه نوش کمین سازند اگر بیوقت لایه	بدین سکه درم را سکه می بر نوشتم را و گفتن را نشاید	کرمین کردند سوسن را زبان بند پس آنکه صدقه را کار فرما	درین پرده بوقت آواز برادر کرمین کردند سوسن را زبان بند
سخن پولا دکن چون سکه زر سخن کان از سر اندیشه ناید	یکه را صد گو صد را یک گو سزای گو شمال غیش گردد	نیاید یک بر نظم ایستادن ز سیرانی لوق اردو سر انجام	نیاید یک بر نظم ایستادن ز سیرانی لوق اردو سر انجام
سخن بسیار داری اندکی گو چو خون تن ز عادت پیش گردد	گو بسیار و شنای عظیم است که قیمت مندی گوهر شناسند	سخن کم گوی تا بیکار گیرند سخن گوهر شد و گوینده خواص	که در بسیار بد بسیار گیرند بسختی در کف آید گوهر خاص
ترا بسیار گفتی که سلیم است ز گوهر سفتن استادان هر شد	چنان زری که ترغی و در باشد بعد حجت کشیدی استو گوشت	نه بینی وقت سفتن و حکاک بغفلت بر میا و ریک نفس را	بشاکردان همدیگر خطر ناک میا زار و مرخبان هیچ کس را
اگر بشیاد و گر خمیو را باشد هزارت مشرف بی حاکمی است	همد حشرتها پیدا است آنجا جزا رایش بر وفقی نه لبستم	بیشتر کردم آتشخانه را اگر چه در سخن کاب جیات است	چو بافت روی در خلوت کشیدم ندادم تکیه گاه افسانه را
دران خلوت که دل را بدست نجا چو شد نقاش این بجان و دستم	دروغی را چه باید خراج کردن کس که در دست گوشت مخاشم گشت	چو سر از راستی برزد و علم را چو صبح صادق آمد است گفتا	بود جان بر نایز ز مکناس گشت ندیدانده ز خزان تاراج نم را
چو توان ایستی را در ج کردن زنج گوئی سخن را قدر کم گشت	چو باید در هوس پیوده رنج هوس کان غم را انگساری	ولیکن جهان را در کس نیست چنان نقش هوس لبستم در کجا	جهان در زگر نقش تخم شوم که ادرادر هوس نامه هوس نیست
مرا چون مخزن اسرار گنج هوس نیم بشیرین بیکاری	که بزی جز طلب چیز توان عروشی و فای خویش بندست	حدیث خسرو شیرین بیان نیست نه تاریخ کن سالان آن بوم	وز شیرین تر لطف و استان نیست مرا این گنج نامه گشت معلوم
نه در شافی زدم چو دیگران دست اگر چه در استان ل پسندست	که در بوع سوادش هست و خوش که در بوع سوادش هست و خوش	که در بوع سوادش هست و خوش که در بوع سوادش هست و خوش	مرا بر شقه این شغل بسینه مرا بر شقه این شغل بسینه

نیارود و قبولش عقل بسته	که پیش عاقلان دارد بسته	اساس ستون شکل شیر	نشان جوی شیر و قصر شیرین	نشان قصر و ان جوی لاوین	نشان قصر و ان جوی لاوین
مهر سرکاری آن فراد مسکین	نشان جوی شیر و قصر شیرین	همان رود آب خوشگوارش	خدا گناه فداش است جو	سخت گفتن نیاید سودمندش	سخت گفتن نیاید سودمندش
چو در شصت و هفتادش ز کاف	خدا گناه فداش است جو	بهری آفتابش آید پسندش	کفرخ نیست گفتن بگفته را باز	سخن را ندیم چو تیغ مرد غازی	سخن را ندیم چو تیغ مرد غازی
بگفتم هر چه داناکفت از غار	مباد تا زیم جو عشق کاری	دران جزوی که اند غشقا نس	حکیمه که پیشش کرده است	صدی عشق را نشان طبع کرده	صدی عشق را نشان طبع کرده
مرا اگر عشق بر ناید شماری	فلک جز عشق محراب ندارد	چند کلمه از عشق فرماید	همه صاحبان پوشیده است	جهان عشق و دیگر زرق سار	جهان عشق و دیگر زرق سار
غلام عشق شود کاندیشه آفتاب	که بودی زنده در دوران عالم	کسی ز عشق خالی شد فرست	که بی او گل بجنید یا رنه گریست	اگر خود عشق هیچ فسون نماند	اگر خود عشق هیچ فسون نماند
اگر چه عشق بودی جان آدم	که بی او گل بجنید یا رنه گریست	اگر خود گریه باشد دل برودند	بمشتوقی زنده در جوهری چنگ	نزد عشق گریه گریه شیر باشی	نزد عشق گریه گریه شیر باشی
ز سوز عشق بهتر در جهان چیست	اگر خود گریه باشد دل برودند	نزد عشق گریه گریه شیر باشی	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
مشو چون گنج این خود خور	بمشتوقی زنده در جوهری چنگ	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
اگر عشق او فتنه در سینه نگ	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
شنیدم عاشقی را ابو دستان	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
بیرین دل که او سلطان جهان	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
بمقتاطیس گریه عاشق نبود	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
بسی سنگ لبی جوهر بجانید	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
اگر آتش بر زمین نهاده نیاید	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
طبل بگریه کشش کاری ندارد	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
اگر از عشق آسمان آید بود	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
ز عشق آفاق را پرود کردی	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
مباد ابره مندا روی خیس	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند
زمن نیک اندیشان بدو نیست	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند	اگر خود گریه باشد دل برودند

فرمایید

در آن مدت که من بستانم بودم	گهی سر کواکب می دریدم	بیگانه دوستی بودم خدایند	سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی بچ ملائک می پریدم	شده بر من سپهر خشم شیر	در دنیا بدانش بند کرده	بصد دل کرده با جان شایسته
تصدیایا مگر بستانم چون شیر	یه تیره تیره ز چون حلقه در	در آمد سر گرفته سر گرفته	ز دنیا دل بدین خوسند کرده
بسته در هم شده چون حلقه در	که در ملک سخن صاحبقرانی	پس اینجا چه جلد و چهل سال	عقابی سخت با من در گرفته
که حسنت ای جهان از رحانی	بجز از سخنانی روزه بکشی	نکرده آرزو هرگز ترا بپند	مزن آنچه درین حرف و قیال
درین بوضع که بینی بای کجای	ز راند ز راز این می توان بپند	چو داری رسان تو خلد	که دنیا را بنودی آرزو مند
میس از بر بند و دن غرق	نه استاد سخن گویند دهر	سخن نامان ملت را در ده دهن	کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون که بر	ترش روی نکرده هیچ دکار	ز شیرین کاری شیرین دل بند	اگر چه رند خوانان نند خوانند
ز شورش گردان آن تلخ گفتار	نمودم نقشه شایان نوازش	چو صاحب سنگ یاقوتش از سنگ	فرو خواندم بکوشش نگینها
در آن دنیا که من بستانم طراش	زبانست که که حسنتی بگوئی	بصد تحسین گفت ای من مست	فرو ماند از سخن این نقش سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی	ز شیرینی خودم زبانی را	انگیز شیرین بدان کردی بانم	ز بانم وقت بر شمع نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان	زبان چو تو بهی با دشتکار	چنین سحر تو دانی سازگار	که در کامم شکر گرد ز بانم
اگر خوردم زبانی بلمن بکار	تأملش کن چو بنیادش نهاده	درین گفتن دولت یاریت با	بتی با کینه انس از گردن
بپایان بر جانم بر کشا	بدین نقد عروانی بر کف دست	که کباب ز شهر خج کشای	بر و مندی و بر خور داریت با
چه گشتی درین پیچیده بستان	تو سحر می دولت سحر گشته	ز ماند نغمه تازی نداد	عنان شیر داری پنجه نامه
فردس برین گلن میدان خست	ولایت را بچندی جدا بسیار	پیش انداز این دست و پا نه خوش	و کردار دچو تو یاری ندارد
همانی کن برانگلن سایه بر کار	نه نیکی، سبکیس را رونق و نور	تو آن خورشید نورانی قبابه	پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل از شهر نزار خود دور	بکف هر یک گیرد بر خویش	هم آفاق از من برای جدا	که مشرق تا مغرب روشن است
نمادی چو تو حال بانی در پیش	نه تو قصاص فی من گویند	مخ دم تا چراغ من نمید	هم آقیم سخن بنید صدای
پند می گفتیم ای بخت بلند	که سخن چو چنانم خوشتر است	که شیشه ام که گر برین زنی سنگ	که در موسی دم عیسی نگردد
بمخودی چند آتش بر می فروز			ز نام و کینتم گید و جهان رنگ

مسی بینی زری روی کشیده	بر داری گلانی درویدیده	نه بینی جز هوای خویش فوتم	بجز باوی نیایی در بر و فوتم
فلک طالع شیرین نمودست	ولیکن شیرینم چه سودست	نه آن شیرم که بشن بر آیم	مرا آن به کن بهن بر آیم
نشاطی بشینم از قدم رفت	غوری که جوانی بود هم رفت	حدیث کودی و خود پرستی	رها کن کن خجاری بودوستی
چو عمر از ده گذشت تا نو درستی	نمی شاید ترا چون غافلان رستی	نشاط عرا باشد تا بسی سال	چهل آمد فرو ریزد پر وبال
پس از پنج بنانستند رستی	بهر کنی پذیرد پایستی	چو شصت آن شست آمد بدیوای	چو هفتاد آمد افتاد آلت زکای
بهشتاد و نو دو چون رسیدی	بسی نمی که از دوران کشیدی	وز آنجا که بعد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی یکبار زود	بیاید رفت ازین کاخ دل افروز	پس آن بهتر که خود را شاد و آفر	در آن شادی خدا را یاد و آفر
بوقت خوشدلی چون شمع نایاب	دوین خنده داری نیده پر آب	چو صبح آن نشان از گریه ستند	که برق خنده در او تابستند
چو بی گریه نشاید بود خندان	وز آن خنده بناید بخت ندان	چو خندان کردی از خنده خندان	بخنده تنگستان را بماند
بیاید بوزم ترا که کار بندگی	که بی گریه زمانی خوش بختی	نه بینی آفتاب آسمان را	از آن خنده که خندان جان را
چنین گفتند از چنگاوی سوزان	آغاز داستان و صفت خسرو		
که چون شد ماه کسری سیستان	بدا و خود جهان آباد میکرد	همان کرم پدر بر جا میداشت	بهر فرزند تخت پادشاهی
جهان افروز زهر زاد میکرد	بفرمان از خدا فرزند بخوایست	فرزیده داد و فرزند چو فرزند	که بودش داستانهای کهن
نسب پاد جهان پیونید میخواست	چراغ روشن از نور آلی	مبارک طالعی فرخ سر سیه	بهر فرزند تخت پادشاهی
اگر ای درسی از درای شاهی	نهاد خسرو پرورین نامش	رخ از آفتاب اندوده کش تر	دوین و شصت و دین نامی میداشت
پدر در خسروی دیده نامش	که بودی بر دلش گوهر لایق	گرفته در حریرش لایق چون مشک	بچندین نذر و قربان خدای
از آن نام آن شهزاده پرورین	بشیر و شکارش می پروریدند	چو کار از عهد پادشاهان	بهر فرزند تخت پادشاهی
چو میل شکارش بر شیر دیدند	بسان سنگ گلست بر سوت	چو سانش پنج شاد از شیر گشته	بهر فرزند تخت پادشاهی
بهر بزم شاهش آوردند پیوست	از شوم شمش جت را تا بخت	بهر سال که دولت میفرودش	جهان از دوستی و رجا فاش
چو سال آتشش چون و میرست	از شکان انگند بر گل صد گلزار	چنان مشهور شد در بخور سوز	تا شاکردی و عبرت گرفتی
چنان شه تا گریه هفت سال			خرد تعلیم دیگر نمودش
			بعینه یوسف مهریت گوی

پدر ترتیب کرد آموزگارش چنان استاد شد در هر معانی چو از بار یک نینی موی می سخت بسویچ شدی با پنجه مشیر در آن آماج گهر کردی کمان زده دشمن کندش خام تر بود چو برق نیزه بر رنگ راندی نظر در جستنیهای مٹان کرد زمین چون چو شده دندیر پایش طلب کردش بخلوت شاهزاده دل روشن بلیش بر افروخت بانده ک عمر شد در یاد رونے چو شد پید ابران جاسوس اسرار همانند از جهانیش دوست داشت سنادی دادش فرمود در شهر وگر کس روی نامحرم به بیند بدین سوگند های خورده بسیار خرابی داشت از کار جهان است چه تو شه دان لسان عمل نهاد قتضای از قضا یکروز شادان بگرد اگر د آن ده سبزه تو	که تا ضایع نگردد روزگارش که بحر ی بود در گوهر فشانی ببار کی سخن چون موی میگفت ستونی را قلم کردی بشیر مطلب نهره کردی طبک و لا زنده قبضه خدنگش نام تر بود سنان در سینه خار انشاندی حساب نیکو یی های جهان کرد فلک را جو بچو پیوده را پیش زبان چون تیغ بنده کی کشاد دزد و بسیار حکمتها در آموخت بهر فن در که گفتی ذوق فوسے نمانی های این گردنده هر کار جهان چه بود جانیش دوست داشت که دای انگس که او بر کس کند وگر در خانه با عورت نشیند سیاست را از من گرد و عطاروار	بدین گفتار برگزشت بچیند نصیحه گو سخن چون آب گفت چو برده سالکی افکنده بنیاد به نیز از موی بکشادی گره را کسی کوته کمان حالی کشیده اگر خشمش بدی دیو سپیدی چو عمر آمد بجد چارده سال بزرگ امید نامی بود و انا بدست آورد از از نهانے بهر حیرت از ان در یای نرنگ ز پر کار ز صل نامرکز خاک دل از غفلت با گاهی رسیدش ز خدمت خوشتر شد نام چنانے از بهر جان در از پیش از جهانے اگر اسی چرو در کشت زاکے وگر جوری رود بر ستندی چو شه در عدل خود بنمود چستے	که شد در هر مهر خسرو و شیریند سخن با او با ستر لایب گفته سیرسی سا لکان مید ایدر بل به تیر حلقه بر بودی زده را کمانش را بجالی کشیده به پیش مید برگش برگ بیدی بر آمد مرغ دانش را پر و بال بزرگ امید از عقل توانا کلید گنجهای آسمانے چینگ آرد در دوزخش جنگ فرد خواند از فریشتهای افلاک قدم بر پای شاهای رسیدش نبودی فارغ از خدمت زمانے از هرستی دازی کرد و کوتاه وگر خصیعه رود در سیوه ذاکے و یا ظلمی رسد بر ناپسندی پدید آمد جهان را تندرسته جهان از دست کار بظالمان است جهان آسوده گشت از جور بیدار دبی خرم ز دور آمد پیدار چنین تابشت بنمرد این گل نرود
سیاست کردن بهر مفرزند خود خسرو را		تا شاکر و وصیدا افکنده بسیار می لعل از نشاط سبزه میخورد	بصحر اوقت خسرو با مادران بدان سبزه بساط افکنده

چو خورشید از حصار لاجوردی	علم ز دبر سر دیو از زردی	چو سلطان در غایت عود به نوبت	علم را سید دید و چهر سید دوست
عناز یک رکاب زیر سیرد	د دوستی با فلک شمشیر میزد	چو عاجز گشت ازین کج گویا	چو نیلوفهر پسر افکنده بر آب
ملکه زاده دران ده خانه خوست	ز سرستی در آنجا مجلس آراست	نشست آفتاب شاد و خوش باران	صبوحی کرده با شب زنده داران
ساج از غنوی گویش میکرد	شراب از غوانی نوش میکرد	بدست شهنی چون ناردان	فراموش کرده احوال زمانه
ملک با مطربان به دست گشته	ز تاب آتش می مست گشته	صراحی را ز می پر خنده می داشت	ای جان جهان زانده می داشت
ز رشک آن کاع خوشتر از نوش	نزد کردن در قنای زهره با نوش	شمنه در خردش آورد پرده	فره نای در می آغاز کرده
مگر کز تو سنا نش بر لگامی	دهن برگشته زو صبح خدای	وزین غوره غلامی نیز چون غنم	ز غوره کرده غارت خوشه غنم
سحر که کافقاب عالم افزود	سرشب را جد اگر دار تن روز	نهاد از حوصله زارغ سیر بر	بزی پر طوطی بیضی زرد
شب انگشت سیاه از پشت برداشت	ز حرمت ماکیان گشت برداشت	تنی چند از گران جانان که دانی	خبر بردند سوی شهر نانی
که خسرو دوش میر سی نمود دست	ز شاهنشاهی ترسد چه بود دست	ملک گفتا نمیدانم گناهش	آب فکنده آنکه بیدادست امش
همندش گشت زار سینه را خورد	غلامش غوره دهمقان تبه کرد	شب درویش به بجای تنگش	بنا محرم رسید آواز جنگش
مگر این بیگانه کردی نه فرزند	بردی خانه اش را خداوند	زند بر هر رگه فصا و صندیش	ولی دستش بلزد بر برگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند	دگارد و مرکبش را سپه پریدند	غلامش را به صاحب غوره دادند	گلایش را با آب شوره دادند
در آن خانه که بود آرزو بخشش	بصاحب خانه بخشیدند رختش	پس آنکه ناخن چکی شکستند	ز روی چکش ابرو شکستند
بجا آن عدل آن انصاف ساز	که با فرزند اینستان قتل بانس	سیاست بین که میکرد از پیش	نه با بیگانه یاد روانه خویش
کنون گر خون هدسکین بریزند	ز بند یک فراضه برنمیزند	جهان آتش پرستی شد چنان گرم	که باد ازین مسلمانان تراشرم
مسلمانیم ما او گبر نامست	اگر این گبری مسلمانان کد امست	نظامی بر سر افسانه شوباز	که مرغ پند تلخ آمد آواز
چو خسرو بدیدگان خوانی بود	شفیع انجمن خسرو به نزد پدر		بکار خویشتن سختی فرد رفت
دستش کرد هر چه کرد بد کرد			پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر زود به خنیشتن دست	وزان غم ساعتی از پای نیست	شفیع انجمن پیران کس را	که نزد شته برند آن سروین را
اگر شاه آن شفاعت پذیرد	اگر شاه رفته را بر دهنه گیرد	پوزش چنین میرفتند پیران	پس اندر شاهزاده چون ایران

کفن پوشید و تیغ تیز برداشت که شاه با پیش از نیم پنج مناسه هنوزم بوی شیر آید ز دندان اگر بزم مست اینک تیغ و گردن بگفت این ده گروه بر سر خاک وزان گریه که گریه بر سر افتاد بفرزند می که دولت بد نخواهد یه نیک و بد بشود و بر بند فرزند بد گفت این پس فرزند است سرش بوسید و شفقت پیش کردش	همان فریاد ستاینه زرد داشت بزرگی کن بخودی ام بخشاش شور و خون من چون شیر خندان و تو کشتن ز من تسلیم کردن بگریه سر نهاد آن گوهر پاک بگریه های های در شمع افتاد چو اقبال بد با خود نخواهد نیاست خود کند فرزند فرزند بدانش آنکه از فرزند است و لیله سپاه خویش کردش	چو پیش تخت نشسته ناله غناک بدین بوسه سپیک لوده برگشت غنایت کن که این گشته فرزند که برگ هر غمی دارم و این ماه چو دیدند این گروه آن بر دبار که طفل خرد با این نازنینی چو سازد با تو فرزندت همیشه چو هر نوید کان فرزند مقبل بجشنش گناه و کره شاد زاد ازان حضرت چو بیرون فتنه	برسم مجرمان غلطید بر خاک که بر رخ دست اگر بر پیش برگزست ندارد طاقبت خشم خداوند ندارم برگ ناخوشدوی شاه همه برگ بستند الحق بزاره کند در کار زنیسان خردینه همان بی زلف زدن ان پس پیش گرمای چون روان و سپیده دل مرا عاشق شود و دود و خوشی داد همان در ملک داد آوازه نو همان آری زرد پیش نور میداد بتاریکی ز روشد در دوش نالی ستایش کرد و زدن از او شست که گفت ای تازه خورشید جهان ز خوره آن ترش روی مگر در وزان بر خاطر گردی ندیدند وزان تلخی نشد شوریده بخت وزان پرده که طرب گشت بی نوا بجای چار مهره چار گوهر نودار نیار را گوش میداشت که خواهد بود جاسه آشنائی
<p>رخسرای عدل از دور میداد چو آمد زلف شب در عطر سائی برون آمد ز پرده عطر سانس حکم در بودش خواب نشین اگر شد چار مولای عزیزت دلارامی ترا بر در نشینند بشیرنگی رسی شید ز تاش پرست آری چنان شاهای بخت نوا سازی و همدت باز بنام مکذوبه چو گشت از خواب بیدار همه شب با خردمندان منقته</p>			
شش اندازی بجای مهره بانی که بر ناخونده بود از خواب نشین بشارت میدهم بر چار چیزت کز شیرین تری و دوران بیند که هر مرد نیاید گردگامش که باشد رست چون زمین درخت که بر باوش گمارد زهره را جام پرستش کرد و زدن را و گمارد حکایت باز پرسیدی و گفتی	بطاعت خانه نشین و کبر است نیای خوشترین را دید در خواب ملکی چون ترشی آن خورده خورد و دم چون مرکبت را پی بر بند سرم چون شمع بهرقان داغ چهارم چون صوری کردی آغاز بجای سنگ خوابی یافتن زر ز بازار و زوشنای پیش است دلش میداد گوی این گوی	<p>خواب دیدن خسرو نیای خود نوشین را</p>	

شب روزان درین اندیشه میبرد	حکایت کردن شاپور با خسرو		که باخود زین پایش کمر بسته بود
نذیری خاص بودش نام شاپور	همان گشته ز مشرق تا لهما پور	به نقاشی زمان از مرده داده	برسم آئین اقلیدس کشاده
فلک زین چاکلی صور نگری جست	که بی کماله خیالش نقش میرست	چنان در لطف بودش آهسته	که بر آب از لطافت نقش بسته
در آید پیش تخت از زرد خوش	رخ از شادی شده همگانش	زمین بر سید پیش تخت پرویز	فرو گفت این بنهای دلاویز
که گرفتارمان ده شاه جهانم	بگویم صدیک از چیزیکه دایم	که تا گیتی ست گیتی بنده باد	زاده سال و مرفر خنده باد
نمین باد آنکه او شاد شود	خواب نگس که آبادت خواهد	چالت با جوانی هم نفس باد	همیشه بر مراد و دسترس باد
اشارت کرد خسرو کامی جو فرو	بگویم گرم و کمن همگانه را سرد	زبان بکشادش پور خنگوی	سخن را بهره داد از زنگنه ازبوی
بی گشتم درین خرگاه شش طاق	شگفتیهای بی دیدم ز آفاق	از ان سوی کستان منزلی چند	که باشد فرقه در بای در جبهه
زنی فرمانده است از نسل شاهان	شده جوش سپاسش باصفهان	همه اقلیم ز انجا تا به ارس	مقرر گشته بر فرمان از زن
ندارد هیچ عزیزی بی خواجه	همه دارد و مگر تنگ و تاجه	هزارش قلعه بر کوه بلندست	خزغش را خدا داد که بندست
ز چس چار پا چند آنکه خواهی	با زونی زون از مرغ و ماهی	ندارد شوی و دارد کامرانی	بشادی سیگند از زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سرگه	همین بانوش خوانند از بزرگه	شیر نام دارد آن جهانگیر	شیر از همین بانوش تفسیر
نشست خویش را در هر هوائی	بهر فصله صیاد کرد جائی	بتاستان شود بر کوه ارس	خرامان گی بود خرمن بحرین
بفضل گل بو قانست جاییش	که تا سر سبز باشد خاک پایش	بهنگام خزان آید با بسجای	کنده برگردن خنجر سپهر دواز
زستانش بر در عسل نیست	که بر در راهوای گرم میرست	چهارین فصل از نسیان شمارست	بهر فصلی هوایش اختیارست
صفت خوبی و لطافت شیرین			
درین اندامه سرای پنج بر پنج	برادر زاده دارد و در گریسج	بردی دخی بری بگذارد ماهی	بزرگه مقصود صاحب کلاهی
شبه افروزی چو همنای جوانی	سپیدی چو آب زندگانی	قدی چون سروستان بر کشیده	ز غم آسوده و آفت ندیده
کشیده قامت چون خنجرین	دوزنگی بر سر شمش رطب چین	همرو اید دندان باس چون نور	صدف را آب دندان داده از دور
تبات از رنگ آن شکر گریزان	تیر ز در میان افتان و تیزان	بمهری کاتش و لنگه تیز	لبش را صدنگ بهر یک شکرین
دو فکر چون عقیق آب داده	او گویند چون کند تاب داده	شده گرا از نیم مشک بزش	دماغ ز گس بهار خنجرش

خیم گیسوش تابان ازل کشیده	ز سنبلی سبزی را بر دمیده	بسنوگر کرده بر خود چشم خود را	زبان بسته باشد و چشم
نمک دار لبش در خنده پیوست	نمک شیرین نباشد لیک است	اگر گوی نمیش تیغ ست از تنم	که کرد آن تیغ پیوسته و ابدیم
ز ماهش صد قصب را رختن یابی	چو ماهش خنده در رخ نه یابی	نیشمش بر لبه پروانه بیند	ز نازش سوی کس پروانه بیند
صبا از زلفت و رویش چهره پویست	اگر قائم گمی قند ز فردش مست	موسک کرده بر هر غزه غنچه	ز رخ چون سبزه چشم ز رخ
دو پستان چون دو سیم ناز و خیز	بر آن پستان گلستان درم یز	رخش تقویم انجم رازده راه	فشانده دست بر غره رشید و براه
ز لبش بوسه را پاشخ میخیزد	که قفل از بر کشاید در بریزد	نماده گردن آهو گردنش را	بآب چشم شسته و انش
بچشم آهوان آن چشمه نوش	دو شیر افکن از خواب خرگوش	اگر اندازد چشم خویش گیرد	با جوی صدا آهوی شیر گیرد
ز رشک ز گشتش خروشان	نیاز آرام ریحان فروشان	چه عید آرای ابروی هلاسه	نه بدش کس که جان سپرد جان
بهرت نمانده همچون درخشان	بقایم بخت لیل با جمالش	شبه صد کس فروز بند خورش	نه بند شب کسی چون آفتاب
هزار آغوش را پر کرده از خار	یک آغوش از گلش ناچیز یار	بفرمانی که خواهد خلق را گشت	بپشتش ده قلم سین و ده گشت
سر زلفش ز ناز و دلبره پر	لب لب دندان از یاقوت ز در	ز گوش گردنش لولو خروشان	که رحمت باد لولو فردستان
از آن یاقوت وزان لعل میزنند	مفرح ساخته سودا نی چند	خرد سر گشته بر روی چو ماهش	دل و جان فتنه بر زلف سیاهش
سرا از خویش خود را خال خوانده	شب از خالش کتاب خال خوانده	حدیث او هزار آتش و لبند	لب از صد هزاران جبه چون خند
همز فتنه شده بر جان پاکش	انوشه عبیده عمیر بخاکش	رخش نسیرین زلفش جوی سیلین	لبش شیرین ناسخ ز نیرین
شکر خندان لبش را نوش خوانند	دلیله همین با نوش خوانند	پر پرویان کزان کشور امینند	همه ز رخش فرمان پذیرند
ز مهر زادگان ماه پیسکر	بود در خدمت هفتاد و شمس	بخوبی هر یک آرام جان	ز بیانی دلار از گله جان
همه آراسته بارود و جامند	چو منمنزل بمنزل پیر امند	اگر بر رخ که مشک پوشند	اگر بر رخ گل با ده نوشند
ز برقع هست شان هر دهی بیک	که نار چشم زخم آزارگرند	سخوی در جهان یاری ندارند	لیکنی جز طلبکاری ندارند
بدست آورد باغی پر زستان	یکی بستان همه بر زارستان	بقامت هر یکی آزاده سروی	خرا مان چون عدوی یا قودی
و بان تنگ شان شیرین چکر	بخوشدنی بسی خوشتر ز عنبر	بنفره تیر و زار و کمان ساز	همه باریک بین و دست انداز
بشاو ک چشم کو کب را بدوزند	بمشوه جان عالم را بسوزند	چو باشد وقت زور آن روزند	اگرند از شیر تنگ از بیل زند

صفت شیرین و شیرنگ

اگر خوشی هست مشهور همین بانو که او اقلیم دارد بزرگوار بسته دارد و نورده سین برده زو نیم فیلسوفان زمانه گردش داند شیه رفتار یکی زنجیر زری پسته دارد چو برگشت این سخن شایسته که استاد می که در پیش نقش بند همه روز این کجایت باز گفته نشسته شاه یک شب لایق بمقتبت داستان خوانده را خواند چو بنیادی بدین غلی نهاده ترا باید شن چون بیت پرستان انظر کردن که در دل داد دارد گرا آهن دل بود شیرین برگرد کشم خویش بنیادش نکوخواه چو بر نقش قلم را در کشم رنگ بچاره کردن کار آن چنانم تو خوشدل باش چو شادی نخستین ناخسپا غم سه سوره بر نقش آرم به نیروی در خورگ	کزو درنگ نه بیند با دروس چو مرغابی ترس ز آب طوفان چو شب کار آگه چون صبح بیدار بدان زنجیر پایش بسته دارد فراغت نغمه گشت و قلعه بیدار پسندیده بود هر چه او پسندد جز این تخم از دماغش برزسته بخت آن و دل حیران در پیش بسیه زمین داستان باوی سخن آید تماش کن که موی او ستادی به بسته آوردن آن بت را بدین سر چون دم زاده دارد خبر کن تا نکویم آهن سرد سیاد آتش بر اسوی اوره کشدهانی قلم در نقش از رنگ که هر بچاره را چاره و انم که سن کیدل گرفتیم راه دیش نیایم تا نیارم و لبرت را چو آتش ز آهن چون گوهر زنگ	یک صغره که بر خورشید راند بگاه کوه کندن آهستین رسم بناده نام آن شیرنگ شیدیز نه شیرین تر شیرین خلق دیدم یکایک مهر بر شیرین نهاده چنان آشفته شد خمر از آن گفت درین اندیشه روزی چند میبود چو کار از دست شد دستی بر آورد بدو گفت ای بکار آمد و فادار نگو شکر کجایت مختصر کن بهین از کار پیدا و نهانش اگر چون سوم نقشه می پذیرد زمین بوسید شاپور سخن دان چو بر شاه آفرین کرد آن هرمن بجند شخص او را من کتم سر مدار از آن یکگونه گرد بر دل انگیزم در شدن یک لحظه آرام چو آتش گز آهن ساز و ایوان آبی با گل گلی با خار سازم	بهشت است نظرف و آن لبتان بسی زنگونه زرد و سیم دارد فلک راهفت میدان باز دارند که در دریا بریدن خیر زانم برو عاشق تر از مرغ شبلیه نه چون شید ز شیرنگ کشیدیم بدان شیرین سخن اقرار داده کز آن سوداگران سود و غنی خفت بخشک افسانه خمرست پیوسته صبوری را بر زیر پا در آورد بکار ایم کنون گردست شد کار چو گفتی سوی خورستان گداز کن هر اندیشه نیکو بدید انش بدون مهر ما نقش گیرد که دایم با خمر و شاد و خندان جو این داد کای گیتی خداوند پرو مرغ کور امن کشم پر که باشد گرد بر دل در بر دل ز کور آن یک زمرغان پر کتم دام چو گوهر گز شود در سنگ پنهان به بیم کار پس با کار به نام
---	---	---	--

دولت بود کارم به پستش از است دگویی آن نقاش شیرین نی نغمت و نمی آسود در راه که آن خوابان چنانوه آمدندی از نغمه سبزه پاسه لاجوردی از دم کوه تائید آن غبار از خار بود و پری ساز کرده خون بجای فرنگی چنین گفت که پیر دامن این کوه غار است دشت زم گله در برتر است ان سنگ سپید رغبت نماید بر آن کره که از خشمش بود بار کنوزان دیر اگر سنگه بجوئی با تم داری آن کوه گلزننگ فلک گوئی شد از فریاد دوست چو در عهد چل سال از کم و بیش نظامی زین در داستان بچ چو شکین جوشب را شانه کردند بیزیر تخت نرد آهوسه در آن دیر کن فرزند شاپور که فرواجای آن خوابان که است	چو دولت خود کنم خسرو پستش شهنشه آرزو دیده ریخت پروین ز خسرو سوی شیرین شد یکماه بتابستان بدان کوه آمدندی ز کسو تما گل سرخی زردی کشیده خط بخط طغرا به طغرا کشیشانی در و در سا نخورده صفت نثر او شبید پرو و چگونگی آن بر و سنگ سپید گوی سوار است کیش آید گاه در باد یاسه نبشوت خوشین بر سنگ سپید ز دور ان نگ بر داز باد قمار نیای گریه باوش بر دگویی سیر جانسته کجایان تنگ بستگان او در شیشه شکست رسد کوی جهان این چنین پیش نمودن مشا پور صورت خسرو را شیرین با اول همان شکستین سست در سه فر د آسود کزده بود رنجور که امین آب سبزه شان مقام	و گر دانم که غایز گشته انکار سخن چون گفته شد گویند برخواست پریده ره میابان در میان چو شاپور آمد آنجا سبزه نوید کشیده بر سر هر کوه پاسه در آن محراب کور کن عوان فر د آمد و در بر کن سال همیشه باد پایان در بهاران ز صد فرنگ آید بر در غار بفرمان خدا زد کش بگیرد چنین گویند بهر آن مودت رنگ در آن کرسی که خوانند اخراجش پخشه گاهه بر سنگ گل خوش خدا را اگر چه بهر تهاست بسیار از برخت کلونی آغز ده بر آمد ششری نشور در دست در سی خواست از پیران آن بر هنر داندش آن فرزانه پیران	شهنشه را کنم باری خبر دار بسیج راه کرد از هر دی رست بکوهستان از من شد شتابان ریاحین را شقایق پیش روید ز مردگون بساط مخرع است کمر بند ستون اخراج است بدان آئین که باشد هم لیدال بوقت آنکه دهای دی سفت بگرد آید گرد و جویباران شود در وی چو در سورن توبار شگفته هست لیکن دل پذیرد که شهنشه آمده از خشم آن تنگ سرچینی فدا ده زیر طاقش شگفته و دار کرده شلج شانش قیامت را پس از عیت نذر چرا نی لیکه جاوید کرده که از تو نشنود جز داستان بچ چراغ روز را پروانه کردند که شاه از بنده شاپور از باز است که بودند آگه از جوخ کمن بر ز نرنگاه آن اقلیم گیران
---	---	---	--

که در پایان این کوه گران تنگ	چمن گاه است گردش میشه تنگ	سحر که آن سحران سرست	بدان جای بگنم خورشید پیوست
چو شد دوران بجای شفق دوز	سمو شب نهفت از قاتم روز	سرا از البرز برود جرم خورشید	جهاز تازه کرد آئین تمبشید
یکه پیش از بتان عشرت انگیز	سیاه در لبست شاپور سحر خیز	بران سبزه شبنون کرد پیشی	که بان سبز گلها داشت خویشی
خسته کاغذی گرفت در دست	بعینه صورت خسرو بر دست	بدان صورت چو صنعت کرد خسته	بجسپا سید پر شاخ در خسته
وزان جا چون بری شد ناپیدار	رسیدند آن پر پر دیان پر یوار	بسر سبزی بران سبزه نشسته	گی شمشاد و گله گلده بسته
که از گلها گلاب میخندید	که از خنده جگر زد و میخندید	عوسانی ز ناشوئی نپره	بکامین از جهان خود را خرید
نشسته هر یک چون ست باد	تبی گنج کس چون لاله در پوست	می آوردند و در دل می نشانند	گل آوردند و بر گل میفشانند
بناده باوه بر کف ماه و انجم	جهان خالی زد و بود یو مردم	همه تن شهنشاهان پاکیزگان	جهان کامین دود و شیرین گان را
چو خالی بود جا از چشم اغیار	از تنی قوس شان آورده در کار	که آن میداد بر گلها در دوی	که این میگفت بابلیل سیدی
نیز استند جز شادی شتاب	بجز فرم و سله در دهر کایه	دران شیرین لبان نشانین	چو ماهی بود گرد ماه پر دین
بیاد مهر بان میخس میگرد	اگهی میداد باوه گاه می خورد	چو خود دین شد که دار و صورت	بران صورت فتاد چشم ناگاه
ز حیرت بچو گل شد رنگدیش	پریشان شد چو زلفه شکویش	در انصورت بدید از خود نشان	چو خود را یافت چو خورشید زلفه
خوبان گفت کان صورت میانه	که کردستان رقم پنهان ندارید	بیاد و در صورت پیش دل بند	بران صورت فرو شد ساعتی چند

چپان نمودن شاپور تصویر خسرو بر شاخ درخت دیدن او و پیوستن او



دول میداد اول برگزین	نیشایشش اندر برگزین	بهریداری از وی مست میشد	بهر جای که خود از دست میشد
چو میداد از هوس میشد داشت	چو میکردند پنهان بازی جست	نگهبانان بترسیدند از ان کار	کران صورت شود شیرین گشت
درین دازیم آن نقش کزین ا	که نقش از روی پروان نقش چین	چو شیرین نام صورت گفت گفتند	که این مثال را دیوان گفتند
کو اکب را بدو آتش فشاندند	جنیت را بدگر وشت راندند	پر یوارست ازین صرا گریزم	بصحرای دیگر افتیم خنجریم
از ان میجو آتش گرم گشتند	<p>نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار دویم</p>		سپندی سوختند و در گذشتند
چو یزداد با دوازده نفر گشت			عبار آتشین را نسل پرنگ
کشاد از گنج در هر گنج زادی	<p>چو یزداد با دوازده نفر گشت</p>		از دنیا گشت هر گوی طرازی
و گر راه بود توئی رشت شاپور			همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان باو لتوازی	چو یزداد با دوازده نفر گشت	بران بزمه چو گل گردن بازی	پزدان قصب پوشان چو لاله
نشانی نیم رغبت می نمودند	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	زمانه که ولعت بازی آغاز
و گر آره چو شیرین چشم بر کرد	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	فروست از سخن گفتن بانش
بود سرست را خوانی کفایت	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	غلط میکرد خود را کین خیاست
بسر وی زان سی سروان غرور	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	مگ خود شید پنهان که تو را کرد
بگفت این در پری پریشاید	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	از گلهای سبزه را کردند خالی
بدگر سبز را آرام کردند	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	شکم پر کرد ازین که انداختند
بران صحرای خفته بر سرست	<p>نمودن شاپور صورت خسرو شیرین بار سوم</p>		ریاحین را بر پای و باد در دست
چو روز از دامن شب برآورد			زمانه تان نمیدان بر سر آورد
بران پیروزه تخت آن تابداران	<p>چو یزداد با دوازده نفر گشت</p>		را که دزدی بر جبهه خواران
وزا نجاتا در دیر بری سوز			فلک دار شده در میان کشیدند
گیا همنبر و چون جان نروند	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	زمین را در دامن گل بکشتند
شقایق سنگ را بستاند کرده	چو یزداد با دوازده نفر گشت	چو در بازی شدند آن بختبان	نوا ای بلبل و آه ای قری

پرنده مرغ کان گشتن گشتن	شمال بر شمال شاخ در شاخ	بر گوشه زمغان گوش گوش	از درون بگوش گوش
بران گلشن رسیده نقش پرواز	همان نقش خشتین کرد آغاز	در اسب بگوشه تان گس گس	براه چاره ساز چون گشتن
دران میشه که دیوان خانه کرد	پری را این که چون دیوانه کرد	پری بیکر بود آن بیکر خوش	نهی بیکر است یا بیکر پری دال
چو ازی رنگشان هر رنگ گشت	نشاط عیششان اندازه بگشت	نمودند دست سرو دستان	نهی گفتند هر یک داستان
دگر ره وید چشم هر بان	دران صورت که بود آرام جان	نقشه ماند از آن نیرنگ ساز	گذاشت اندیشه کارش ز بار
دران اندیشه دیدار خود نشان	چو خود را دید بخود شد زمان	دل سرگشته را دنبال برداشت	بهای خود شد آن نشان برداشت
چنان شد در سخن ناساز گفتن	کران گفتن نشاید باز گفتن	چو آن گاه برگ رویان بر خاک	گل صد برگ را دیدند غشاک
به انستند کان کار پری نیست	عجب کایست کار سر پری نیست	ازان پیشه نشانی گرفته شد	بران صورتش خوانی گرفتند
که سر بازی کنیم و جان نشانیم	مگر کمال صورت باز داریم	چو شیرین دید که نشان جان بود	براه چاره سازی دست گویند
بیاری خواستن نموداری	که یاران را زیاده است یاری	فرار یار نگریند بهر کار	خداست آنکه پیشش نشسته بیدار
بسا کاری که از یاری بر آید	بسیار یار تا کار بر آید	بجو دشمنول شد هر داستان	نهی گفتند هر کس داستان
سیاه آن تن شیرین دلکش	چو گل خندان شسته نرم خوش	دران تپکیران گفتن دلار	کرین بیکر شد مینو خواب و آرام
بیات این حدیث از کس خوشیم	برین مثال نوشین باده نوشیم	دگر باره نشاط آغاز کردند	می آوردند و عشرت ساز کردند
پیایی شده غزلهای عراقی	برآمد بانگ نوشانوش ساقی	بهت شیرین نیند تلخ در دست	ازان تلخی و شیرینی جهان است
به نرسبت که می بر لب نهادی	ازین بر پیش صورت بوسه دادی	چو قتی عاشقان را تنگ تر کرد	صودی در زمان آهنگ در کرد
یکه از ان توبان نه نشانید بر راه	نظر کن تا درین محراب چه جوی	<p>حکایت گفتن شاپور با شیرین از</p> <p>خوبی خسرو عاشق شدن شیرین بر خسرو</p>	
بر آمد ناگهان مرغ فسون ساز	بسیار رسیده شد بهبان و سپهر		
تن شیرین گرفت از مرغ سست	بشاپور این بکلیله را بختیاد	کران صورت نه او شکر کس در	چو شیرین دید رویای شاپور
		لفظ ز دگر چه بر کاغذ نیفتاد	اشارت بیکر که کان مرغ را نخواست

اگر دانه که این صورت پناست	چو آئین دارد و جایش کدم است	پرستان را در بر عشق راه فرست	یک حال در میان راه فرست
چو نشیند این رخ شایه زنیار	بدلی گفتا که ششم گشت بیدار	اگر اقبال خسرو یار باشد	چو بینش کنی کجا و شایه زنیار
فرونی بر لب پنهانده شاپور	چو نزدیکی که از کار می بود دور	چو پای صید را در دام خود دید	در آن پیش صلاح آراست
بیان گفت کاین درستی نیست	و که هرستان کن گفتنی نیست	پرستان را در شیرین دویدند	بگفتند آنچه از کعبه شنیدند
چو شیرین این سخن را بشنید	ز گرمی در بر خوش بچو شنید	روانه شد چو بین کوه در حال	رو آورده بکوه آواز خمال
بر شاپور شدی صبر و سامان	بقامت چون سحر و فرمان	بر دوازده چو بلورین حساری	بر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کنند گیسوان را از تن خویش	نگانده در کجا و گردن خویش	رخ چون بختش در دل نوازی	باعبت باز خود سیکر بازی
ز شیرین کاری آن نقش جاش	فرود بسته زبان و دست نقاش	دگوش و گردنش لولو خوشان	که رحمت بر چنان لولو خوشان
آفتاب از گوش گوهر کش کشاده	چو دریا گوش بر گوهر نهاده	لبی و صد تک شمشیر و صد ناز	بر تن کشید آن در داده آواز
که با من کن مان چشم آفتابش	کن بجایگی یکدم مرا باش	چو آن نیز رنگ ساز آواز شنید	درنگ آوردن آنجا وصل شد
شماهای پر پرین بر زبان راند	پرین شسته او را نیز نشانند	نبر سیدش که چون در کجائی	که نیمه در تورنگ آشتائی
جوابش داد مرد کار دیده	که هستم نیک و بسیار دیده	ند از هر نشی و فرازی	چو شید مست برین پنج رازی
زمین بگذر که زمره تا ماهی	خبر دارم ز هر سینه که فوایدی	از جد با ختر تا ملک خساور	چنان را گفته ام کشور بکشور
چو شیرین طافت آن گشت روئی	بدو گفت اندرین صورت چو کوئی	بیان گفت رنگ آینه شاپور	که باز روی خوبت چشم پرور
حکایت های این صورت در آرد	وزین صورت مراد پرده را آرد	یکایک هر چه میدادم سر از پای	چو بگویم با تو گر خلوت کنی بجای
بفرمود آن صتم تا آن تی چند	بنات النعش دار از هم پر آگند	چو خالی دید میدان آن خندان	در افکند از سخن گوی بیادان
که هرستان صورت پاکیزه گوهر	نشان آفتاب هفت کشور	سکندر و سکیه دار اسواری	ز دار او سکندر یاد گاری
بخوبیش آسمان غورشید خوانده	زمین را زخمی از جمشید مانده	شهنشاه خسرو پروریز کاروز	بجهان آری بدگشته است فرزند
بختش هست چون پای پر دل	نیایش بود نوشی روان عادل	رخ می مانند تابان بدر دارد	خزین از هر دو عالم قدر دارد
دل شیرین چنان زیر و زبر شد	که از جهان و جهان گوی بد شد	وزین شیده سخنها می برانگشت	که با جان آن پری رخ را آرد
سخن میگفت شیرین هوش داده	بدان گفتا شیرین گوش داده	بهر نکته فرو میشد ز مانده	و گر باز بختش نشانده

سخن را از پروردگار سیداد	بجز بخورد و لعل از سنگ سیداد	از و شاپور دیگر را ز نهفت	سخن را از آشکارا کرد و پس گفت
پرورد یا نهان سیدای اسرار	سخن در پرده میگوئی پری دوا	چرا چون گل زنی در پوست نه	سخن باید چه شکر پوست کنده
چو بخواهی که یابی روی دهان	لکن درد از طبیب نهی من نهان	بست زخم زلف از گفتن او	بر آشفست ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر پوش	دگر ره از ره لطف از مودش	حرکت نفس دید و خانه خال	طبق پوش از طبق بر تو آحاله
که ای که بد بخت کرد کارش	که این کن مراد ز نهان رت	بکلم آنکه بس شوریده کارم	چو کار خودی شوریده دارم
درین صورت بد انسان بستم	که گویی روز و شب رت پرستم	بکار آری اندرین کارم یک چیز	که روزی من بکار آیم ترانیز
چون در گوش تو پرد اختم راز	تو نیز از قصه داری در انداز	فسوگر در حدیث چاره جوئی	فسوئی به نند از راست گوئی
چو یاره دست بوی پیش افتاد	چو خطای ز اندر پایش افتاد	بصد سوگند گفت ای شمع یاران	سزای تلخ فقر تا جسد یاران
ز شب بدخواه تو بار یک بین تر	ز ماه نو ذلت بار یک بین تر	بختی آنکه در زهار او دم	که چون ز غمار دای بهت گویم
من آن صورت گم کن نقش پرکار	ز خسرو کردم اینصورت پیدار	هر انصورت که صد رنگارنگار	نشان دارد ولیکن جان ندارد
در صورت نگری آموختندی	قبای جان دگر جادو خندی	چو تو بر صورت خسرو چنینی	به بین تا چون بود کورانه بینی
جانی بینی از نور آفریده	جهان نادیده اما نور دیده	شکر نه چاکلی جیتی دلیری	بهر آهوی بکینه تند شیری
گلک به آفت از باختر آینه	بهار تازه بر شاخ جوانی	هنوزش نمود گل نارسه شمشاد	وزان آزاد سر و دوش سر و آناه
هنوزش طرق غنچه نقابست	هنوزش برگ نیلوفر در آبست	هنوزش آفتاب ز ابر پاکست	ز ابر و آفتاب در ابر پاکست
بیک بوی از ارم صد در کشاده	بدون رخ ماه را در رخ نهاده	بر او هم زمین ندر رستم نهاده	خی خودون نشیند که قیامت
شب کو گنج بخش را دهر دار	کلاه کبرقار دن را بر دبار	چو بر جنبید رکاب قطب وارش	عنان دردی کند با دانه بازش
سخن گوید در ازم جان بر آید	زند شمشیر شیر از جان بر آید	نسب گویی بنام آن روز بشید	حسب پرسی بجهاد چو خورشید
جهان از مر کبش رونق دارد	علم بالای هفت اورنگ دارد	چو ز شمشیر باید بفرنگ	چو وقت آهن آید جای پرنگ
چو سوی جام کیمش فرزند دست	بهوی جرعه در یار کند دست	چو آید نوبت شمشیر باز	خطیبان را دم شمشیر باز
چو دار در شسته پولا در پاس	پیشانی زرد و در پوشد الماس	قدم گاهش زمین را خسته دارد	سنانش چرخ را آهسته دارد
فکاک با او میدان کشد شمشیر	بکشتن نیز که بالا و گه زیر	همایش را که نرم افزوید دست	سهر اصلی و زیبائی فرزندش

بهاش دل استقبال دارد	چو هست اقبال کار اقبال دارد	بدین فرد بال عالم افروز	هوا عشق تو دارد شب روز
جانش را شمی در خواب بدست	در آتش عقل درش اندوی رست	دمی نوشند با کس جام گیرد	به شیب سپیده روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد نفس را	بدین تلخی مباد اعیش کس را	مراقص بدین خدمت فرست	تو دانی نیکو کس کردم ترا یاد
ازین در گو ده گو نه در می هفت	بهی چند آنکه میدانست می گفت	و این شیرین سخن شیرین بدین	هم خورد آن تنها خوشتر از نوش
بدان آنکه صده افتد از پای	بصفت تلخی را سیدشت بر جای	ز تانی بود و گشت ای مرد بشیاد	چه سیدانی کنون تدبیر انکار
درین گرداب غمت یار کس نیست	گذشت آنکه منین چاره ام نیست	درین غمت کسی بدم ندارم	زبان را آنچسبکس محرم ندارم
غرق غم شدم افتاده دل	بماندم چون خر پیما در گل	نشانم ده ز روی رهنمائی	و هی کار مرا زین غم رهنمائی
که این غم در دل من کار کرده است	تم چون نرگس سیاه کرده است	بدوشا بود گفت ای شک تو شید	دلت آسوده باد و عمر جاوید
چو افتاد اندرین گرداب گشتی	بساحل بر ازین غرقاب گشتی	صواب نشد که کشائی گس را ز	کنی عدا سوخسیر بر دواز
ازینجا چون خرامی سوی خانه	بر انگیز از سپه رفتن بهانه	چو مردان بر نشین بر پشت شید	بخیجیر آئی و از خجیر بگیریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن	نه در شید نرگس نخواهد رسیدن	تو چون سیاه سرو میل در میل	من آیم گر تو انم خود قبیل
یکی انگشتی از دست خسرو	پیر و سپرد و گفت این گیر و بر	اگر در راه ببینی شاه نورا	بشاه نو نما این ماه نورا
سمتدش را برین لعل یاسه	قدم تا سر با سسش لعل یاسه	کله لعل و قبا لعل و کر لعل	رخش هم لعل بی لعل لعل
و گرنه از دامن راه می پرس	ز هر کس جای شاهنشاهی پرس	چو ره یابی با قضا می داین	روان نمی خرایین از خراین
لک است مشکوئی جعفر خا	دران مشکو کنیزانند بسیار	بدان مشکوئی شکا گین فرو	کنیزانز انگین شاه بنام
دران ساعت پسندی هر چه گفتم	چو دیدی گردی آگه از منم	و با کن تار سد شاه جهان بست	رسانی از زمین پر آسان بست
تماشای جمال شاه میکن	مرا دست را حساب نگاه میکن	و گرنه با تو بچون سایه بانج	بدین اندر زاری نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شد	دش در می گرفت و حله در نور	وز انجا رفت جان دل با مید	بمانده ماه را تنها چو خورشید
و دید آن شکو غان شیرین	بناش لغش را اگر دند برین	بفرمود اختر آفر ماه تابان	کزین منزل شوند آفتابان
بغل تا زبان کوه بیکر	کنند آن کوه را چون گان گهر	روان کردند مد آن لنزان	چو نه خندان چون رشیدان
بمن گویان سخن گویان باده	بسر برنده و تا وطن گاه	ازان رفتن بر آسود میکنند	دل شیرین بفرسودان دران

شیرین از عشق تو در خواب و خور و دران خون دل از دیدگان راند

دران سخن چو بر آفرید بیاش چو شمع تیره تر شد بیاش

خیال صورتش در چشم مانده خشی که شب جهان پرود کرد بیا تو گفت شیرین ای خداوند لکی فردا بفرما صد اوند معین بانو جوایش و او کامی چو رعدند باشد در غریب و گر بر دی نشینی ناگزیرست رنج کجگره چون گلبرگ شکفت برون آمد ز دج آن نقش چینی بتان چین بخت سر نهادند چو شیرین دید روی مهربان بتان از سر دعای ساز کردند که رسی بود کان صحرایان شدن آن رفته خوران و کش دران صحرایان کرد زدهوار بت لشکر شکن بر پشت شهید گمان بردند کاس پیش کشیده است بجستن تابش سار گشتند بر گاه معین بانو شبانگاه که سیاره چو شب بازی نمود معین بانو چو بشنید این سخن را	چنان که چشم خواب خویش زانده جهان را دیده خواب آلود کردند چون بنده هزارتبار پیش در بند که تا شهید را یکشایم از بند بجای مری صد ملک و لخواه چو باد تیز باشد در پریدن لشب زبیا ترا ز بدر میز است زمین بوسید خدمت کرد و گفت گر بخت شیرین از شکار بر پشت شهید زبونی خسرو	همی دید بودی آن صنم را چرخ سپهره بر خورشید بستند برون خواهم شدن فردا بچرخ بر زوشینم و حصار انوردم بکلم آنکه این شیرینک شهید بناید که سر تنیدی و تیزی لگام پهلوانی پر سرش کن چو بر زو بادادان خازن چین	که گوی پیغمبر آن شاه مجرم را گل را در میان بست بستند بدین حاجت که دارم دست کن شاهانگه سوی خانه باز گردم بگاه پویه بس نندست و بس تیز کند در زرب آب آتش ستیزی بزی خود را یا خست برورش کن بدرج گوهرین پر قفل زورین شدن را کرده با خود نقش بینی بسان سرور با ایستادند که تا بسمل شود نصیدی بدام که بستند گرد آن قصب پوش چو حالی بر پشت او بستند هو از شک پر خالی زانو عنان از دست مرکب باز دادند برون افتاد از آن بهنگار ز سایه در گذر کردش ندیدند بدل رنجبتن رنجور مانده تجلی حال شیرین باز گفتند بت طنازه از ما چون بودست صلاد و داغهای کمن را
---	---	--	--

نصیر احمدی در کتب و دیوان + در شیرین و چرخ آتش جویان

فرو و آمد تخت خویش غناک	بسر بر خاک دسر هم بر سر خاک	از آن غم دستا بر سر سر نهاد	نهره سیل طوفان بر کشاده
نوشیرین یاد بے اندازہ میکرد	هر سوگ پر راز آناه میکرد	باب چشم گفت ای نازنین باه	از من چشم بدت بر بود ناگاه
گلج بودی کد این غارت بگفتند	ند غم تا کد این کارت بگفتند	چه افتاد که مهر از ابریدی	کد این مهربان بر نگزیدی
چو آهوزین غزالان میر گشته	گر فتاری کد این میر گشته	چو ماه از اختران خود جدائی	بخورشید چنین تنها چراغی
کجا سر تو کن جانم چمن دشت	که هر شاخ رگی در جان من دشت	رخت ماه است تا خود هر کتا بد	منت گم کرده ام تا خود کجا بد
همه شب تابروز این نوحه میکرد	غمش بر غم فروزه در در د کرد	چو مهر آمد بر دون از چاه بزن	شده از نورش جهان را دیده شد
کله واران بخدمت سر نهادند	بنوت گاه فرمان ایستادند	همین با تو بر فتن سیل نمود	نه خمدت و نه کس ازین فرمود
که در خواب این بلار بود دیده	که بازی بود از دستش پریده	چو حسرت خورد بر پرواز آن باز	همان باز آمده در دست باز
بدیشان گفت اگر ناباگر دیم	دگر با آسمان مهر از گرویم	نه امکانست در پیج آن خود	که یا بم از پی شید زگر د
نقشاید شد بے مرغ پریده	نه دنبال شمار و ام دیده	کجو تر چون پرید از کف چرنلی	که با برج آید از باد بلالی
همی چند ان شکینم در فراتش	که برقی یا بم از من براتش	چندان گم گشته گنج آگاه کردم	دگر ره با طرب مهر اکر دم
بکینسر و سانم گنج را باز	بدین شکرانه کردم گنج پرواز	سپ چون پاسخ بانوشینند	بجز فرمان بوی چاره ندیند
وزان سوی دگر شیرین شیدیز	جهان را می نوشت از مهر پر	چو سیاره شتاب بنگ بود	ز ره رفتن بر دوش نیاسود
قبا در بسته بر شکل غلامان	همی شده چه ساتان مان	رخش سیاسی کم رختی گرفته	مزان نازکش سختی گرفته
نبود بر تو این افسانه راز	که در اهش نه شیدا دوی ساز	نگند آئینه و آن شانه دست	کزین کوه آمدی زان پیشه دست
زنی کان شانه و آئینه فیکند	ز سختی شد بکوه و بیشه یابند	شده شیرین آن راه از سر اندوه	غبار آلوده چنین میشه دکه
رونده کوه را چون باد میزند	تک در باد را چون کوه میماند	نود آئین ز دشمن گاه و بگاه	بکوه دوش و شید راه در راه
نشان بخت میرفت آن لافزد	چو ماه چاره شب چاره روز	جنیت را بیک منزل می ماند	خبر بر سان خبر بر سان می اند
نگار دستبر و از باد بے برد	زمین را دور چرخ از یاد برد	سپیده دم چو دم پرده سپید	سیاهی خواند حرف نا امید
نهران ز گس از چرخ جهان کرد	رسیدن شیرین بر چشمه آب غسل کرد	رسیدن شیرین بر چشمه آب غسل کرد	فرو شد تا بر آمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بار گس را			تجنی داد دل بچا رست را

<p>پدید آمد چو منور غراز ز رخ راه بد اندام خسته فرود آمد سیکو یارگی بست سپیل از شهر گون برآورد فکاک را کرد کلی پوش پروین تن صافیش میخایلد در آب زهی چشمه که زوق برد آتش در آب انداخت گیسو پاهوین گر دانسته بود از پیش دیدن سخن گویند پیر پاری توان که چون خسرو بار من کن فرستاد شب روز انتظار بار میداشت بنشام و صبح اندر دست شاه گرای بود در چشمه جبار هر شهری فرستاد آن در راه چنان چند شوق آن منصوب داشت حساب برگرفت از دانه پیر هر آن کور استی در دل پذیرد حکایت کرد کاخ در و بال است مگر کفن آتش میدود گرد بشکوفت پیش بر شکست یان</p>	<p>دور چون آب حیوان چشمه سار غبار از پای تا سر بر نشسته در اندیشه بر نظارگی بست انفراش شیری که درون برآورد موصل کرد دنیا و نوبه نسیمین چو غنچه قاضی بودی سحاب از آن چشمه که در آفتابش نه مایه بلکه ماه آورده در دست که همانیش در غوا بر میدن</p>	<p>او خرم آب آن ز خفته جان بگرد چشمه جولان زن زان چو قصد چشمه کرد آن چشمه نور پرنده آسمان گون بر میان حصارش بنیل شد یعنی بنیگاه عجب باشد که گل را چشمه چو اصل بهر آن بچین برودش ز مشک آرایش کاخ نور کرده در آب چشمه ساز آن شکر نایب</p>	<p>شده در ظلمت آب زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشانی فلک آب بر چشمه آمد از دور شد اندر آری کاش در جهان دور ز جری بنیل گون سر زده آگاه غله گفتیم که گل بر چشمه دید سواد آب بر آید که زره پوش ز کاوش جهان کاخ نور خورده ز بهر هیجان نی ساخت بلایب چنین گفت از لولک پاری توان پرسش کرد آن سر و آواز امید دل آن دلدار میداشت ز شادی تلخ سر بخواند شامش درم را سکه زو بر نام بر وزیر هر انسان شدن گرگز جوان بگرد شاه نور انبند سازد نور عقد آن مهر نور اگر قن شاه نور را جلوت گاه دریافت شتاب درون بدون بر خویش پاکش را همین سازد جهان دو چشمه بین و کمین کاخ دیگر</p>
<p>گفتار اندر غریمت کردن خسرو و پوی ارمن بے گفت پدر خویش</p>			
<p>کرمی بست چون غرید چون ماه چنین تا چشم زخم افتاد در کار ایشوار امید از آن شاه عجم را که خسرو باخت آن شطرنج ناکاه بنودا که زبان بهای تقدیر چنان کرد جهان او را نگردد ملک را با تو قصد که شال است و بال از سر تا سر گرد و صیحت کرد با آن اهریابان</p>	<p>چو خست آرای شد طرف کاکاش که از پولاد کاری قصم خوریز ز بیم سکه و پیروی شمشیر بدان دل شد که می چند را که نتوان راه خسرو را گرفتن بزرگ امید از آن تیغ برآ تیا بد رفت روزی چند از پیش چو خسرو دید کاخ شوب زمانه که من خواهم خرامیدل خنجر</p>	<p>شده در ظلمت آب زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشانی فلک آب بر چشمه آمد از دور شد اندر آری کاش در جهان دور ز جری بنیل گون سر زده آگاه غله گفتیم که گل بر چشمه دید سواد آب بر آید که زره پوش ز کاوش جهان کاخ نور خورده ز بهر هیجان نی ساخت بلایب چنین گفت از لولک پاری توان پرسش کرد آن سر و آواز امید دل آن دلدار میداشت ز شادی تلخ سر بخواند شامش درم را سکه زو بر نام بر وزیر هر انسان شدن گرگز جوان بگرد شاه نور انبند سازد نور عقد آن مهر نور اگر قن شاه نور را جلوت گاه دریافت شتاب درون بدون بر خویش پاکش را همین سازد جهان دو چشمه بین و کمین کاخ دیگر</p>	<p>شده در ظلمت آب زندگانی ده اندر ده ندید از کس نشانی فلک آب بر چشمه آمد از دور شد اندر آری کاش در جهان دور ز جری بنیل گون سر زده آگاه غله گفتیم که گل بر چشمه دید سواد آب بر آید که زره پوش ز کاوش جهان کاخ نور خورده ز بهر هیجان نی ساخت بلایب چنین گفت از لولک پاری توان پرسش کرد آن سر و آواز امید دل آن دلدار میداشت ز شادی تلخ سر بخواند شامش درم را سکه زو بر نام بر وزیر هر انسان شدن گرگز جوان بگرد شاه نور انبند سازد نور عقد آن مهر نور اگر قن شاه نور را جلوت گاه دریافت شتاب درون بدون بر خویش پاکش را همین سازد جهان دو چشمه بین و کمین کاخ دیگر</p>

گر لای نارستانی درین باغ	چو طاقوسی شسته بر پرز ان	فروید آید که آن مهان عزیزست	شما ما بهید و خورشید آن کز نیست
شما خندان و غم دل شینند	طرب سازید روی غم نه بینند	در آبی انده و تیار و ارید	هش از جمله خاصان شمارید
اگر باشد درین مشکوی خرم	گویندش غن از پیش و از کم	بماندش که تا بنیم نشیند	طرب می سازد و شادی گزیند
و گرتنگ آید از مشکوی خنرا	چرخضر آهنگ دارد سوی صحرا	در آن صحر که او خواهد بنایید	بسته روی را نه روی بسایید
چو گشتن قصه بیرون رفت چو گشت	سینان دارد با جمعی پر یزداد	بر آن صورت که دل او دل گزاد	خبر میداد ز المام آسے
ایون کو کهن را گرم کرده	سوی ازین زمین را نرم کرده	نرم شد روان شد دل پر از درد	دو منزل را یک منزل نمیکرد
قنار را اسب شده در راه کشد	بدان منزل که آن مه روی می کشد	قلمان را بفرمود ایستادن	ستوران را علف فرمود دادن
تج تنها ز نزدیک غلامان	سوی آن مرغزار آمدن زمان	طوفانی ز دوران فرود گشتن	سیان گلشن آبی دیده روشن
بهر سو کرد بر عادت نگاهه	آنظر ناگه بر افتادش باهه	چو طاقوسی عقابی با بسته	تدودی بر لب که تر نشسته
زبان در زیر لعل آهسته می گفت	در آن آهستگی آهسته می گفت	اگر این بت جان بود چه بودی	اگر آن اسب آن بود چه بودی
نبود آگه که آن شیرنگ و آماه	بهرج او فرود آید ناگاه	بسامشونه کاید مست در بر	سبل در دیده دارد و خواب سر
بسادولت که آید بر گذرگاه	چو مرد آگه نباشد کم گذر راه	چو نخی را ندانان ندن خط ویر	که پیش آشفته شد تا پیشتر دید
عردی دید چون ماه میسا	که باشد جای آن نه بر ثریا	نه ماه آینه سیاه داده	چو ماه شب از سیاه زاده
حواس چون بود در آب گلرنگ	همان رونق در دوازده از رنگ	همه چشمه ز عین آن گل اندام	گل با دام در گل مغز با دام
چو گنجی بود گنجش کیمیا سنج	ببازی زلف او چون مار گنج	در آب نیلگون چون گل نشسته	پزند نیلگون تا نماند بسته
زهر سوشاخ مینو شانه میکرد	نبفشه بر سر گل دانه میکرد	چو بر فرق آب می اندخت زنده	فکاک بر راه مر و ارید می بست
تنش چون کوه بر قنق تاب میداد	ز حسرت شاه را بر تن آب میداد	اگر ز نقش غلط نمیکرد کاری	که دارم خفته بر هر روی ماری
نمان با شاه میگفت بنا گوش	که مولای تو ام من حلقه در گوش	فسو نگر مار را بگرفت درشت	گمان برد که مارا نسیا گشت
ولی کان بار شیرین کار دیده	ز حیرت گشته چون مار کفیده	کلید از دست بستانان فدا	ز بستان تا به بستان در کشا
بآن چشمه که جای ماه گشته	هوس بین کافابل ز راه گشته	شد از دیدار آن بانوی دلکش	شده خورشید یعنی دل پرکش
قشاند از دیده باران حلقه	که طالع شد قدر برج آسم	سمن بر غافل از نظاره شاه	که سبیل بسته بر برزگس راه

در روی
در کنار
در پشت
در میان چاک و آغوش

بیا لای غدی رسته سرش	بشام نشسته و آید چشم شیرین	همراه از برون اندازد شکرین
	تا سی وید بر پشت دروس	
	ز شرم چشم او در چشمه آب	
	ای لای چون در چشمه بناب	
تصویر شیرین در چشمه و دیدن خسرو اورا		



جز آن چاره ندید آن چشمه فند	که گیسو را چو شب بر راه افکند	عبیر افشانند بر راه دل افروز	بشوب خورشید می پیوسته بر دوز
سواد برترین زمین زد و از بیم	که خوش باشد سواد نقش بر بیم	دل خسرو در آن تابنده متعاب	چنان چون زرد در آینه بویاب
ولی چون دید آن شیرین شکاری	بهم در شد گوزن مرغزاری	زبون گیری نکرد آن شیر شکاری	که بنوشید صید افکن بون گیری
بصبری کار در فرنگ و در موش	قشاند آن آتش چو شیده و جوش	چو افروزی خوش آمد ادب کرد	نظر گاهش و گر جای طلب کرد
گر چشمه دل را داده میکاوش	نظر جای و گشتنول میداشت	چو روز از سه برگردا بند خسرو	روان شد سوی آن آینه بگرد
و دو گل بهین کرد و چشمه خار دیدند	و نقشه کرد و آب آزار دیدند	بهم اورا در اول خمیده در راه	هم این را چشمه افنا و در چاه
که بر چشمه کشاید هر کسی رخت	بچشمه نرم گرد و تو نشسته سخت	نه بینی چشمه را که آتش دل	نه در نقشه گاه را پای در گل
چرا میشناخت آن رخت از چشمه	ز زینها بستنیا سپردند	نه خورشید جهان بل چشمه خورشید	به چنگار است این گرد و گردان
ز شب میگردید بر آبرده داری	که خاتون بر تو توان عماری	برون آمد پریانی چون پریانی	قبای پوشیده شد به پشت شب پریانی
حسابی کرد با خود کین چو افروز	که ز بر گردن چو چرخ ناز	شگفت آمد اگر با درخت نیست	دل چون بدو اگر دل درخت نیست
شعیدم نعل و نعلست کانش	اگر دل در آن شد که نشانش	نبود آگ که شامان جانش	و گر گزند کنند از بیم باغ
هر ای دل در پیش میزد که بر خیز	بگفت خدایین شکر در آینه	اگر آن صورت یابین خسته نیست	خبر بود آن این باری حکایت
اگر ده گفت از این هر یو بتاب	روا نبود نازی و درد و محراب	یک ساغود و شربت خنده توان	دو صاحب را پرستش کرد توان
اگر هست هیچ آن نایب شاه	کجایی نمیشد اورا در گراه	هنوز از هر ده بیرون نیست یک راه	نبرد و چون بیرون آمد یک راه
مر آن که فقه در ده بیند	که بر بی پر دکان گردی نشیند	عقاب خیش را در پویه در راه	و نقش گاه و نایب را در راه
بگاد بر صبا پیشی گرفته	ز چشمش از فلک خورشیدی گرفته	پری را میگرفت از گرم پری	بچشم دید در میشد پری
پس ز یک خط خسرو باز پس دید	بجز خود ناکسم گر چه کس دید	بهر سو کرد و کسب را روانه	شد دل دید و دل در میان
فرود آمد بران چشمه زان	ز هر سو جیب از آن دلبر نشاند	چو بسیاری دورید از هر سو شاه	تو گفتی در حجاب ابر شد ماه
نگاهت آمد دلیل آگاهان	بدین زدوی کجاست آن دل	گی سرت درختان و گشتان	تو گفتی مرغ شد پریه بر شاخ
گهی دیده بای چشمه می شست	چو ماهی ماه را در آب می بست	زمانی بل بر آب چشمه بست	گهی بر آب چشمه بل شست
ز چشمش کرده آن چشمه سیاهی	در غلطید چون در چشمه ماهی	چنان ناله کرد کز بس آتش او	پیشانی شد سپهر از آتش او

روشن تر از دریاغ می جست	بچشم باز چشم ز اغانی هست	بر سوز حله زو چون مانج پسر	که ز اغانی کرد بارش را گوگیر
از ان زان سبک پخته دیان	همان تار یک بروی چون زان	شده زان سیه باز پسندش	درخت خاک رسته شک بیدش
ز بیدش گریه بید انجیر کرده	شش گشت تخم بید انجیر خورده	همیشه بیدش از سودا خورید	بلی رسمیت چو گان کردن از بیم
بر آورد از جگر سوزند آس	که آتش در چمن مردم گیاه	بهاری یافتم زو بر خوردم	فراتر دیم دلب تر کردم
بنادانی ز گوهر و اشتم چنگ	کنون می بایدم بردل زدن گنگ	گلی دیدم خجیدم با دلدش	درینا چون شب آمد بر دلدش
نباشد سود من زین تهر کردن	مگر اندوه جان و غصه خوردن	در آبی ز گسی دیدم شکفته	چو آبی خفته وز د آب خفته
شنیدم که خوش بی ز شود جا	چو سایه بگشت آن سرو چاکا	هائی بر سرم میدشت سایه	سرم بر مرا ز گردون کرد پایه
بران سایه چو من دامن نشاند	چو سایه لاجرم بی نذر ماند	نمزد نیم کرد و خشک من غن	بتر نیم ترین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمه آب	نمیدادم به بیدار هست یا خواب	کثون کان چشمه را با گل نهیم	چو خار آن به کبر آتش نشینم
که فرمودم که روی از من بگردان	چو خجست آید تر که ره بگردان	که امین دیو طعم را بران داشت	که آن بلغ ارم بگذشت بگذشت
همه جانی شکلی بائی ستودست	جز این یکجا که صبر من بود دست	چو برق از جان چراغی برزد	شکلیب خام را بروی بسوزم
اگر من خوردمی زان چشمه آبی	نه بایسته ز دل کردن کبابی	نصیحت کن آن هندو چه فرمود	که چون مالی بیای زود فرزد
درین باغ از گل سنج و گل نرد	پیشانی نخورد و آنکس که بخورد	من دین من جگر در خون کشیدن	زدل پیکان غم بیرون کشیدن
ز نیم چندان طباخ بر سرود	که یار سپید یاری نیز فرود	که چند آن نظم در زمانه	که تا تیری نشانم بر نشانه
مگر آسوده تر کردم درین رود	تنور آتشم گشته شود سرد	ز بجز دیده چند آن در بر آرم	که تا آن گوهر آید در کنایم
کسی کور از خون آماس خیزد	کی آسوده شود تا خون بریزد	زمانی که چشمه گشت نالان	بگریه دستا بر چشمه مالان
زمانه بر زمین افتاد میوش	اگر فت آن چشمه چون گل در آغو	از ان سرودان کو چنگ فته	ز سروش آب از گل رنگ فته
سی سروش قناده بر شاخ	شده اثر آن چنان که باد شاخ	بدل گفتا گر آن ماه آدمی بود	کجا آخر قده گاهش نمی بود
و گر بود او پری و شود باشد	پری بر چشمه بسیار باشد	بکس نتوان نمود این دوی را	که خسرو دست میدارد پری را
سیل غم نباید نام کردن	پس انگاه پری را آرام کردن	بجفت مرغ آبی باز کی شد	پری با آدمی دساز کی شد
سیلیمان را مسلم بود این کار	ز خسرو را که از جان گشت بیار	هر ازین کار کامی برخیزند	پری پیوسته از مردم گریزد

شفا است کرد کان خوشید خضار	مگر تا چون بدست آید دگر بار	همندس گفت کردم هو شایه	اگر کا قبل خسرو کردیاری
چو چشم تیر گر جاسوس گشتم	برو کان کمان گریز گد شستم	پریو دم سراسر عز آن لوم	سواد آن لوط تا سرحدوم
برست آوردم آن سرور و ازرا	بست بنگین دل سین میانرا	چو دایم تنزائی تازه روسته	سیجی بسته در مهر تاروسته
همه گلشن چو شاه نو بنفشه	همه تن دل چو باد ادم و نطفه	میانه نیافتم کز ساق تاروسته	دو عالم را اگر بسته بیکوسته
دوانش کرده بانگیش زوری	چو خلدستانی اندر چشم موری	اگر وصف جمالش بر تو خوانم	نروماندوران گفتن ز بانم
کجا بتوان صفت کردن ویش	چگونه ایم زان کند مشکویش	بد و در چون نگه کردم سرالیه	مثالی بر گزتم زان دل آریه
بوسیده لبش را هیچ مستی	مگر آئینه و آنم به مستی	دوانی تنگ چون روزی درویش	روگسیو چون کند فکند در پیش
نکرده دست او با کس دراز	مگر بازلف خود آنم بیاز	بسیه لاغر ترا سویش میانش	بسیه شیرین ترا زانش دمانش
اگر چه فتنه عالم شد آن ماه	چو عالم فتنه شد بر صورت شاه	زخمی چون سنج گل بر سر و آزار	دو ز گس مست و عالم زنده آزار
دو پیش چو کوه هر برین ماه	فرزدان نر ز کوب در سحرگاه	طراوت برده لعل او بادام	یکایک یک خوشتر از ای الزام
اگر جوز و پری بیند جالش	پری دیوانه گردد از خیالش	چو آن سر را بر فتن تیر کردم	پس انگه چاره شید ز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ	فرستادم بچندین مکر و ننگ	من اینجامدنی رنجور ماندم	بدین غدار از کابش دو ماندم
نگارینی چنین بر پشت رهوار	فرستادم بچلهتای بسیار	پنچین دانم که آن سختی کشیده	بشکوی ملک باشد رسیده
شه از دلدادگی در بر گرفت	قدم تا فرق در گریه گرفت	سپاسش را طراوت استین کرد	بر و بسیار بسیار آفرین کرد
مراد قصه های خویش گفت	چنان که شاه خسرو چو بنفت	حدیث چشمه و سر مستن ماه	دستی داد قولش را بر شاه
ملک نیز آنچه دره دید کسیر	یکایک باز گفت از فیروز و شر	حقیقت گشتان کان مرغ الناز	یا قصای مداین کرده پرداز
قرار آنشد که دیگر بار شاپور	چو پروانه شود دنبال آن نور	زمر در اسوی کان آورد باز	ریا حین را به بستان آورد باز
اگر چه آفت عمر در از است	چو سرا و صل و ابر و سل کاست	چو خوش باشد که بعد از نظام	باسیدی رسد اسید و اس
خوشا ملک که ملک زندگانیست	رفتن شاپور بار دوم بطلب	<p>شیرین بفرمان خسرو</p>	
نه هست از زندگی خوشتر شایه			
چو باشد کای و عشق جوانی			

دگر در شادمان میشد بامید	که بر نامه نوزاد ز کوه خورشید	چون زین ره بشرق می شتابم	گر خورشید روشن را بیایم
چو گل بر روزگستان گذر کرد	نیش مرزبانانرا خبر کرد	سواد می بدو ترهنگاه جمید	در خشن ارغوان و سبزلش مید
نیمه نعلش چو فرود و جلای	نبودی صحن او از سبزه خالی	همیشه سوس گل تازه بودش	ریاحین پیچیده اندازده بودش
عکس اران برابر میدیدند	از رویا بخدست میکشیدند	بتانی دید بزم افروز دلبند	بر روشن روی خسرو آرزو مند
نفرود آمد بران گلزار خندان	بسته دید بر فلکان و دلدان	خوش آمد بستان پیچیده آنجا	مقام افتاد روی چند سن آنجا
شسته را نشاطه در سر آمد	وز آنجا یک دو هفته خوش برآمد	پس آنکه مجلس نوساز کردند	نواها مطربان آغاز کردند
شراب لعل گون فگند و جام	پیایی کرد جام از صبح تا شام	چو از عشرت بر آسود و بخت	ملک هر لحظه دل میدشت درین
اگر چه با طرب بهبود و با جام	دلش در بند شیرین بود با دام	چو روزی چند از عشرت بر آسود	چو سیر آمد از عشرت کوچ نمود
وز آنجا سودی موقان سر کرد	ز موقان سوخو زستان گذر کرد	همین بانو چو زین است خیر یافت	بخدست کردن شاهان و شرافت
با استقبال شه آورد پرواز	سپاهی ساخته بایرگ و با ساز	گر اخی نزل می خسرو و اند	فرستاد از ادب سوخی سزاند
ز دیبا و غلام و گوی و گنج	دیر از قلم در خط شد از رنج	فرود آمد بدرگاه جهاندار	جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزر تخت شه که کسی نمادند	نشسته او در قوم ایستادند	شسته باز پرسیدش که چندی	که بادت نوبختین فتنه دانی
به یافت آوردم که گریه	مبادت در دسر از میهمانی	همین بلانچو دید آن دلتوا	بسیجده داد خود را سر فرست
نفس بکشاد چون باد سگ	فرخواند از نهاده در خورشاه	بدین طالع کیشش را قوی کرد	پناهش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته نبوت گاه خسرو	روان میکرد هر دم تحفه نو	پس از کینه روزی کا پختن	کرده آفتاب عالم خسرو
بسیر سبزی نشسته شاه تخت	چو سلطانی که باشد چاکر تخت	چو مردن گوش خط نو میدید	بسته دل را چو طره سربریده
باید نشسته زینانی غلامان	چو باغی بر سهی سرو خرامان	بجوش آمد سخن در کام هر کس	بولایی بر آمد نام هر کس
بر اسش شاد صحن رخ شاد	بماجت خود تن بی منع شاد	همین بانو زین پوشید و جست	خسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بر وع را تو آت	ز مستانی بد آنجا عیش سازی	هوای گرم میرست لطف را	فراتجا می بود آب دلفرا
ریاحین زینش گستریده	در خشن سر کیده ان بر کشیده	زینش بزم باشد چون سرتو	همه سر و شوان چون بیکرتو
در خشن جو بارش در غلغله	در آنجا هم گل و هم زعفران	همه فصلش چو خرم نوبهار است	مقام مجلس و جای شکار است

نیمین بانو چو آن گفتار شنید به زشتی نوازش را پختن

اگر فرمان دهد شاه جهانگیر اجابت کرد خسرو گفت برخیز سپیده دم ز لشکرگاه خسرو زهر سونخها کردند بر پاس شد آنجا روز و شب عشرت میکرد چو شیرین در دران مهد نهاد پس از زبانی که آسایش اثر یافت به در آمد دلش از مینوئی بسی از خوشی و بخت بدو حقیقت شد در کار کان یکسواره اگر چه باشما عشرت فرایم که کوستانیم گلزار پرورد ترا سالار مافروم دو حاشی تکلفت آری ببايد ساختن بود بدو گفتند که ای استادانا که جادوئیست اینجا کار دیده زمین را اگر بگوید کامی زمین خیز ز ما قصری طلب کردست جان بدان تا مردم آنجا گشتانند همه سلیش بکوه و غار باشد بساز آنجا چنان قصری که شایسته	بدان ز نهبت خرامد سوی پنجر توسیر و کامدم سن از قفانیز سوی باغ سپید آمد و دارد اگر فتنه زان حوالی بری حاشی زیر دین ز فتن خسرو خبر یافت که کارش دشت الحق بی روی فرورد آن لغات و تن زدن که سیکر دند و چند آن نظاره نمی سازد دین آب و هوایم شد از گری گل سرخ گل زرد همی ساختن در خوش هوایم چنان قصری که شاهنشاه فرود همدس بر همه کاری توانا ز کوستان مائل فرسیده هوایم گریخته زیر در زیر کزان شورنده تر بود و پائ ز جادو جادوینا در نیابند ندیش گرگ و شیر دار باشد ز ما در غمست کن مرو که باید	ملک ز لب چون گل شبنم دید همین با نوبت از حضرت شاه وطن خوش بود دخت آنجا کشید همین با نوبت درگاه جهانگیر که از نیم پدر شد سوی شیر چنان تا مدتی در خانه میبود جهان آرای خسرو بود که راه صبوری کرد روزی چند در کار مر اقصی بحر مرموز بدو گفتند بت روای ساز اگر فرمان دهی تا کار فرست کنیزانی که در در شک فاند بدست بست مارا چاره ساز چنان در سرکاری دست زد فلک را نیز گر گوید بیارام مقامی باید او را دور زانوه بدان جادو شبنم غیب کن همی گوید مازودی بتا زید پس انگ از خرو و بیاد دینار	بر فتن سوی برود عسکرت دید بدل خرم می شد تا وطن گاه ملک را تاج و تخت آنجا کشید مگر او پنج خدمت هیچ تقصیر می تنی و غم شیرین می خورد بشیرینی می چون شهد یکشاد وز آنجا سوی زمین کرد بر ز به صبری دلش دیوانه بود نظر میکرد چون خورشید در ماه نمود آنکه که خواهم گشت بیار ببايد ساختن بر کوستان که ای شبنم بتا جان شبنم یکوستان ترا پیدا کند حاشی بخت و در بنار اینخواند دل مارانده غنا پیروان که سحر سامری بازی شمارد بماند تا قیامت بر سیک کام ز مردم پاک و خالی کوه و کوه هوای هر چه ما خوشتر طلب کن ز بهر من کی قصری بسازید وجه خرج دادندش بخروار
--	--	--	---

چو نیا خاد شد از گنج برون بست آورد جانی گرم و گرم چو کوره تنگ چون کوری تیر بد اندهر که آنجا اسپ تازد کیزی چند با او نور سیده غم خسرو فریق خویش کرده شب روز از هوای خسرو آناه یک روز از شب نور خوشتر بکام دل نشسته شاه خسرو و شاقان ساغر از مهر نشسته ز غسرت جنگا حالت رسیده مقاتله حکمت باز کرده دو سه بر دل کشیده تیغ بولار نه میند خوشگوار و عشرت خوش چو مشک نافه در نشو گیاهی سیرا سر نه چون کرد از دورنگ بباغ شعله در دهقان گشت عقابلی تیر بر خود کرده بر خوش مجوی هستی همدستان زستان گشت ریحان خوش ز رشک آن دل آتشین تاج	بهان بیای شد در رنج برون کز طفل شود در هفت پیر ز دوزی جای شیر و دیو و خنجر که شیرین چنین تلخی نسازد خیانت کاری شود نه دیده امیدی را القیبت لیش کرده روان کرده چو اندر آب گشته ز سودا نامی ناله بر کشیده بخنهای مضاحک ساز کرده سر تا سر مانرا داده بر باد نهاد و نقل زرین بر آتش پس از سرخی های گیو سیاهی که بالای سیاهی نیست و تنگ بنفشه می درود و لاری گشت سیه ماری فکند مهره در پیش چو ز دشت آمده در زنده خوئی که دکان بستان آمد آتش گهی تیر و آتش گاه در لاج	طلب میکرد جانے راز انبوه بد فرسنگ از کرمان شهاب بد آنجا رفت و آنجا کار که ساخت چو آتش گشت شگین روان دران زندان سرای تنگ بود چو خواهر بود وقت ساز گایه ممنی زار غنیمت آواز داده سلاح خرگه در خرگه شاه بگرد اگر در خرگاه گیانه در دن خرگه از بوی خسته ز کال ارمی بر آتش تیز چرا آن مشک بید خود کردار سیر پوشیده چون آفتاب کسار شبه در عقد یا قوسه کشیده دویری از حبش رفته ببلغار صرای چون خروای ساز کرده ترنج و سیب بر لب نهاد	حوالی بر حوالی کوه بر کوه انداز کرمان شهاب بل از جهان بدوزخ در چنین قهری بدوخت ز مشک و رفت شیرین سوا آن قهر چو گد هر شهر بند رنگ بود هم از اول ناپخت پامه دو چشم خوشین بید شش راه چو شب کز روز عید آن روز خوشتر چو جنت ساز داده مجلسه نو فرز پرده سحر فرعون ساز داده ندیدی چند بوزن طبع دلخواه فرشته عده های الاله بخور عود و عنبر گله بسته سیاهانی چو رنگی عشرت نگیز شود بعد از سیاهی سرخ خسار که از موی سیاه مابر درنگ گرفته خون خود در پای و تقار فرنگی رنگی را سر بریده بشنکره مدادی کرده بر کار خروسی نو بوقت آواز کرده چو در زمین همراهی سرخ باوه
---	--	--	---

صفت یز مخمرو آمدن شاپور پیش او

روان گشته بقل آن کبابی	گهی کبک دری گه مرغ آبی	رئیس تاریخ و تار مجلس افروز	شده در حقه بازمی باد افروز
چهار تازه تر داند روزه	بسر و دند شب را در صبح	از چنگ آب بر ششم پنهان نواز	دریده پرده های عشق بازن
سرد و پهلوی در تال جنگ	گلنده سوز آتش در دل سنگ	کمانچه آه موسسه دار سپید	شسته راه موسیقار سپید
بیان دیگر			
چرخم کل شد کلخ زمانه	اگرش باشد اساس جاودانه	از ان سر آمد این قصر دلاوی	که چون جاگو کم کردی گوید تنیز
چو هست این رخاکی سست	ببادش زود باید داد و بر باد	از فردا زونی کس نشان نیست	که آن بگذشت این اندر نیست
بزرگ خواب می باشد شبی گفت	که زیر خاک می باشد شبی گفت	یک امروزیست ما را نقد ایام	بر دوام اعتمادی نیست تا شام
بیانایک دهن پر خنده داریم	یک شب را بشادی زنده داریم	ملک سرست و ساقی باوه بر دست	هنوز از باوه و دوشینه سرست
در آمد گزنی چون سر و آواز	ز دلداران خسرو بادل شاد	که بر در بار خواهد بنده شاد	چه فرمانی در آید یا شود در
ز شادی خواست بختن خسرو زبا	دلش بر عقل را شد کار فرما	بفرمودش در آوردن بدرگاه	زدل گرمی بچوش آمد دل شاد
که بدول در برش را امید از نیم	بیشتر خطر گشته بدو نیم	همیشه چشم برده دل دو نیم است	بلای چشم در رای عظیم است
اگر چه هیچ غم به درو نیست	غمی از چشم در راهی خبر نیست	مباد و ایچکس را چشم بر راه	که زویش زرد گرد و سر کار
در آمد نقش بند بانوی دست	زمین را نقشهای بوسه می بست	زمین بوسید خود بر جای پیوست	بر رسم بندگان بر پای پیوست
گرامی کردش از تکین خود شاد	نشان داد او را خالی کرد درگاه	پرسید از نشان کوه دوستش	نشان داد که با شکر گریه دستش
بیان دیگر			
دعا بر دشت اول مرد شبار	میقتاد از سر دولت کلاهش	مراوش را سادات باد بر باد	ز نو بر دوش اقبال دگر باد
منظر باد بر دشمن سپاهش	بساطی هست لحن باور از می	چه خوش فرمود گفتن چون گویم	رسمای شاه را به چو چویم
حدیث بنده را در چارسای	بر آوردن مقنع و ارماس	وزان صورت به صورت خاندان	بافسون نقش را باز کردن
بهر چشمه شدن بهر صبحگاه	فرستادن ترکستان سپاهش	ز اول تا آخر این پند داشت	فرز زنده آید او کیش می داشت
وزان چون دوان بر دوش لاش	وزان پیدا شدن چشم از کوه	من چون دوان بهار باد	از آن پنهان شدن مرغ از انبوه

<p>سلمان تهنیتش چون گنج چون در آن باز بچه سرگردان بماند بدل اندیشه آن ماه می بود دگر ره سر ازین اندیشه بر کرد ازین اندیشه سختی باز میگفت بدمقانی جو گنج داد خواهد غناک چون کار ساز بهماناید چو شیرین از بر خسر و جگر گشت بپرسش پرسش از درگاه پوز باین عروسی شوی حبه چو دید آن شکر فانی شیرین همی گفتند خسر و رانکونی پس آنکه حال او دیدن گرفتند پری در آن تبارن نیز میکرد چو خسر و در شبستان کید از راه چو برگشت این سخن همان طنان دگرگون ز پوری کوه و سار درین اندیشه بود آن دلاویز رقیبان را که مشکو و مشتند شکر لب ماکیزان نیز خست چو خسر و در درون خستند آب</p>	<p>دلی همچون جگر دارم پراز خون زده هوشی دلش حیران بماند چو ستانش خیال از راه می بود که از خامی چگونه آه سرود شکایت های دل پرواز میگفت سخت از رخ بردش باو خواهد سخت از پرده باز بهماناید در آیین عروسی روی شسته گزیده از رسد لبهای شیرین بآتش خوسهرن فتنه است گوئی نشانش باز پرسیدن گرفتند دروغی چند را سر نیز میکرد شمارا خود کند زین قصه آگاه نشاندند آن کنیزانش بصدان بشایسته بر دیوار از نش که حاضر نیستی نیست بر روز</p>	<p>گماشا به نمود این قصه را باز فلک بخش بر آورد و شناخت خیالش می نشد از چشم برین بناشد سودن زین قصه کردن بنو میدی دل از دخواه برداشت مگر خار و خشک در ره بماند باید داغ دوری روزی چند فرود آمد نقیبان را نشان داد برسم خسر و آن بنواختندش بیاورد آتش چون صبح و کفش که چونی در کجائی و زچه ناسی که شرن حال من نخنی در از دست ولیکن اسپ را دار بدیر بخ نشاندند آب گل بر خیره ماه گل و صلیش بباغ و عده بشکفت اگر چه دم بدم تیار میخورد</p>	<p>که باور دارد از من بچنین راز چو سست عشق بد بازی غلطی اگر چه دل نمی زد و موج در خون بجز اندوه جان و غصه کردن بدرالملک اسیران راه برداشت گل شمشاد در قیمت که داند پس از دوری خوشی بدید هر یوم ز نزدیک بدوری مبتلا گشت در شن بلخ را سر و روان داد از خسر و هیچ روشنا خندش وزان آتش بدلمادر روش چه اصلی و چه مرغی و زچه ناسی بماض گشتن خسر و نیازست که هست این را قیمت گنج به بستند اسپ بر آخور شاه فرود آمد و کین خوش گفت بیا دروی خسر و صبر میکرد شکر لب کیزان کا نشاند کیزان را برایشان نزد میست ز نو میدی دلش بر بخور گشت</p>
<p>رسیدن شیرین بشکوی خسر و در شهر مداین</p>			
<p>رسیدن خسر و به اسن و همان بانو شدن</p>			
<p>ز چشم آب نیزش دور شد خوا</p>			

جان

جهان خسرو که سالار جهان بود	جهان بود و غنچه شدل جهان بود	نبود از عهد او تا عهد آدم	از خوشدل تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه با دا	نه بر سر پشته ی طبعش کشار	منته را که بار بنجی بداشت	بهرستان کم از گنجی نداشت
بشیرت بود روزی باده در دست	همین با نور آمد شاد نشست	ملک تشریف خاص خویش او ش	ز دیگر روز بادل پیش دادش
چو آمد وقت خوان رای عالم	از موبه خواست رسم باج برم	بهر خور و یک خسرو دست داشت	طریق باج بر رسم را نگاشت
حساب باج برسم آنچنانست	که او بر چاشنی گیری نشانست	اجازت باشد از فرمان موبد	خورشمارا که آن نیست و آن
می خوردن نشاندا نگه همانرا	همان فرخنده با نومی همانرا	بجام خاص می بخورد با او	حدیث از هر روزی میگرد با او
چو از جام نمید تلخ شد دست	حکایت را بشیرین باز پیوست	ز شیرین قصه آوارگی کرد	بدل شادی بلبغ آوارگی کرد
که با نور ابرار زاده بود	چو گل خندان چو سرو آداده بود	برادر زاده با نومی مخوار	شده از پیش با نونا پدیدار
شنیدم گا و هم توس کشیدش	چو عفا کرد از اینجا ناپیدش	مر از خانه سپیکه آمد اموز	نشان آورد از آن ده دال
گرا اینجا یک دو هفته باز نم	بر آن عزم که حاشق از دغم	فرستم قاصدی تا آردش باز	تو می خور خاطر ازنده بهواز
همین با نوجو کرد این قصه در گوش	فروماند از سخن چون موبد گوش	بخدمت بریزین غلطی غناک	خروشی بر کشید از دل شغناک
که آن در کو که می تیغ خواش	نه در و اس که در دیای آیش	بنوک شمش از دریا بر آم	بدان چشمه گل از خار ابر آم
پس آنکه بوسه زد بر دست شاه	که سند بوسه دت زهره واه	ز ماهی تا به افسر پرست	در مشرق تا مغرب زیر دست
بدین گفتار تو دل شاد گشتم	ز بند غصها آزاد گشتم	چنان کین خسته دل را شاد کرد	امیدم هست که خود شاد کرد
پس آنکه گفتش و آید فروست	که اقبال ملک بر بنده پیوست	چو اقبال تو با ما سر بر آرد	چنین بسیار رسید از در آید
وزان پس بوسه بردست شه داد	که شاه با چاکرت خورشید و ماه	اگر قاصد فرستد سوار شاه	مر اید از قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز	بدو چشم ز همزادان شبیدز	که باشد بر کس هم نکینا شد	جز این گلگون اگر بزرگ نباشد
اگر شبیدز با ماه تمامست	هم گایش گلگون نیز گامست	در شبیدز نبود مانده بر حلقه	جز این گلگون که در وزیر او باشد
ملک فرمود تا آن خوش منظور	برند از آخور او سوسه شاپور	وز اینجا یک تنه شاپور بر حلقه	دو هفته راه رفتن را بسیار
سبک سوی بدین رفت پریان	اگر می ماه را یکماه جو یان	بگلگون بر شست با دل شاد	اگر درست برده گوئی از باد
بشکود و نبود آن ماه خسار	مع القصة بقصر آمد و گر بار	چو روزی چند دیگر راه پیور	بد آنجا شد که آن ماه جهان بود

دیدی دید از جفا بر ماه بسته	بدان سنگ سیه ماهی نشسته	نه آنجا از طراوت خرمی دیر	نه در پیرانش هیچ آدمی دید
چو گامی چند آنجا پیشتر شد	درین اندیشه بد تا پیشتر شد	که گریست خنیا را بنجا چو بسته	چو خوانند انیکه بس ناخوش بود
خبر دادند شیرین را که شاپور	که خسرو اندیم خاص دستور	برسم بندی بر طون درگاه	پیام آورد از نزد شهنشاه
درین قصر نگارین زودمانی	کس آمد و او از خسرو نشانی	درین بردندش از در شاهانه	بخند نگاه آن شمع زمانه
چو سرور قصر شیرین کرد شاپور	عقوبت پاره دید از جهان دور	نشسته گوهر در بنفیه سنگ	بهشت پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد زان کومر	نازش بر دوزخ مالید بر خاک	شما با گفت بر سر چو ماهش	بپرسید از غم تیمار را هوش
که چون بود و چون گشته زیاده	که از بندت نبود این بنده آزاد	اسیدم هست اگر گشته کشیدی	اگر گشته با سانی رسیدی
چه جایست انیکه بر دلگیر گشته	که ز در است که بشم زنده رست	درین ظلمت چراخت چون درنده	درین دوزخ خفاست چون کزنده
اگر بگفته هست آن نیز هم تنگ	که تو غلی و باشد لعل در سنگ	چو نقش چین بران نقاش چین بود	کلید کار خود را آستین بود
نهاد از شرمناکی دست بر رخ	پاسش بر دو انگه داد پناخ	که ای استاد عالم مرد در تنگ	غلام گفتی که باشد لعل در تنگ
مراد کوره آتش نشانند	درین جایی چنین ناخوش نشانند	چو خوشی دام دود را زگر و دهم	نشسته در میان سنگ و گوهرم
چو جوی ازین سختی کشیده	ز آسانی بد شواری رسیده	نپرس از نصهای پیشمارم	محو از جورهای روزگارم
که گر غمهای دیگر بر تو خوانم	ستمهای کشیده بر تو رانم	نه در گفت آید و نه در شنیدن	قلم در گفتش باید کشیدن
بدان شکو که فرمودی سیم	درویشی ملالت دیده دیدم	مراد بیند ازین بر شکست دند	چنان کز رشک من گویی بر فز
هم کرده کینری چند جانش	غلام وقت خود ای خواجی خوش نشان	چو زهره بر کشاوه دست بازو	بهایی خویش دیده دوزخ بازو
چون بودم عروس پارسا	از ان شای بلب جستم بر لای	دل خود بر بند ایستاده کرم	وز ایشان کوشی در غم هست کرم
مراد از رشک خون ناب کردند	برین عبرت گوهر تاب کردند	صبور آبا و گشت این سنگ	که از تنی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این ای لکیر	ضرورت ساخت بهایه چو میر	پس آنکه گفت شاپورش کزین	که فرمان چنین داد هست پرور
ملک پیش همین بانو ست در	شیش روز سه روزش بچو نور	ولیک از بهر تو در انشا رست	خنجرده می در آورد و خمارست
وزان گلشن بران گلشن	بگذر از نشاء طویش خواندش	نکر از چوین نهید از جای بر ست	یکه از بهر رفتن برگرد نه ست
چو زین چنین گلگون بست شیرین	چو بدست بر داز چنین درین	بر آن بر تنگی ازین بر ست	پری می بست و در زیر پاست

چو پیش آوردن چوین بماند به چو باری و پری از چوین بماند

دین سوسرو اندر کارنامه	دش در انتظار یار مانده	اگر چه هر جانان پس از دست	چو آخر وصل باشد دلو در دست
اگر چه آفتیست انتظار است	چو سرا وصل دارد وصل کار	پیدا خوش باشد که بعد از انتظار	پیدا امید رسد امید واری
نشسته شاه روزی نیم پیشار	رسیدن خبر واقعه هر فرزند خسرو		
در آمد قاصدی از ده تعجیل	و آوردن نوشتجات ارکان دولت		
مژه چون کاس صینی نم گرفته	که شاه چنین نگار ز رخ نهاده	کشاد این ترک خرقه چاک کمانی	ز هند وی دو چشمی سبانی
بخط چین و رنگ آورد مشهور	بجای رشته در سوزن کشیدند	دو اویست باز را بی پرده کردند	ره سرنه سیل آزرده کردند
دوم و ایدش از دنیا بریدند	زمانه داغ یعقوبی نهادش	جهان شمیم جهان نیش ترا داد	بجای نیزه در دستش عصا داد
چو یوسف گم شد از دیوان برآورد	بکین خواهی ترا باید بیان	ز نردیکان تحت خسرو اند	بنشسته هر سیکه حرف نهاند
چو سالار جهان شمع از جهان بسته	جهان از دست شد تعجیل نیاید	گرت سر در گل است آنجا نشو	و اگر بر لب سخن با کس گوین
که ز نهاده درن را کار فرست	نشاط و جوی با غم بدل کرد	درستش شد که این دوران عهد	بقیم با نیل دارد سر که باشند
چو خسرو دید کایام این بل کرد	گهی ز نور و گاهی انگین بست	عمل با غزل دارد مهر با کین	ترش تلخوت با هر چه شیرین
هوای خانه خاکی چنین بست	سلم نیست از مشکش سبوس	چو در بند وجودی راه غم گیر	فراغت بایدت راه عدم گیر
زر گیش نیست امین آب جمل	در زندان سرای خاک در بند	جهان هند و ست از نت نگیرد	بگیرش سست تا سخت نگیرد
بنه بر نه بباد و پاک برسند	که چو سوزش اندر قفاست	که آتش که وی آب از سر و	کز استقا نگر و چون کدو
درین و کان نیابی رشته پائے	که بشکافد سر بر شاخساری	جهان تا شکند نشت دقائے	بکس ندهد یک جو موی پائے
درخت انگه برون آرد بهاری	نه آنکس همچو کرم طلسم نپوشند	چو باید شد بد آن گلگون محتاج	که گردد بر در گریه تا راج
چو بے مدون کفن در کس نپوشند	که باشد تا تو باشی با تو تراه	بر افشان این از هر خوان کدو	قناعت کن برین یکان کدو
لباسی پوش چون رشید و چون پاد	مرا غمگین و خوراشاد کردن	غمین داری مرا شاد نخواست	مرا بهم خواهی آباد نخواست
جهان چند ازین بیدار کردن	که در گندم جو بوسیده پوش	چو گندم کوز و چون چو زرد آند	جوی ناخورد گندم خورم آند
توان آن گندم نمایی جو فروشته	مرا زین دعوی سنگ آتشی	همان بهتر که شتابت بربین چاه	بفرست چون کشایم روزه چون ماه
ترا پس با دازین گندم نمایی			

<p>نظامی چون میخواست و از چرخ نازنده رو بار میکش چو شد معلوم که حکم آبی بفرغ تر زمان شاه جوان</p>	<p>همان بگذارد بر خنجر علف خوار علف خواری کنی و غر خواری گفتار بخت پادشاهی شستن خسرو بار اول بایران زمین</p>	<p>پس آنکه نزل عیسی چشم داری که گوش خرید و در زندگی خوش هرگز مرتبه شد بادشاهی بدار الملک بشنخت بر تخت</p>
<p>دش گریه بشیرین مبتلا بود نیکو ملک را بر کار میداشت زین کافنا دکان داد میداد شکار و عیش کردی شایسته</p>	<p>بزرگ ملک گفتن خطا بود ز دیگر سو نظر بر بار میداشت همانرا عدل نوشوان از یاد نبودی یک زمان بی شام بخیر</p>	<p>اگر چه پیش از ان فرسوده بودند ولایت را از قفسه رستگاری و گر باره بنوش و ناز پر دخت پرسید از رقیبان و استانه</p>
<p>خبر دادند که کفون مدتی است شده از نیزنگ این گزیده پیکار بیاد ماه با شبنم یک میبافت چو شیرین را از قصر آورد شاپور</p>	<p>عجب در مانده عاجز شده پیکار ز شیرین بر طریق با و کاری فرو آوردن شاپور شیرین را از قصر ولایت ارمین</p>	<p>نگ شبیدیز گردش غمگساری بامید گریه با سنگ میساخت ملک را یافت از سیاه که دور بگلزار همین بانو دیگر بار</p>
<p>چون راسم داد و در وضع ماحور چو دیدندش زمین را بر سر دادند همین بانو نشاید گفت چون بود سرش بر گرفت از مهر بانی</p>	<p>نکاح آفتاب دیده را نمود زین گشتند در پایش قفاوند که از شادی در شاد و آنگاه جهان در سرگشتش زندگانی</p>	<p>که بودند آن بی شیرین پیشان جهانی وقف آتشخانه کردند بمیر و زندگانی باز یا بد که در صدمیت توان کردیانش</p>
<p>از گنج خسروی و ملک شاهی چو سید هست کان نیزنگ ساری سرخ برمی جو شده بدشت از شادی می اندازد که ترن</p>	<p>فدا کردش که سکن هر چه خواهی ولیل روشن است از عشق با و بگل خورشید را پوشیده شد همان بخت بدست را بد و داد</p>	<p>حدیث رفته بر رویش نیارود وزان سیمین بران لختی شنیده تویی دل گرد و در مان پیرود که تا با لعنتان بازی کند شاد</p>

<p>وگره چرخ لعبت باز دستی همان لعل و نشاط اندیشه کرد کلید فستق را درای بدید هست ز صند شیرین زن رای قوی به</p>	<p>ببازی برد با لعبت پرستی گفتار در آ مدن بهرام چنگ خسرو و هنریت خسرو از بهرام چوبین</p>	<p>چو شیرین باز ویران دختران جهان از آیشین پیشه کردند که رای آستین در برین بکشد ز صد قالب کلاه خسروی به</p>	<p>زنده پیرایه داد آن اخترانرا جهان از آیشین پیشه کردند که رای آستین در برین بکشد ز صد قالب کلاه خسروی به</p>
<p>برانی دگر بر آبگانی پشت سرش سودا آب خسروی پشت نبود آ که چون پوست شود که زمین کوک جهان داری نیاید</p>	<p>باش شیرین یک تاده توان گشت به ست آوردش رای قوی پشت فراق از چشم یعقوبش برود هر گزش باد شاهی را نشاید</p>	<p>چو آگ گشت بهرام قوی ریل وگره کین نقش بر طبع ره کرد هر کس نامش به مشید و جیشت بر دیگر عده سه هر گز آذر</p>	<p>که شد خسرو جهان را کافیه که خسرو جسم بر مرز آید کرد پیشانی کرد نقش خوب داشت گر ای ترز صد خون برادر</p>
<p>بخش کشور را بر پانگ رود ازین شورش سرالک سر نشاید گر از بند پانده بگیرد جده بری چنین آن شیر کین نوا</p>	<p>ز ملکی دوست تر در درویش که چون سر شد مردگر نیاید وگره چون پدر مرد و او پدر رعیت را بر دین آورد از راه</p>	<p>هنوز از عشق بازی گم داشت جهان بهر که او را بنده سازیم شما گیر باز از اش را پیش شمنه نشت را سر گشته میدید</p>	<p>هنوز از شورش شیرین در داشت چنین باب و آتش خداییم که اینک بر سیم من چون شیر رعیت را از خود برگشته میدید</p>
<p>بزرور اقبال را بر زور میشت ز بی نشی جو عاجر گشت پرور کیانی تخت را به تاج در ماند بش طرح خلاف این طعنه بر</p>	<p>اکوری دشمنان را کو میشت ز روی تخت شد بر پشت شید جهان را بر جهان جوی و گراند بهر خانه که شد و ادش شد انگیز</p>	<p>چنین تا خشم لشکر بر آورد در آن غوغا که تاج او آرد چو شاهنشده باز بای ایام چو بهرام چنین طعنه بیانست</p>	<p>رعیت دست مستولی بر آورد سری برد از میان کز تاج پرور بقایم ریخت با شمشیر بهرام هکس پر و ز خوش منصوب داشت</p>
<p>بر آن آمد که یک منصوب بازو بصد نرنگ دوستان راه براه چنین گوید جهان دیده حق گو شکاری میزد و یاخت هر سو</p>	<p>به پیلان شید شد مات سازو آذر با لکان آورد بگاه گفتار در رسیدن خسرو و شیرین از ان محرابی خرم و پیلان</p>	<p>چو شاهنشده باز بای ایام چو بهرام چنین طعنه بیانست چو در بازی صناعت کرد بهرام در آنجا سومی موقان کوثر</p>	<p>رعیت شاه بیرون شد نیاکام مغانه عشق آفتخانه در ول که چون شد در آن محرابان بر آمد سر شیرین از دگر سو</p>
<p>که بایاران با ش آن دل آروز</p>	<p>بهرم صید بیرون آمد آروز</p>	<p>در آن محرابی خرم و پیلان</p>	<p>سرور و عاشقان از میخواند</p>

که گوئی یار ما را حال چون شد	کز آن بازی ز ملک خود برون شد	چگونه رست از آن بازی بهرم	چو پیش آوردش آن بهر دایم
نشد برین نهانش آشکارا	کجا بردش سپهر سبزه دارا	ملک چون بیدلان گشته میشد	از تاج و تخت خود برگشته میشد
از آن نگین که کمانه دست زده	چو کسب نمودی تختش گرفت	دل اندر بر طپان از بهر بارش	چو شب تار یک گشته روزگارش
فلک حیران شد از بی یاری خشت	فتان خیزان ز راهم وای بخت	شکایت کرد ز احداث زمانه	که پیش آورد چندانی بهمانه
همگفت آن نمی بینم ز بهرام	عقاب ستانیکه با من کردایم	ز دور آن ای همه سختی کشیدم	بتلخی ماندم و شیرین ندیدم
بدل رخ و تن ز خور ماندم	ز تخت بادشاهی دور ماندم	اگر چنانچه ملکش فرو بست	پس از تلخی شیرین باز پیوست
و وصیاینگین یکجا باز غوروند	بصید یکدیگر پرواز کردند	بشوریده دلش غوغای شیرین	فتاده در سرش سودا شیرین
دو یار از عشق خود غمور مانده	بصید اندر یاران دور مانده	دو تیر انداز چون سرد جوانه	بیتیر یکدیگر گشته نشانه
یکه را دست شاهی تابع داد	یکه صدم تاج را تاراج داد	یکه سنبلی از گل برگشته دیده	یکه را گرد گل سنبلی دیده
یکه مرغ غل غنبر بسته بر گوش	یکه شکین کند فکند بر دوش	یکه از لوق خود مهر را شکست	یکه بر شمشیر طوق بسته
نظر بر یکدیگر چسبند آن نازند	که آساید ششم یکدیگر نشانند	نه از شیرین چه گشت پرویز	نه از گلگون گداز میگرد شیرین
چو خسرو دید آن خورشید خشن	نداشت او که شیرین سست بخت	یکه ساعت در و نظاره میکرد	ز شادی غون دل فواره میکرد
بپرسید از بتان خسرو بالا	که ای ماهی بتان خورشید بالا	چه خوانند این بهار دلبری را	چه گویند این کار ششدری را
تراوی کان بت دلخواه دارد	نگوید از که امین شاه دارد	بشده گفتند آفتابان فرخار	که شیرین ستان خورشید خسار
چو شمشیر انداز ایشان نام شیرین	تضاطی کرد اگر چه بود نگین	همی درون باز جسته نامه خوان	از آن سرور و آن خورشید تاپان
یکه گفتا که هست این شاه پیر	که بوشش سال همه باشد درمیز	چو نام یکدیگر هر دو شنیدند	یکه آه از دل و جان بر شنیدند
حریق و دوستی را سنجیدند	ز یکدیگر نشانها باز جستند	چو نام خود شنیدند آن چالاک	افتادند از سوزین بر سر خاک
گدشت از ساعتی سر بر گرفتند	زین را از شک در گوهر گرفتند	چو از هم باز پرسیدند نختی	زهر نیک و بد و سله و سخته
باین هم پرسیدند خود را	فرو گفتند نختی نیک بردا	سخن بسیار بودند نشیروند	بگم گفتن صبور و پیشه کردند
هو از این زمین چون مرغ بستند	بسان مرغ بر کبش بستند	خسان از هر طرف رانده سوار	پر پروی رسید از هر کنار
صوفی شیرین را دیدند تابان	قران کرده هر چه عشق از آن	نگاه عشق شان آتششان در	فرس دوزیشان چون خرنگ در

فکندہ عشق را دعوی برآور خبر دادند مورے چند بہان چو لشکر جمع شد بر پرہ کوں ز تاجت آسمان ابرہ مندے دین نزدیکی از بخشیدہ شاہ و گر بر فرق مورے بگذر قیل و گرہ کر شیرین در سپاستش پہان آورد شیرین داستانش مہین بانو چو کارا لگی و انت برون آمد ز دروازہ تعجیل فردا ورد خرم بالکاشے چنان زسے کہ باشد ہم شان ماک را بہرمان در کار شیرین چو در بھان نہ نہ لگی پاک ریزد چو گوہر پاک دارد مرد پاک ہمتیں بانو کہ پاکی در گرداشت بشیرین گفت کاسے فرزند فرزند سخاوت خواہد باش سالیہ تو توئی از تخمہ دارا و جشیہ چنان نیز نگما و اند نمودن اگر این صاحبقران دلدادہ	فرس زیر نشان چون بر فراہ کہ این بلقیس گشتہ آن یل زمین برگا و مینا لید را بنوہ زمین را زیر تخت سر بند می و ثانی ہست مارا در گذرگا فتد افتادہ را جہانہ در نیل خروخا نذا فرین بی قیاستش	در ایشان شیرہ شدم کہ کی بخت در ہر سو لشکر نو میر رسیدند بخسرو گفت شیرین کے خواہد اگر چہ در بیست ہفت کشور اگر تشریف شہ مارا نواز د ماک گفتا چو جہان سے پیروی دو اسپہ پیش بانو کس فرستاد	پہان کردن مہین باو شیرین اور محافظت خود	باستقبال شاہنشہ بیکیل کہ طوبے بود از ان فرودس بخت فرستادش بدست غنڈا لہا	باستقبال شہ بانزل و سیاب سر لے بر پیش سرفرازے نہ چند اش خزانہ پیشکش کرد	تخصیصت کردن مہین باو شیرین را اور محافظت خود اور شیر شہر پاک	ز حال شہر و شیرین خبر داشت نہ برین بر ہم خوبان شب لہو صلاح جھانکی پسیر لہ تو گواہی دادہ بر پاکت خورشید بدر روز دیدن و با قوت سودن شکاکے میں شکر افتادہ	در اندیشید از ان دیوا گوش یکے ناز تو و صد خاک شطہ ہرمان از جہالت و شتائے تو گنجی سر بہ مرد ماہ سودہ چنانم در دل آید کین جہانگیر دیکین گر چہ شکی ناشکیبش	کہ شیرین با ز شہر باز شناخت بگرہ ہر دو صفت بزمے کشیدند از من چون من ہزارت بخندہ جہان خاص جہاندارت یکسر مگر بند و سہے گردن فرازد بجان آیم اگر جان سے پیروی از جہان کردن شاہش خبر داد کہ پیش آورد و خواستہ بہان انشاء خدمت شاہنشہ یافت نشا را نشانہ بر خورشید و شتاب دو میدانش فراخی و دورانی کہ بتوان در حسابش دست بخش چو جان شیرین شدی تہا زین ز گل گردانہ نیز د پاک نیز کے آلودہ شود و دامن خاک کہ چون سازد ہم خاکشاک و ز یکے موسے تو از نہ تہا ہی جہالت و پناہ پار ساسے باو نیک جہان نا از سودہ ہیونہ تو دار در اسے و تہیر بنیاد گوش دلے بر زبش
--	--	--	---	---	---	---	---	--	---

که مردان چیلما بسیار دارند	همه فیض شمعان در کاره اند	و اگر در عشق بر تو دوست یابد	ترا هم خافل و سرست یابد
چو دینس از کینامی دور گوی	بوشی در جهان شور گوی	و اگر خود آب حیدرانی تو شیرین	ز مهرت سیر گردد پوچر امین
چو دیه سرکش و غشبتاری	چو لیل پاک شود چاره سازی	باید در پوئے دل فتادون	عنان دل بدست دیودان
نخ چون به رنگ تنگ قرقر	اگر چه عاشقی آهسته میباش	پیش هر که باشی تا تو آئی	بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گریه و بوسه شیرینند	که مردان بزنان بسیار خشنند	بنیاد کز سر شیرین زبانه	خورد حلوه شیرین یگانگی
فروماند ترا آلوده خویش	همه دگر به گیر در پیش	چنان زری باخ خورشید نورش	که پیش از زمان نشینی در نورش
شیدم ده هزارش خوبه	همه شکر لب و زبیر مویند	دلش چون ز انجم گلهامانند	بگویی بر سنگی چون مهر بند
بے گریه دست پر تو به نیاید	سرانگه مهر خریدن برستاید	چو بیند یک عهده یک نامت	ز من خواهر به کاین نام مستاید
هنگام در پارسانه بر تو گردد	همانزاد شاهی بر تو گردد	گراو ما هست با نیز آفتابیم	گراو کاؤس و افراسیابیم
از تو کمتر در باد مستاهی	خزیده هست و اسباب سپاهی	باید که ترا طیفی شمارد	بسمان خافلان در دست گرد
اگر در دست او فرسوده گوی	بدین باکی نه تنگ آلوده گوی	اگر چه شاه خسرو بینظیر است	رخش تا بنده بدر میر است
ترا بیک عقل و هوش باشد	ز خویش تیک چشم و گوش باشد	مشو دنیال مردم چون نایخا	عشق اندر صبری کن چو عذرا
پس مردان شدن فردی بنای	زن آن به کش جو اعدی بنای	بساکل را که نغز تر گرفتند	سیکند چون مو بر گرفتند
بسیار که در مسافر کشیدند	بجز عهده ریختنش چون چشیدند	تو خود دانی که وقت سرفراز	ز ناشوئی به از معشوقه باز
اگر چند مایه شنی خیرید	نباشی در بلا و غم گرفتار	ولیکن گفت من باین دنیا	همه باز نیست پیش عشقتار
اگر چه تو به خسرو مسروانی	من اینک گفتی گفتم تو دانی	نگه را اندرین آشتیت بازدار	کرنگ کار زود نایخ عطار
مشو خاش که کار افتد از سر	که باشد خامشی نوسه ز غار	چو شیرین گش گردان چند چون	نهاد آن پند چون حلقه در گوش
دش با آن سخن جداستان	که اورا نیز در خاطر همان بود	بهفت او تنگ و شش خمر گستا	بروش نامه گیتی خداوند
که گزین گیم از عشق و حالش	تو هم شد در جنت حلالش	چو بانو دید آن سوگند خواری	پدید آمد دلش استواری
رضاد او دل که در ایوان مکن	نشید با ملک گستاخ گستاخ	بشرط آنکه تنها بچویند	میان جی گویند آنچه گویند
نشسته شاه شیرین با شیر	رسیدن هفتاد و شتر شیرین	و از آنجا رفتن	شده حمرا ز در دشت حمیرا

در روزی که از صبح جهان تاب	با شیرین بر خسرو و در میدان گوی با حشمت	طلی شد لعل بر لب و خوش لب
یز که ز لشکرگاه خوشید	استام کند بر بر جیسر نهامید	به بهرام و به تیرو جرم کیوان
همان یک شخص کای پارسا	همان آنم گری آغاز کردند	سخت شیرین شد و آشوب دوز
همدست هر یک بهشت پادشاه	بیترا انداختن رستم شکاری	که گو از چنبر گردون ر بودند
خدا نگ ترکش انداختند	چو سوز در دینا گشتند	روان گشتند سوخت خدمت شما
برون شد و بیک شادان	شسته کار دل در کارشان داد	نشانده شیش غم بهر پادشاه
چو دید اعلی بتا به فرود آمد	سر سپهر شکر شیرین کردند	بمیدان از سواری بهره دادند
هم بر عرض آن مشکین نهادن	بترست شد سوخت میدان شتابان	به پیر و پادشاه دی سپهر پادشاه
روان شد به پادشاه چون آفتاب	پدید آمد زهر کبک عقیقه	چمن را فاخته و صید را باز
بشیرین گفت بان تا شرف نام	درین میدان زان گوی یادم	شکران شور و بمیدان گشتند
ز چوگان گشتند بهستان همراه	فلک آن بر صندل سودرما	شکسته در گریبان گوی خوشید
و گیسو ماه بود و اخترانش	از گر سوشه و فزون براتش	تند زبان باز غارت می نمودند
که خورشید بر پادشاه گوی و گاه	کسی شیرین گرد و دهن و گشتا	طوافی کرد میدان در گرفتند
بشیرین و چوگان گرد میدان	چو روز و شب همی گردیدند	بصیدان فتن جولان کشادند
نه چندان صید گویان فلک	که در هر حساب یاد که چندند	نیستان کرد و گوران زبینه
بنوک تیر بر خاتون سوله	تقی کرده ز آه و غرور	شکفته ماند در چاهک سواری
که هر یک سو و در میدان تلای	بر عوس گاه خیر از دها	کران صیدش چو آه و داهلی
و چشم مست شیرین و پادشاه	که پیداشد بصید افکنان شاه	بجاس آه و سیرت گرفته
از ان خیر و از جهان گیر	همان گیر به چو خور و خیر	گل چیدن ببلع آمد سیراف
شد و از جلوه طاوسان گشته	پیر ز غم به رنگار بسته	ز رخ مانگی تا روز هفتند
در روز آستان پارسا برید	در گاه ملک صفت بر کشیدند	همان خیر کردن ساز کردند

دربین گردنهای عمود صفت	وزین حرفت نیکنند ز کجوف	لکس فرصت طلب بیکر و بیبا	اکب شیرین کند یک نکته در کار
نیامد فرشته با او پیدایش	که در بند تو قف بد بکیش	شیا که کان لشکر لباز میگشت	همایه عیش بس پرور میگشت
شیشه گفت که بیکو ان شاه	جراست چشم دولت را نظر گاه	بیابا ماد از اول روز	شمیم از گنبد فیروزه پیروز
نمی آیم و نشاط اندیشه بیک	طرب سازیم و نشاطی پیشگیر	اگر شایدیم و نگین درین دیر	نه ایم لکن ز دوران کن سیر
بگیر اندازد جسم و فرعون	ز شایان گذشته تیا کنون	ز رفتن که بر غیو فرستند	ز تخت امرو در صندوق فرستند
پیش پادشاهین دیر ناچار	نشاط از نعم پادشاهی برتجار	نشاط نشست جسمش آن پرورش	زمین را بوسه بوی و خوش
ملک و عده ماه شب افز	دربین فکر که فردا کی شود	وگر روز آن بر بر و سمن	روان شد پیر و دیان دیگر
بساط خسروی را بوسه داد	که بسند و ایراد کشادند	بیابا و شاه میگردند می نوثر	نهاده چون تالان حلقه در گوش
خسروستانین می گسائی با	کس کین می خورد باقی بماند	بهران نوروز و نشان نماند	فرود آمدند ایستاسانی
نشستن خسرو شیرین عیش و عشرت و وقت بپا فرما			
چو پیر سبز پوشته آسانی	یوانان و پیران او کرد	بسیار عیش که عشق آواز کرد	بسیار عشق کمن کان تازه کرد
نگار از گل تحت کاوسی برآرد	بنفشه بر لب کاوسی برآرد	خوش و خرم نهاده خرمی دوست	ز گلها بر دیدار خرمی دوست
چو خرم شد شیرین جان خرم	چنان سپید عهد خرمی نو	سمن ساقی و زنگ جام در دست	بنفشه در خمار و سمن گل دست
گل از شادی علم و بی غم	چاه فاخته بر زان میبند	شمال آینه هر سو خروشه	زده هر گاه چشمی پیل گشته
صدای قع کشاده ساوگان	صداداد کار افتادگان	سی سوزان چمن قامت کشید	ز عشقش لاله پیراهن دریده
زمین طبع شتاق پودش	شمالین هر روز گوش گشته	عروسان بیا حین دست برآورد	شکر قان شکوفه شانه دست
بنفشه تاب زلفش فلکند	کشاده باد شیرین به با گوش	پروا بر بنزه گوهر گشته	زمر در آبرو اید بسته
نموده ناقص تا کس مستنما	ز ناف آورده پیر و ان مستنما	تندوان بر ریاحین بر نشاند	ریاحین بر تندوان بر نشاند
غزال شیر مست از دگوش	بگر و بنزه با مادر میازی	صبا از بنزه در هر باغ	ز گل فروخته هر دم چو باغ
زهر شایه شکفته تو بهار	کز قه هر سنگی بر کف تبار	دوم در زان شده بهر شاکار	ز سر یک جدا کرده شاکار
کل از هر شکر می نظاره کرد	قبای سنج را صد بار کرد		

بهر جوی شده آب و آفتاب چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطا به عشق بازی گنجینه گل بر کو ساس بیانک و دور شکر نشسته نی شهر و در کرده فی قصد شکر قران ز لعل شه خیزش دور اسب بالویش بیرون بدندان کرده خود را پاره پاره	نولیل و آواز در آج نمک اندک بر سر بوشید زمان خسرو شیرین شربت ایا حین برید حین باده در دست زبان بر کنار چشمه آب ایمان رونق ز خویش انظار ز بس خنده که شمعش بر شکر قدی چون سروش از دیوان سمن که خود را بگل دی خوش	فکبک عشق و طراوت اسراج ز عشق ناله بر گردن سینه بهر زمست گلی شاد و دل افروز بشهر و آمدند از دوری مست ایه خور و صافی باده که از باران نیسانی صدف بجزرستان شد افغان طبرزد ایوب و داده تشریف گیاهی علام آن بنا گوش ازین گوش انظرگاهش چو شیرین لعل و زلف همه عالم تماشاگاه باشند	بهر جوی شده آب و آفتاب چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطا به عشق بازی گنجینه گل بر کو ساس بیانک و دور شکر نشسته نی شهر و در کرده فی قصد شکر قران ز لعل شه خیزش دور اسب بالویش بیرون بدندان کرده خود را پاره پاره	بهر جوی شده آب و آفتاب چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطا به عشق بازی گنجینه گل بر کو ساس بیانک و دور شکر نشسته نی شهر و در کرده فی قصد شکر قران ز لعل شه خیزش دور اسب بالویش بیرون بدندان کرده خود را پاره پاره	بهر جوی شده آب و آفتاب چوستان در میان گل نشسته خطا باشد خطا به عشق بازی گنجینه گل بر کو ساس بیانک و دور شکر نشسته نی شهر و در کرده فی قصد شکر قران ز لعل شه خیزش دور اسب بالویش بیرون بدندان کرده خود را پاره پاره
گیشتن خسرو در نرنگاه بچشم شیرین					
که جز موس بن مست از وی گویا قریبا و اگر دشمن ماه خردش چنگ بر کج ای سید ز دور آویخته دوری یک پای شبه شه زین دومی سر شسته که از نه بال میزد بر تپه اگر د به تندی کرد سوسه خردنگ که شیر بر تن دشمن بود و پیش ملک عالی برون آمد ز خرگاه چنان بر شیر زد که شیر شد هوش	دران محسن بستی جلد کردند بدست مشتری رویان منو دل خسرو شیرین گشته شادان صراحی های لعل از دست بصفت ساقی نوزدن دلکش چو بدستان بشکر گدافتاد فلان هر یک از سوی گرینا همه شده سحر خسرو شیرین شده از مستی شتاب آورده بفرودش پس انگه سر بریدن	ملک اماره گیر پست کردند ساع خسروانی پیش خسرو شده شیرین بر شسته شادان بمخند گفتند بادیان پیش بانی یک کلاه کرده آب و انش و زو لشکر یکدیگر در دست وزان بهیست سلاح خوش همیند و نرمان چون برق خندان یک پیر بن بی روح و شیر ز گردن پوستان برین کشین	که جز موس بن مست از وی گویا قریبا و اگر دشمن ماه خردش چنگ بر کج ای سید ز دور آویخته دوری یک پای شبه شه زین دومی سر شسته که از نه بال میزد بر تپه اگر د به تندی کرد سوسه خردنگ که شیر بر تن دشمن بود و پیش ملک عالی برون آمد ز خرگاه چنان بر شیر زد که شیر شد هوش	که جز موس بن مست از وی گویا قریبا و اگر دشمن ماه خردش چنگ بر کج ای سید ز دور آویخته دوری یک پای شبه شه زین دومی سر شسته که از نه بال میزد بر تپه اگر د به تندی کرد سوسه خردنگ که شیر بر تن دشمن بود و پیش ملک عالی برون آمد ز خرگاه چنان بر شیر زد که شیر شد هوش	که جز موس بن مست از وی گویا قریبا و اگر دشمن ماه خردش چنگ بر کج ای سید ز دور آویخته دوری یک پای شبه شه زین دومی سر شسته که از نه بال میزد بر تپه اگر د به تندی کرد سوسه خردنگ که شیر بر تن دشمن بود و پیش ملک عالی برون آمد ز خرگاه چنان بر شیر زد که شیر شد هوش

چرخان شد بعد از آن رسم چرخان	که به معنی بودی مست و شادمان	بهر سو که رفتی شاه چون شیر	نبود دست و پا می شیرین
وزان پس هم شایان شد بخت	بود در بزم که نشان تیغ در دست	اگر چه شیرین بود پرویز	ملک بود و ملک باشد گران
ز مستی کرد یا شیرین دلیری	که نام مستی آمد شیر گیری	بدست او شیرین گندن شاه	مقام دست بوسی یافت آناه
دوران از نو سه چون جلا بگرد	ز نو سه شد به پیر نگر کرد	ملک بزرگ شکوه شکست	که شکر در زبان یابیده دوست
لبش بوسید گفت ای گیسو	نشان دلش جاس بوسه بپوش	نخستین بیکان شکریں خاتم	که از شیرین بخبر و داد پیغام
اگر چه که دهن جام در نوش	نشد جام خستیش فراموش	می اول قیج جام آه و پیش	ز صد جام در گذار و نهایش
می اول جام صافی خنجر باشد	بهر جام در آینه باشد	گل کادل بر آرد طرف چین	فرزدان باشد ز صد گلزار پیش
ز او لب کند بسیار صفا	در کادل شکم باشد صد صفا	زهر خورده که طعم نوش در	حلاوت بیشتر سر خوش دارد
دو عاشق چون چنان خوش چید	عنان پیوسته از رحمت کشید	چو یکدم جاس خالی یافتندی	چو شیرین و بهم دوا فکرتی
چو دزد دزد که بجه دست یابد	پس آنکه پاس بجا ز دست یابد	بختی پاس دشمن دهن شد	بهر گیشم ریحان کاشته شد
چو فرصت کشید چه شرم دل	رو دزد سیاه بوسه تمهیل	صنم تا شرمین بودی و شیار	نبود بر لبش سیم رخ را بار
دوران ساعت که از می مستی	بوسه با ملک همدست گشتی	چنان تلخ گشتی در آغوش	که کردی قافش پریان پوش
ملک عاشق او دوش میکرد	ز غش حلقه زار گوش میکرد	چو مجلس یافتی خالی ز غیا	در افتاد چو طاقسان بگلزار
بدان لعل لبش ز جنت بود	چو شکر کید و بوسه در بوس	ز بس که کاغذ تلخ بر کشید	زیر گل بخت برود مید
ز شرم آن کبودی با شرم بر ماه	که مرا خود کبود اندک درگاه	اگر شیار و گرسخت بود	دو پستانش چو گل در دست
دل اندر بندان زلفین چون	کفتار و صفت شب و صفت شیرین	بیاوه شور و راج یا و شران	
فرزنده شب روشن تر از	نه آن باد که بهشت اندر خوش	ز تارکی در آن شب یک نشان	که آب زندگی در دهن نماند
شب باد میخارد و عاشق	سستاره صبح را ندان نود	سوزد بر آن شب گل ناری	چنان عصمت که باشد پرده کا
صبا گل را ز رخ چادر برود	مرا در ازادان شب زانو	این سوز بهره در گرسختن	دوران سوسه مر و اید بخت
شب بوزار دزد مقصود بود	هوادر غایب سودن صد فک	ز شک افشانی با دهن پاک	غیر از گشته نافه خاک

خسرو پهلوی

دماغ عالم از باد بهساری	هوا را ساخته خود قفس انسانی	سپید و زهره شبها در گرفته	همه میگفتند نصفه برگرفته
شریابانده بی خاص گشته	عطار در باق رقاص گشته	جرس چندان همه مرغان بشنیده	جرسهای سینه بر مرغ شپشه
درد و دام از نشاط دانه خویش	همه مطرب شده در خانه خویش	اگر چه مختلف آواز بودند	همه با ساز شب و سحر بودند
دایک بر تخت افروز نشسته	دل اندر قفس جبهشیده بسته	فرخ رسته شیرین دهانش	فرخت داده اشع و چرخش
نسیم سبز و دوسه ریاحین	پیام آورد از خسرو و شیهین	که لای ماه بمان و سر و پستان	چرخ گلشن و شمع شبستان
کرین خوشتر شنبه خواهد رسیدن	وزیرین شاداب بوی میدان	چو باشند بادشاهی و جوانی	خطا باشند بستمی زندگانی
چو می دانی که نیک بمراید	ز غم خوردن کجا کار بمراید	چرا چنین وصال از دو پیغم	نه رخسار خوبه تو بستم
اگر خویم خونت چون بخوشد	و اگر خوشد من تا چسب پوشد	همان بهتر که عشرت پیشه سازیم	نه در خوشدلی اندیشه سازیم
هوس خوشدلی چون خوش کنی	تنور کرم چون نان در نه بندیم	نه هر روز بپزد و نه بپزاید	نه هر ساعت بدام آید تنگاری
بعقل آن به که روئے خورده شیم	که بیهوش کارد خورده بیایم	بسامان کن بپزید و بپزاند	چو دید نمی از درم غناش خورند
مثل زود گرگ چون بوی خاویز	طلب من کردم و روزی تو بود	از آن حکمت که با آن ماه میرفت	چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
دگر ره دیورا در بند میداشت	فرش بر سر سوخته میداشت	از آن سوخت شاهنشده نهاد	و شاتی چند بر پایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپ	چو پیش گنج باد آورد گنجور	وزیرین سو آفتاب بت پرستان	نشسته گرد داده ناپرستان
فرنگیش و سبیل سرو بالا	عجب نوش فلک ناز و جملا	همایون بمن برگ و پر پزاد	خشن خاتون گوهر ملک شاد
گلایه لعل را بر کار کرده	ز سرخی روزه چون گلزار کرده	چو مستی خوان شرم از پیش بر داشت	خرد راه و شاق خوش بر داشت
در صفت دختران و افشانه گفتن			
ایشان فرماید			
حاکم فرمود تا هر دوستانی	نشسته لعل داران و نصیب	چو آن سیمین بران عیش رفتند	همه زیبا رخ و مطبوع و دستان
ز شکر هر یک تنگ کشادند	ز شکر بر شکر تنگ نهادند	که دولت در زمین گنج نهادند	همه دوستان شمع گنج نهادند
زنگیش اولین مرکب آن کرد	ز شکر بر شکر تنگ نهادند	از آن دولت فریدونی جودا	چو از خسرو چنین فرمان شنیدند
			همه باریک بین راست انداز
			ز شادی بچو لاله بشکفتند
			زمین را باز کرد آن گنج برداشت

سبیل سحر گفت تدریس عجب لعلش شکر باغ چین گفت اژدرن پستان و فلک ناله بسیار گفت تلبه بود و روشن چایان گفت سحر بود و کاش سمن بر گشت سمن بر گفت کز بار زاده و برین رخ گفت نام خوابن ناما و چون چنان است زبان بخت که هر یک بلند چو زده در سخن نوبت بشمار برنگ آینه صفت من گفتم جهان را هر دو چون خنده و خنده سخن چنان بر لب شیرین گفت چو شاد و زار آمد چاره کار بخت و بد و بد و بد عشق نگفت چو سر رشته سوسنه آن نقش اگر چه ریخت بپایان کشیدم سرم در سایه این تابو را گوشتی برده شیر شایان کرد همیشه شیر بر آهو و چوپان اگر شیرین نباشد و سنگیر	بیازی بود در پایان سوسه که عنبه بود بگل در باغ شکفت که مارا بود یک چشم از چنان باز روان گشته میان سبیل کش از غارگاه شایان در زمانی چرا گشت از حدف و زلف پیر زده و در در چرخ گشت که نه بود و شمشاد و شمشاد که زهره نیز تنه بود و کچک سخت را ناله کرد از عشق و شوق که در حلای شیرین زعفران دیکر که برید و بختید هو پر مشاک و صحرای شکر کرد دل را پاره کرد آن پاره کار با نسون بامی عشق نگفت از شادی نقش و نیم نقش و بیست و گر چه صد بار عشق دیدم ندیش بخت دولت را هر بار رسن در گردن شیر زبان کرد کنون گشته زبون آه و اشته چو شمع از جنبش باغ بزم	فرو دایه یک شامین شبگیر بهشتی سحر آمد و گلزار با چشم در داد ششانی چو آن شیرین بر آه گشته از در آمد دولت شای سبیل فلک و عقد شای بند کرد بر آه آفتاب ز ساحل پیش بدو پیوست ناله سحر از سعادت بر کشاد و قبال است که شیرین نگینی بود در جام پس نگه کرد شایان این سخن بکام دل با ناله این شمشاد ز شرم اندر زمین میزد و گفت قضای عشق که چه سر زشت بیادش چنین بدام گشتم بیکدم صد فسون افشان من مارا دست فرو نقل و جات چو دوام بخیر و گفت باغ من آن شیرم که شیر نیم بخیر در شیر سیه آید بزم حریفان این زبان جنس بودند	تدریس نازنین اگر دگر ر بود آن شیرین گل باغ دو بهتر بیند از یک شوشانی بلان چشمه بان ترک و ناگاه نهاده آن لعل بر گشته تاج بیا قوت و گریه بود کردش کشید آه را در چرخ خویش که خوش باشد یک سوسه شود قران شتری با هر دو پیوست شمنه روغن و شمشاد تمام که حسنت ای دم پهلاد و هزار مباد و دو غم را بر دلش راه که دل بی عشق بود و یار جنت مر این سرفروش از زشت بنفشه بسته این دامن گشتم جواب پرسیده خواند برین نه خسر و یکدگر خلاست سیر شیرین بداند مرغ بگردن در نهاد از زلف بخیر چو شیرین سحر من باشد چرخ بهر خیریکه بشد دست سحر
--	---	--	---

دلم مجرم بود چون تخته تهاک	برودستی زنی خالی شود پاک	دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت	دشمن کار خسرو بزم تر گشت
چو با عشق گذر عشق دل گم	نه بینی در میان جز رقیق و اندر	قبح پر باد کرد طبع پر جوش	بخسرو داد گفتا نوش کن نوش
کاک بود شایسته چون گل شکفته	از آن لعل شکفته لعل سفته	گفت قبح شنبخت بند	تو بگری تلخ تا شیرین بخند
گفت سحر مناس دندان	عند اتفاق را بر من دندان	گفت که دل بر مهر بستم	اگر چه از غم دلبسته شستم
بدست آن بتان مجلس افروز	سپهر انقشتری سبب بخت تار و ز	بپرد انقشتری چون صبح بخت	که بر پایک خردس انقشتری بخت
بتان چون یافتند از خبری بهر	شدند از ساخت میدان سوختن	جهان خوردند بگوغم نه خوردند	ز شادی برگ گاه کم کردند
چو آمد شیشه خورشید بر سنگ	جهان بر خلق شد پوشیده رنگ	دگر ره شیشه می بر گر گفتند	چو شیشه بادها در سنگ گرفتند
بدان شیشه دلان از رنگازی	فلک را پیشه گشته شیشه بازی	بسی خوردن طرب را تازه کرد	بشیرت عیش بی اندازه کرد
بمان فشانده شیشه گفتند	بمان لعل در دوشینه سفند	نشسته شاه چون خوشیه دنا	بر ایشان دل نهاده خالی از زرم
دل خسرو عشق یار پر جوش	باد به نوش بسببیکردی نوش	مے رنگین ز سب طماوس چهار	لب شیرین ز سبب خرمای چهار
نهاده بر یک کف ساغر لعل	اگر فتنه بر دگر کف دست گل	از آن مے خورد و زان گل گشت	پای دل صحن دلبسته بر دشت
شراب تلخ در جان نشاند کرد	بشیرینی سوس شیرین نظر کرد	بغزه گفت با او بخت چند	که بود از بوسه بهار از زبان بند
هم از راه اشارت تاسه فرخ	حدیث خویشین را یافت باخ	خندان در کشته مے منفند	بنوک غزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کرد	بسی شب را درین اندیشه کرد	زگر می مے خسرو خوش گرفتند	صبوحی خرمی را پی گرفتند
که شیرین را چگونگی مست یابد	بران رنگ شکر چون دستیابد	منی افتاد فرصت در میان	که تیر خسرو آمد بر شاه
دل شادش زد بیا دل افروز	طرب فیکرد و خوش میبود تار و ز	چو بر شید ز شب گلگون خوشید	مشمام فکند چون گلبرگ چید
نه خورشید دل در صید بستند	بشید زو بگلگون بختند	شدند از مزه و قان موی شهود	بناکر دند شهر مے از مے درود
گفت بر گردش بستند زنجیر	زمغ و ماهی افکند زنجیر	گفت بر فرقه نوشا پیشه کرد	جهان پر نوش کردند از می درود
گفت راغند سوس دشت مند	تبی کردند دشت از آه و گور	گفت بر چشمه خوشاب بودند	گفت سمرست که در خواب بودند
بدعیان روزماند بر کردند	گفت عشرت گشت پخته کردند	عروس شب چو نقش افکند بر دشت	بشهر آرامی انجم گل بر دشت
عروس شاه نیز از جمل بر فاخت	بر دس خویش مجلس ایست	عروسان دگر با او شده یار	همه مجلس عروس و شاه یکا

شکر بسیار و بادام اندک بود ز سبزه رود و ز شکر خود ند سے و مشوق و گلزار و جوان بدست دامن جانان گرفتند گے جستن بفره چاره ساز جهان اینست و این خود نشان شبه از جلا شهابه بساری شده روشن شب از همتا چون صفیر مرغ و نوشا نوش ساقی سسی سر و روان بر هر کنار و شافان کرده چون خورشید ز شام جریقان از نشستن مست گشتند هینا مجلس بے گرد و غبار سر زلف که گیسو لارام هر آنچه از مهر پیشین بفت گورد من و تو جزین و تو کیست اینجا ایسان میوه و آید و دست سگ قطاب در پلوی میشت بسا شوره زمین کرتا ناک بترک لولو و ترخون توان گفت کبود ترخ چون آید به پرواز	کبود ترخ و شهابین یکے بود زبانے سبزه و ساغر خود ند ازین خوشتر چه باشد زندگان بدگر دست نبض جان گرفتن گے کردن بهر سه زرد بانی گفتار در عتاب کردن خسرو شیرین و پنجتم رفتن خسرو بکابل قدح پر داشته ماه شب افروز ز دما برده اندوه فراق زیر سوسے شکفته نوبهار هینا ساغرے چون آب حیوان برفتن با ملک همدست گشتند نیامیزد گلے بے زحمت خا پرست آرد و درست از پیش کنون روز و نوبشت در روزی نو هزار کردن ز بهر چسب اینجا امید ماه تقصیر تو تا چند جگر باشد غله از پلوس خوش دلمان تشنگا زاکرده خاسکے که لولو را بر می چون توان گفت ز چنگ شنه قند در چنگ باز	همه بر یاد خسروے گرفتند حماک دستار گردن یار تاشای گل و گلزار کردن گے در گوش دلبر را رفتن که آوردن بهار تر در آغوش دران متاب و شن تر ز خوشید نخال با شمال رازے گفت یکے بر جاسے ساغر دفت چو در چند گشت از جام نوشین خمار ساقیان افتاده در تاب شه از راه شکلیالی گذر کرد لبش نوشید گفت ای من غلام گیاه نو چو بر کوز از زمین سر یکے ساعت من و لوسوز باش اگر خود پونی از تنگ کبودست بسا ابر که بند دکلہ مشک چو باید ز هر در جاسے نکلون بره در شیر مستی خورد باید بسر و پنجه مشو چون شیر مست	پیایه خوش ملی را پیے گرفتند درخت نار و ن پچید بهر مار سے لعل از کف دلداز خورد گے غمناے دل پرواز رفتن گے بستن بنفشه بر بنا گوش و راست این عجب بریزد کمان سعادت رخ نود و بخت یار شده باوه روان در سایه سیر صبا تفسیر آید بازے گفت یکے گل آب دان بر کف گرفته گران شد هر سکران خواب و شیرین دلع مطربان پچید در خواب شکار آرزو را تشنگ ترک کرد بدنه دانه که مرغ آمد بدست بد شواری خورد گاه کن خر اگر روزے شوی امروز را باش چوبے آبست خود زانوسے رود بعشوه باغ و هفتار کند تشنگ ز شیرینی برو ناسے نهادن که چون پنجه شود گر گش را باید که مارا پنجه شیر انگنی هست
---	--	--	--

گوزن کو که گردن فراز است مزن چندین گره بر زلف و قفا چو نیل خویش را با شمشیر خردار شکر یا سخ بلطف آواز دادش که فرخ نماید از چون غبار نیم چندان شگوف اندر سوار چو زین گرمی عراسایم بچند سرسش گر کشی را ز بون بود ملک هر لحظه عشق از سر گرفته بنجی هر دوش لطف نموده کمان ابرویش گر شد گره گیر نمک در خنده کین لب با کین دیش ز یکسو تهنه لب کرده خاموش چو سحر چیده کیس مجلس آراست نمود اندر نهیت شاه را پشت غلط گفتم نمودش تحت علاج در گردن آینه که رجبی شد از دست بخشم تیرگی کردن که بر خیز چو خسرو دید که نامه طرازه بگستاخی در آمد کاسه دلارام چو میخوردی و میدادی بمن یا	گفت چاره را باز در دوازست و کاسه ده قضا گردان است گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را که هم تختی کنم با تلج داس که آرم پاسه با شیر شکاری مر شکر مبارک شاه را قند تقاضا دس یار بکچون چو جانش هر زمان بر گرفته ز لعلش هر زمان بوسه برود کرشم بر هفت میر اند چون تیر بهر لطفی مکن در صد کی پیش ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش چو رخ کرد گردن خرد او خوا بگو گرد سپید آتش به گشت که شد را تحت باید نیز با تاج از ان روشن نرم و جی در گشت بدگر چشم دل دادن که بگریز	اگر آهوسه بیابان گرم شیرست چو باز رکان صد خوار قندس خسرو در چنان چاک نه نیم اگر نازک کم مقصودم نیست دزان پس عقیق الماس میشد شده از رخ روی نیز چون عار چو یوسف مست برایش قمار بر موسی که تندی کرد چون شمر سنان غره اندر نوبت جنگ قصب بر رخ اگر پوشم بآنت نپخته نازبے اندازه میکرد چو خسرو را بخواش گرم دل یافت ندان پیشه که پشتش ماند و پس حساب دیگران بودش در لگو چو خوش ناز نیست ناز خور دیان بصد جان از در آساعت کج جان	سگان شاه را رنگ نیز سیرست چو باشد گر بقندی در دیند اگر در نیل با شمشیر باز کن یار چو لبه چون طبرزد باز دادش که با تازی سوله بر نشینم که در گرمی شکر خود دن نیست ز مرد را با فنی پاس میداشت خوشا خارا که آرد سرخ گل با بر غبت بوسه برایش بدار بزاران سوسه قائم داشت بهر جنگ دس صد شمشیر جنگ بنواگوشم به فوجی در میانست بدگر چشم خردس تازه میکرد مروت را در ان خوار و غل نیست که روم شاه پیشه جان من پس که پشتم نیز محبت چون گمی زودیه را ندن و دزدیه جویان خواهم گوید و خواهد بصد جان خواهد کردن و در اچاره ساز گرفته چند خواهی زو بیارام چو باید که من مستم تو بهیار
--	--	--	--

گفتار در پاسخ دادن خسرو
شیرین را

بیشیاری شوزیر که مستی و گر خواهی که در دل را زوشی برین سودا که چون شمشیر دلت گرچه بدلداری نه کوشد بسافای که از باز بچه برخواست بداید فال چون باشی پیش و گر خواهی که لبین نیز دهم خراهم خون من دامن بگیرد ندادم زهره بوس لبانت به یک بوسه تازه دستانت مرا در دهنه آن قند کردی چو ستاق کاب چشمه پیش ریزد چو باید این همه اندیشه کردن تازخ چون گل درین بستان سر زلف تو چون همد و چالاک بگیرم دزد و دانا باشد مزد نه بزد دزد همد در کس دست کنز زلف خود در گردن بند تو دل خراب باش تا من جان شوم شمار بوسه خواهد بود کارم یک شمشیر تازه دایم این شمشیر	چو من بیدل نه محقق هستی شکایت باد بادل به کوشی سلح گردن افزان گریز بگو ما عشق را زنگی فروشد چو اختر میگردد شت افکند چو باشی نیک نیک آید فرزند درین گرمی بناکامی به سوزم که خون عاشقان هرگز میرد که بوسم آستین یا آستان ازین به چون بود بازار گانه چو بنودی چرا در بند کردی ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد نشد بدخت روی پیشه کردن خلط گفتم لب آب جانت بروز پاک زخم را برو پاک بگیرم دزد را گیرم مراد دزد که با دزدی جوان مردن است بصید را غواشب باش خرسند تو ساقی باش تا من باده نوشم تو سه ده بوسه تا من میثام که بر فردا ولایت نیست کس را	ترا زین کبک شکستن چه سود تو تیر اندر نه میت بوق میزن تو خود دانی که با شمشیر یازی به گویم دو ستم گر خود نه باشد چو شکو فال زد صاحب خانی مرا از فعل تو بوسه تمام ست ازان ترسم که فردا رخ خراشی گر نعم راسه دمسازی نمی ردا نه گویم بوسه را میری من و تو باز رگان صد خروار قندی چو بکشتی کشاید بسند از تو دعا غوث کتم چون باد رخ بناید دانت از من کشیدن چو آب زندگی پیوسته داری دلم گر بر دزلفت دلپذیر ست بزدلی هندوت را اگر بگیرم اگر چه دزد با صد زهره باشد شب وصل ست لب پر خنده دایم حساب حلقه خواهد کرد گوشت یسا تا از دولت در آیم بنقد مشب چو با هم ساز گایم	که باز عشق کبک است بار بود ست ز چاسپه نیمه بر عیوق میزن هلاک سر بود گردن فرازی مرا اگر نیک او را بدنه باشد تو خود را فال نیکوزن چه دانی حکام کن که این تنم حرام ست که چون من عاشق را کشته باشی بوسه هم سر یازی نه دار شمس لبت را چاشنی گیری بمن و چو باشد گر لقب زد در بند فرو بندی فرو بندد بر تو مرا جان تو با جان من نم تیغ بحکم بهتر کن زین باز دیدن بختا جان چرا در بسته داری که هندو را دزدی ناز بزیست چو هندو دزد و نافرمان پذیرم چو با گش میسنی بے بهره باشد چراغ خوشی را زنده داریم تو میزنده تا من سه فرد شوم چو دولت خوش برآمد تو خاتم تقریر نسیمه فرایچه داریم
---	--	--	--

مکن بازی بران زلف شکن گیر ز جان شیرین تو ای سحرشده پیش چو شکر گزلبست دوسم در پیست ایو افزون ز مشکای عسری تو لب شیرینیت را شکر علامت شکر لب گفت ازین نه انداخته که شته زاید بود ز نثار خوردن بجوئی که آیم رایه ریزد در لب عشق غودل مهربان ولیکن نزد با خود باشت نتوان چو باید طبع را خود کام کردن زن انگندن به باشد نیکامی من آن شیرین دخت ابدار باول شربت از حلاوت پیش زالال آب چندانی بود خوش بدرانی که او دارا است و بهر که این دل جز تو جانان نخواهد بسیار کن بسیار خاری حاک چون دید که در کاخام بلا به گفت کاسه ماه جانتا دویم تا به دوستی برآرم	بمن بازی کن اشب و مست گیر سزد گر دست چون جانم خوش همه شیرین تر آید حایت از جا چه گویم هم گل دهم سشگری تو اگر شیرین تویی شکر کدام است بجان آمد دلم درمان من ساز ندام پیش ازین حیران و مجبور دمان تنگ تویم ست گولی همه تن در تو شیرین یافتند ورین شادی به ارغلین نباشی	بمن بازی کن اشب و مست گیر سزد گر دست چون جانم خوش همه شیرین تر آید حایت از جا چه گویم هم گل دهم سشگری تو اگر شیرین تویی شکر کدام است بجان آمد دلم درمان من ساز ندام پیش ازین حیران و مجبور دمان تنگ تویم ست گولی همه تن در تو شیرین یافتند ورین شادی به ارغلین نباشی	بجان آمد دلم درمان من ساز ندام پیش ازین حیران و مجبور دمان تنگ تویم ست گولی همه تن در تو شیرین یافتند ورین شادی به ارغلین نباشی
گفتار در جواب دادن شیرین خسرو را			
عزاه آن کام کز من بر نغزو چو عشق آمد فزوده چو آتش همه دم با خوشی خود ساخته شود وونکو نام را بد نام کردن خود افکن باش گرد تمامی که هم حلو او هم حلا ب دارم که حلو پس بود حلا ب و پیش کرد نتوان نشان آشوب آتش که به تو عیش شیرینم چو زهر است دست باشد که او جانان خواهد	کزین مقصد و سبب مقصودم اگر از بازار طبع اندازه گیریم جهان سینه زهر شاد کامی است بجان بهتر که از خود شرم داریم کس کا فکند خود را بر سر آمد تخت از من قناعت کن بجای چو مارا قند و شکر در میان هست چو آب از سر گذشت آرزو یار به آن یزدان که او عشق آفرید و سبب تپ کرده را حلو آید	کزین مقصد و سبب مقصودم اگر از بازار طبع اندازه گیریم جهان سینه زهر شاد کامی است بجان بهتر که از خود شرم داریم کس کا فکند خود را بر سر آمد تخت از من قناعت کن بجای چو مارا قند و شکر در میان هست چو آب از سر گذشت آرزو یار به آن یزدان که او عشق آفرید و سبب تپ کرده را حلو آید	کزین مقصد و سبب مقصودم اگر از بازار طبع اندازه گیریم جهان سینه زهر شاد کامی است بجان بهتر که از خود شرم داریم کس کا فکند خود را بر سر آمد تخت از من قناعت کن بجای چو مارا قند و شکر در میان هست چو آب از سر گذشت آرزو یار به آن یزدان که او عشق آفرید و سبب تپ کرده را حلو آید
گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را			
عقاب از دوستان نازیت پرتاب بدست آورم تره و بستنی نرم خواب آید رواداری چسبند چوسه نیم کنون زلفت مرا	عقاب از دوستان نازیت پرتاب بدست آورم تره و بستنی نرم خواب آید رواداری چسبند چوسه نیم کنون زلفت مرا	عقاب از دوستان نازیت پرتاب بدست آورم تره و بستنی نرم خواب آید رواداری چسبند چوسه نیم کنون زلفت مرا	عقاب از دوستان نازیت پرتاب بدست آورم تره و بستنی نرم خواب آید رواداری چسبند چوسه نیم کنون زلفت مرا

نه گم در وفا سو گند لبش کن چو آتش در دلم سرکش چو باغ ایسرے را بوجده شاد میکن چو زخویم به حال من نظر کن مکران گل گلاب آلوده گرد چو بانه سے خرم چون کس بنام گرازم من سے بری چون مهر نانا جگر خور کر تو به یاسے نیام و گردیده شود از تو بگیسر و گر جان گردد از دیت نماند	خام را به بوسه چند بشکن بوقت خوشدلی ناخوش چو باغ میراک بندہ آزاد میکن مراد مان از ان اعل شکر کن یہ بوسے گلستان خوشنود گرد ترا نیم چرا دل کش نہاشم من از گل بانے نام تو از خاد از تو خوشتر بگر خواے نیام بجو در دیده جاسے حسن تقصیر بود جان با عوسی لیک نہ خواب	من ذل خسته را دلداے کن اگر چه نیستی غمخوار کارم چو چشم بد همیشه دورم از تو ز بلف وصل پر گل کن کتارم تو سرست و سر زلف تو در دست مکر زین بود چون با تو بندم گرازدے سر من سے شوی تو مراد رو سے تو دلکش نہ باشد عتابے کر بود مار ازین پس چو نئے قصہ ہاے خوش فروخت	چو دلداران مرا غمخوارے کن بیدمان سے دل غلین نہ دارم چو بدخواہ لبست ریخویم از تو چو دانی در فراقت در چه کارم اگر بے خود نشینم جاسے آن دہن شیرین بود چون با تو بندم من از سر دور میام تو لہ ز درد دل باشد ولیکن خوش نہ باشد میاجی در میانے موسے تو بس گرفتہ زلف شیرین بخش فروخت زجر عفاک را یا قوت سان کرد سپاہ شب ولایت زد و گشتا ہنوز از بادہ دو شینہ سرست دل ز مش بشیرین گرم تر شد کہ بر میزد بانه از دہانش غزلے شیر گشت از ہلو گور مکن گفتا بدین سان گرم کاری ہمہ شاہان بصید انگندہ تو مراد رو سے خود سے شرم کرد سیاست باید آن جایا خوشی مراد خود ہنوز از درد آید
گفتار در پیش داوین شیرین خسرو را			
فلک چون جام باقوی برادر کرد چو شاہ چرخ تیغ دیزہ برداشت فلک چون تیغ نوبت چو جان ہمان سودا گرفتہ دامنش را ہو سے گرم بود و آتش تیسر آفت از ناپستان لچمان فلک را گرم دیدان بقیہ اسے بگفت اسے شاہ عالم بندہ تو چو تو گرمی کنی نیکو نہ باشد چو باشد گفتگوے خواہ بسیار ستور یا دشامی گر بود رنگ	بسلطانی علم بر ہفت خوان زد ہمان آتش رسیدہ خمنش را نے کرد از گناہ خشک پرہیز کہ دیار افرو بندہ بر تخت	ملک بر نوبت جام بادہ دست چو موم از آتش دل نرم تر شد چنان افتادہ بر آتش بجانش بے کوشید شیرین تا بصدر دور	چو بایر خوشین را گرم کردن بگفتن با پرستاران چو کوئی چو روز پادشاہی بر سر آید
جواب داوین شیرین خسرو را			
گلے کو گرم شد خوشبو نہ باشد بگستاخی پدید آید پرستار بہ دشواری شکار آید فرا چنگ			

نہ

نیاشد پنج آتشباری در آن	که فل در پیک دارد جام در دست	از دولت جوی آن گامی نخواستی	بید دولت نیاید بادشاهست
تو دولت جوی من خرم تو تک	برست از آنکه من بر دم یک	نخواهم نفس بید دولت تو دل	من و دولت هم خرم هم بودن
ز دولت دوستی جان بر تو دیم	تیم دشمن که از دولت گریزم	طرب کن چون در دولت کشاکش	خیزم چون بر زینک لوی
برون از پادشاهی دولت	که آن جوید کسی کا بنام زند	نخست اقبال و آنکه کام جنت	نشاید کجایه آرام جنت
زبان انیک سخن چشم انگه نور	نخست انگور و آنکه آب انگور	بصبر بے توان گامی نخواستی	بدرای دل آگاهی نخواستی
بگرمی کار عاتل بدگرد	بیک دانه بزی خرم گرد	درین آوارگی ناید بر دست	که سازم با مرد و شاه پیر
گرت با من خوش آید شنائی	همی ترسم که از دولت برائی	اگر با تو بیازی سر در آرم	نه آن یارم که از کار دست بر آرم
تو ملک پادشاهی را بدست آرم	که من باشم اگر دولت بودار	و گراهی بدست در پیوست	در یقائن که باشم رفته از دست
چهار دست و ملک فیک	بدشت دشمنان عیبی عیلم	جهان او را بود کور شد تا بد	جهانگیری تو وقت نبرد
همچو چرخ ز روی کدخدائی	مسکون بر تاب الا پادشاهی	اگر در بادشاهی بنگری تیز	سیکس بر دی ز دوران بخش
جوانی داری دیر و سنی شاک	طلب کن با من صاحب کلک	ولایت را ز فتنه پاسبان	سیکس ره و سبزه غیش ناک
یان هند که رخت را گرفته است	ترکی تاج و تخت را گرفته است	به تیغ آزرده کن ترکیبش	مگر باطل کنی سازش
که دست خسروان جنت کام	لے با تیغ باید گاه با جام	ز تو یک تیغ تنب بر گرفتن	دشمنش حد جهان ناک گرفتن
که بند فلک در جنگ با تو	در اندازد بدش سنگ با تو	مرا نیز از بود دست نیام	و گرنه درد عاود سست بر آیم
گفتار و خشم رفتن خسرو از شیرین و غریبت			
روم نمودن در پیش قصیر			
مک را گرم کرد آن آتش تیز	تو خود بنال من ناچار آئی	چو پنداری که خواهم خفت این پند	بزرگ خواب خواهم گم تا این پند
یتندی گفت من رستم شرف	و یا در پاس پیل افکندم خواهم	شوم چون پیل و سوارم بنایین	نه پیل کو بود پیل سفاین
خداوند از آتش بر نگر دم	پچالاکي فرد آرم سرا انجام	سبوسه را که دامن ساخت آخر	توانم بر زمین انداخت آخر
گرت با من خوش آید شنائی	پیر سوده دلم را پست کردی	مرا باید به خشم آتش برافروخت	آتش سوختن باید در آفت
زمین را پیل بالا کند خودم			
بنادانی خرم بر دم پیرانم			
مرا ناخوردی تو مست کردی			

همه شیرین به پیشم بزم گیرند مرا عشق تو از افسوس آورد فکری چون فلک بر سر گندم چو نادانان بپای دل برگزینم از عشقت خوار می بسیار دیدم بسته نیرنگ و آرزیم به بدخواه بر این عزم که ره در پیش گیرم من اول بس جانم بخت نمودم گرم گرگرفته اندوه تو ترک انگوش که مرغ خود بریم داد نشستم تاسه خوام نهاد پس آنگه پاسه در کیسه بفرستم زیم تنج ره داران بهرام در آن به رفتن از تشوش تاج عقبه سبزه چار پر سبزه که در زیر در آنجا آلب دریا بتجیل وز آنجا یک سوار را ندیدم حساب طالع از اقبال کردش چنان در کش عیسی شد از رشاد سیدش خسرو داند از فرخ آنگه چون در گوینده گفت	که مردان از زمان تسلیم گیرند بستان را که عشق از سر آورد رها کردی چو کردی پلے بدم نثار عاشقی در سر گرفتیم گل کردم طبع تا خوار دیدم شده آنگه که بیرون آیم از چاه شوم دنبال کار خویش گیرم که هم با تاج و هم با تخت بودم کدامین بادم آوردی بدین خاک بیاید شد که دستوریم داد روم چون تان در بنام نهاد ز راه کیلگون لشکر بدر برد گفتار در رسیدن خسرو به روم نزد قیصر	کے ہمارا دی بزم کردن مرا کہ شور تو بر سر بوی نخستم باده دای مست کردی دل تاد تو و عشق تو پورست چو گشتم مست میگوئی کہ بخیز مرا از حال خود آگاه کنست بگیرم بند تو بر یاد ازین کار ہر گرد عالم آوارم تو کردی بے تابا مست خوش بودی کچند من از کار شدن غافل نبودم چو من رفتم ہمہ گیتے ترا باد دل از شیرین غبار آگیز کرده فرس میر اندام میان آن میر ز رویش از کدورت ابرافروخت عظیم آمد چو گشت آنحال معلوم چو قیصر دید کامر برداشت دوسہ را در ز فاضلہ خسرو اند ہمان لشکر کشیدن تا بنا ملک چو من فرخ کسانرا شکم ساز	کے مردانی تسلیم کردن مرا شوریدہ سبے ہنس و ہنود ہمستی مرا با بست کردی درین ملک شاہی گن شد از تو ہر بدخواہان ہشیار اندازین ہر نیک و بد سخن کوتاہ کرست بگو شوم ہر چہ بادا ازین بار چنین بے زور و پیارم تو کردی بدی با من بے شیرین ترا نشود کہ ہمائی چنان بد دل نبودم بلاؤ زحمت و سختی مرا باد بعزم روم رفتن تیز کردہ برہ رفتن نبودش یکدم آرام ہر ترک تاج گفتا ترک تا سراج کہ را ندانم خزان با او بسی وز و بسیار حکمتا در آموخت عظیم الروم را آن قال صوم بدو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت فرزوان شرطہا شد در میان جہان آراستن چون ہر طاووس کے رخ مرا ہم نشکند باز
--	--	--	--

چو روزی که چند شاه آید زین لشکر که بر خورشیدان چو کوه آتشین از جلاست چون پنج هزار از مردگاری شیرخون کرده آمد سوی بهرام	بیماری خواستن لشکر طلب کفتار در جنگ کردن خسرو با بهرام چو همیشه و نه میت یافتن بهرام از جنگ خسرو	سپاهی داد قیصر به شادش چو دریا گشت با من کوه نالو زمین گشتی ز ستار باست گزین کرد از یلان کارزار ز ره راجاه کرد و در راهام
چو آن گشت بهرام به جنگ ملک میراند لشکر گاه و بیگاه دو لشکر رو برو خیز کشیدند سپاه روم چون در یکویشان دور آن سپه در هم رفتند	بجنگ آمد چو شیر آید بگر گرفته کین بهرام آن شاه جناح و قلب صف ابر دیدند چو ابر تند چون شیر خروشان در کینه یک دیگر کشاوند	دست چون بخت رو با نمودش چو شد نزدیک بهرام آن جاکو سواران را سپ دیدان ناگه چو برق تیر هر یک تیغ در دست زنگ تیر و چاک چاک شمشیر
سهیل تازیان آتشین غریو کوس داده مرده را گوش آبل بر طغان کین سازنی نو ده ز بس نیزه که بر سر میشه بسته چنان میشد زیر در عایت	زمین را ریحیه سیاه را گوش دماغ زندگان را برده از پوش جاست در سیک بازی نو ده نه میت راه بر اندیشه بسته که زیر برگ گسا با شمشیر	جنیت باست زین لعل گشته سواران تیغ برق نشان کشید ستان بر سینه با ستریز کرده دران میشه که گور از شیر برست عقبان خدنگ خون شسته
سنان نیزه نامر آب داده بنوک نیزه باست سرفاده حمایه افکنده هر کس زیر حریر رخ میر قما کشان نه چندان تیر شد بر ترک بران	ز ره پوشان کین خواب داده جبا گیند به پر چما کشاده یک شمشیر و دیگر زخم شمشیر نیستاسه با تش در فاده که ریزد برگ وقت برگ ریزان	پراز خون گشته تا گدا و موی زمین حیرت افکنده از برده زبانک باست ز زبانک که با شد ز کس شک اندیشه کینه شیخ از دگر و سینه
بزرگ امید پیش بلی مرست	باعت سخی اصطلاب در	تفر میکرد زو فرستادی

چو وقت آمد ملک سرگفت پیش ملک در جنبش آمد بر سوتیل بروز و بیل پاسه نوشتن را شکست افتاد بر خصم جهانلو گشت برویان بر شکر زنجیر بروسه تیغ بر لهر زدند چو زار و زخمی کس ترسته ز اجابت کردن بهر از روش هر آن صورت که خود را چشم زیت کس این سرور داد و بدی آه نه شد دشمن توان فرود از نه با ملک طلب بر کشد نورسخت گم است این عاقبت فلک بر سبز فلک تقدیر است ستم تنه بر چون دکه وقت چو بر برام چوین نه شد سخت سویان شد بر بر چون رشته	مبارک طالع مستلزمین غلبه سو بهرام شد چو شده چون بیل پاسه بیل بود آن سلطنت را الفخ قال خسرو گشت فیروز چو سوسه دگیان گشته گریز سرش چون طوقه گری بریدند مگر بهرام آن هم تیز خسته جهان افکند چون بهرام گویا ز چشم نیک دیدن چشم بدیافت که بارش خم نداد و در دست سگه صفای توان نمودن گوید بجاسه معویه گریه در آواز تو غزای پر گش کن خواه بر خار ز راهش عقل باره می گزید	بمنوع کینه چون فرزین فرسود دلش ندان کینه بهرام چو شد در لیران تنگ کینه بر کشیدند ز بس کشته که بود از خیل بهرام ز خون چندان روان شخوبی چو دماغ آشفته شد بهر امیان را جهان خمین چنین از بس سوت ندیدم کس که خود را بدو شکست چو از خسرو عثمان بر یافت بهرام کمدارمین سرخ گل را کو سپرد چو شاد و راد غم یکجاسه روید هر آقا ز کیه است از ساز و آواز جهان بر این تو سن سوار است نشانید بر فلک کرد استواری	در افکن بیل دشمن زن که بر چو شیر تند چون پیله فرو شد چو شیران سوسه گودان کشید ز خون آلوده شد شمشیر بهرام که خون میرفت بر سر بهرام چون چنان کز روشنی سر سباز را مشهد را بیاید بازی آموخت در ست او ماند که از چشم خود است بکام دشمنان شد بکام و ناکام ندادش عاقبت ملک گل نرو بجاسه سر بکاسه پاسه کوید درین گلبند که بی نیکی کوز لکه خوردن از دهم در شمار است که نموده است با کس سازگار درین پرده چنین بازی بی وقت بغیر ماند هم شمشیر و هم تخت ادباجار انقضای بر سر فوشت
<p>کفتار بر باد شاهی شستن خسرو بجای پدر</p> <p>بار دوم فرماید</p>		ز نورش ماه و از خنک جبین عطار کرده ز اول خط جویا ببین طالع کرد پیروزه بخت چو شد کار ملک بر قرارش	مهر پر ز شد در برج شاهی بداد اندر گلنده پر تو نور شده چشم زحل خوابه داس ز مشرق تا مغرب نام شاهی

نشان

کشیده از خاک سخته بر شریا یران تخت هلاک شد چو شیرین ز عکس آینه خان روشن بنایی چو فرخ شد بر هم تخت هم تاج بحکم آنکه مریم را نمک داشت بنیگرم طرب حاصل میکرد گسسته گفتی بعل کانی چو غری چه خوش گفتند شیرین را با یگان هر با هم ملک را یار بودی	ز رو گوهر بختی در به دیدار سارک باد گفتندش لیران خراسان زاده افروخته آسای در آمد غمناک شیرین بت لاج کز ویرانج عیسی نگه داشت طرب میکرد یکسا دل میکرد ز عالم عاشقی با پادشاهی گفتار در زاری کردن خسرو و فراق شیرین	بشبه خسته تر بودی رستا بمخو از آفرینش آفرینش ز مرد و شایگان بی نامی ز غم پر و از رزاشایت غمندان ز بی یاسی پیاسه بود بخش گسسته از گریه و دجایم کردی ازین هر دو کی را نیت خواست که خرگبره رود پادشاه لگان دلم زین ملک بر خود را بودی	بصد ملک چنین یکسوی ندارد بدیشان بیدل و بلبه یار شتم سے سرو دلم پر بود ناگاه که جان پرورد با جان پرور بخش بشیرینی چو آب زندگانی بهشت عاشقان را در کشاد یکشتن با سمن بیان هم خوش گسسته بودند کز من بر دستان با گش بستن چو سنبل معی دوست ایمانی بود و خواسته که دیدم که اندر رنجا به جان جمشید ز پیشین خاتمه در پیشین دادم	بشبه خسته تر بودی رستا بمخو از آفرینش آفرینش ز مرد و شایگان بی نامی ز غم پر و از رزاشایت غمندان ز بی یاسی پیاسه بود بخش گسسته از گریه و دجایم کردی ازین هر دو کی را نیت خواست که خرگبره رود پادشاه لگان دلم زین ملک بر خود را بودی بیرالین زبشت بخت بیدار بکاسه چیدان گل غار با شریا بمهر نام که چون گیرم را خوش بمهر شب با روز افغان گفتن بمهر خیزدن ز گلبرگش بخوار بمهر خورن می چون در خواه بمهر نیم بجا آن هم نشینان بمهر باز و ساختن زین عمارت بمهر پنهان کشیدن در کشت بمهر یارے نزدن از کشت غم بمهر با خنده گفتن با دم سود بمهر سود از بند فیر پاسه دارم
---	---	--	--	---

تیر بنیاد پاسه سے شاید پیدل	تیر بالین بند سے شاید پیرین	غم یک تن مرا خود ناتوان کرد	غم چیزیں کس انگن چون توان کرد
مرا بانی کہ صد غم غوار باشد	چو من صد غم خود و دشوار باشد	ز خبر بردارم ویر خود و نسیم بار	خوارا خندہ سے آید بدین کار
نخواہ دل کز تاج و تخت گیرم	نیخواہم کہ بادل سخت گیرم	میر و خورشید را بر فرش خاک کے	ز جھیت رسد این تابناک کے
پراگندہ و لم بے جور ازانم	نیم مجموع دل رنجور ازانم	کو اکب نیز ہم ریحان باغ خند	پراگندہ ازان ناقص چرخ خند
ستارہ زان ندارد دیر تو شمع	کہ آن نور پراگندہ است این جمع	دل تار یک روزم را شب آمد	تن بیکار شمس زم راتب آمد
سے شد موش در سوراخ کز نام	بیماری اہل سے روی بست مریم	سیا لک بود چون رنگی پدیدار	بزدلی میر نہ چون گشت بیمار
دگر بہ بانگ بر خود ز دست	کہ بادولت نشاید کرد گندے	چو دولت بہت بخت آرام گیرد	بشادی یا تو چنان بھام گیرد
سر از دولت کشیدن سر کجاست	زمین آسمان بی داوری نیست	کس از میدان وانی کلمے نیاید	بہ از دولت ملک نام سے نیاید
بدولت یا حق شاید بہر کام	چو دانہ بہست مرغ آید سودا	تو کندم کا کھیتی بر آرد	کیا خود در میان دستی بر آرد
بہر کار سے دران دولت بود تو	کہ یاد از کار با پای دوئے دور	پدر کز مار و انش با پر نور	مرا پیر اند پندے داد مشہور
کہ از سید و نشان گر میر چون تیر	وطن در کوی صاحب دستان گیر	بسے بر خواند ازین چنان بادل	چو عشق آید کجا صبر و کجا دل
صبر و ری کرد با غمهای دور	بہم آفریند امان شد زان جو دور	چنین جو رفت از آن سخن پنج	کہ بر دواز او ستادی ز حق پنج
کہ چون شیرین ز خضر جان ماند	گفتار در زاری کردن شیرین در فراق خضر و	دلش در بند و جانش در جوش ماند	دلش در بند و جانش در جوش ماند
بسان گو سپند کشته بر جلے	تن از بی طاقی پر داختہ زور	فردا قتادہ میر دوست بر پای	فردا قتادہ میر دوست بر پای
چو زلف خویش بی آرام گشته	چو مرغ پیاسہ بند دام گشته	گرفتہ خون دیدہ دامنش را	گرفتہ خون دیدہ دامنش را
سے سروش چو شمع گنبد	چو گل صد جاکے پیر امن دیدہ	ز بحر دیدہ پر کوہر کنارش	ز بحر دیدہ پر کوہر کنارش
مگر دوش دودا نسو کہ دل بود	کہ افتد بر سر پدید ما دود	بان آتش سرود و گنئی آشت	بان آتش سرود و گنئی آشت
مگر خواب امن ہو سہای دامنش	ز یخانی شدہ چشمان پر آتش	مخروہ چون رشتہ در گوہر کشیدہ	مخروہ چون رشتہ در گوہر کشیدہ
دمان تشنگ لب از گھٹا زبنتہ	ز دیدہ در بدریا بار بستہ	شدہ ز وقا کاسہ عود ازلان	شدہ ز وقا کاسہ عود ازلان
ز ماسے فی زمین غلطید غناک	و شکم نمی رفت تشنگ افشا ز غناک	کہ از بیدار دیدہ دست بردست	کہ از بیدار دیدہ دست بردست
		گے خایند فندق را بعبال	گے خایند فندق را بعبال

از باد ارم طراز گل بر آن گشت	گل اسبے رگل باد ارم میر گشت	پوشن بر کشاده ناخنی چمن	به نشن بر برگ لاله میگشت
گشے چون گوشت هر سو میدید	گشے بر جای چو گان می نمیدی	گشے با بخت گفتمے استمکار	انگور استه آفتابی برین شست تکار
گشے فرخ سر و شش آسمانے	دانش دادے کی بانی کامرانه	گشے دیو و پوسے بدوش از راه	که سه بایست رفعت در پی شاه
در سخته بر شنه چون گنبد نور	گدا زان گشته چون در آب کافور	نمک در زنگس بنجواب میگردد	از زنگس لاله را سیراب میگردد
بهار تازه چون زخنده منتاب	از هم بگسسته چون رخاک سیماب	لکین سازان محنت بر شستند	یزک داران طاقت بر شستند
شب خون غم آمد بر ده دل	شکست آتش بر لشکر گد دل	در جگه جگر تا قلب و سینہ	به غارت شد خزینہ بر خزینہ
بهر جند از میان سلطان عزت	و یکب آنکه که در خدمت بیست	گشے دل را بنشین یاد کردے	گشے چون بیدان فریاد کردے
مرا ویرا که بروے دل بناد	به ست آوردی و از دست دادی	فرود شد تا گمان پایت به گنج	ز دوست افشایدیش بی باهی گنج
بهارے را که برویم کشادی	برودی گل بدل بخار شرمناک	بر بزم از تو تو از من به خوشه	تو خود گندم نمایی به بوفروسته
چراست که جهانش بر گزیده	بنادانی به بادش بروید میرے	بآب زندگانے دست کردی	شاهان شد لاجرم زبیر بزمیرے
ز مطیع بهر جز آتش نبودت	وزان آتش نشانه خوش نبودت	ازان آتش آمد دوست اکنون	پیشانی غار دوست اکنون
بخود میگشت کای شنج تنگوار	چرا گشتی تو آن بهر ده گفتار	که امین بدره از بهر دوست	که امین دیو تلقین کرده دوست
اگر روزے رسم نزدیکان شتا	چگونه عذر و فرام زان شهنشاه	سزا دارم بهر چه بدین که استم	که آب نازکی کم شد بهر مستم
پیشانی سینه خور و آن دلارام	ازان سختی میرے بر لایم	چو بسیاری بدین محنت بهر برد	هم آفرزان بیان کشتی بهر برد
ز بس خواری شده با خاک گشت	بصد خواری رخاک آه بهر غاست	بندگاه معین با تو گذر کرد	ز کار شاه با تو را خبر کرد
دل با تو موافق شد بدین کار	نوازش کرد و پندش را و بسید	که صابر شود بدین غم روزی که چند	تا آه ایکیس جفا دید و رنج
بنیاید چیز دولت بود چون گل	که آب تیز رود و فلکند پل	چو گوشتان و خیزان به بود کار	که هر کس کوشتند خیز و کار
ز وید پنج تخم تا گندد	ز کارے بر کشاید تانہ بند	مرا و آن به که دیر آید فرا دست	که هر کوز و خور شد و دشت
نه بینی ابر چون تندے نماید	بگریه زار و آنکه بر کشاید	بنیاید راه رد کو زود راند	که هر کوز و زود راند زود راند
خوب کو شصت من برگردان	ز شصت پنج من نبود هر سان	نقشاید دل چنین از دست داران	ز سبب صبری بخت و داران
توئی که نسل شان سر از آک	نسل گشته چنین در عشق آک	بیاید ساختن با داغ دورے	که عیب ست از زنگان دورے

چو باید بچنین بے شرم بودن	ز بر عشق بے آرم بودن	هر آن کو عشق بر داند دل قتلش	که از شمع نایب روزگارش
اگر عاقل شوی نامت بر آید	در صابر شوے گامت بگوید	اگر باشی چنین بے صبر و خوار	سراجماست بر سوانی کشد کار
بیا به ساختن با سخنی اکنون	که اندک کار فرما چون بود چون	بیا از نیک انگیزی آید پدیدت	که قفل از کار یکشاید کلیدت
بسیار و بیکایی سرخ و زردش	که بود از زرق آید در فروش	بسیار و پاک باشد کرد فرسای	بود یاقوت یا فیروزه اش جای
اگر سوده خوردی ز در زبانت	بود ناخوده پیچیده پاک زبانت	کنون وقت شکبای نیست منت	که بر بالابند شواری رود آب
چو وقت آید که آب آید سوزیر	بماند دوست در کار یا دیر	بسیار در کار خسرو بچند پیس	بسیار خواری و دشواری کشیدی
چو با تو زین سخن گفتی گفت	بت بصر شد با صبری بخت	وزین در نیز شاپور فرزند	بکار آورد با او نکته چسند
که اسیر و روان به جهانت	که از ان شد زنت چون خدایت	تو بودی چون گل صبر و صبر	کنون چون شمع شستی ز در خسار
اگر چه تا شکستی اسیر می آید	نشانده خویش را کشتن به بیدار	درین معنی سخن بسیار گفتند	بگفتارش نعم از دل برگرفتند
دلش را در صبری بند کردند	زیاد خسروش خرسند کردند	شکبایا شد درین غم روزگاری	نه در تن جان نماند دل قرار
همین بود دلش را دی شیب	گفتار در فتنه و نزاری کردن شیرین در فراق	معین یا نو فرماید	
بیک روزش بخت پیش رفت			
کلید گنجا داشت که بر گیس	سپردم با تو کار این جهان	دل از کار جهان بزرگتر قسم	امید از زندگانی برگزتم
چو من رفتم تو را نسوزد که خواهی	نگه میدار رسم بادشاهی	اکنون نوبت رفتن در آمد	به نیک و بد جهان بر من سر آمد
چو برگشت این سخن با تو شیرین	ز غم در هم شکست آن سرورین	چنان دلتنگ شد آن ماه پاره	که بر من بخت از تو گسستاره
چو یک چندی بر آید توان شد	گل سرخش بنگ زعفران شد	در آمد کار اندامش پیوستی	به یاری کشید از دست سستی
چو روزی چند بنیاد شد پیر	تن از جان پیر شد جان جهان	جهان از جان شیرینش جدا کرد	بشیرین هم جهان هم جان ما کرد
فرود شد آفتابش در سیاهی	بیزخاک برد از تخت شاهی	همان زین جرح کز نیک سنا	گله شیشه کند که شیشه بازی
بنیاد شیشه از سنگ بردست	که باز آن شیشه بر هم شکست	چنین مست آفرینش را بابت	که باشد هر زندادی را نهایت
با دل محمد ز نور انگبین کرد	بفرمود هم زبان انگبین کرد	برین قالب که بادش در کاوت	مشو غره که شسته خاک است

ز باد س که کله از سر کند دور	گیاه آسوده باشد سمر در بخور	درین جان کو بنا بر یاد دارد	سپاش این که بدینا دارد
چه سیم چینی درین نام گنج	بجز یاد سیمینی در میان پنج	چون گوشتان بر دایان منگوش	بر بازی این غایب ترکوش
بسا شیر کار و گرگ جنگ	که شد در کار این رو به پیچ	نظر کردم زرد سیمو شسته	خوشترهای جهان چون خاشاک
با دل دست اخارش خوش رفت	با تره ست درد ست آتش کند	آید دن جام گیتی خوشگوار است	با دل مستی و آخر نهار است
غم دین خور که دنیا غم نیست	که باطل نشیبه ماتم نیست	اگر نه ای جهان پیش کردن	شکم داری بخوابی پیش کردن
گرت سبک و اگر خود بکرم نیست	انصیب است از جهان جز بکرم نیست	است نایب دارد در تنه	ز سستی با گیر دلیج بستی
و مان چندان ناید خوش	که اندر طبیعت باشد نه	چو گداز میزدی را در آغوش	آید را و را می را فراموش
همان زهر است آتش کاش	بجز خوردن توان است اداش	استو پر خور چون کران برین	بکم خوردن بیان در بند چون
بکم خوردن سیکه را تپ بگیرد	ز پر خوردن بر دوز سید	چو برگردد مزاج از قضا	بدشاری پدید آید سلامت
چو رام آمد علف تاراج کرد	بیاورد طبع را مستی کرد	چو باشد خوردن ناگشت کرد	نیاش طبع را با گل شکر کار
چه گلین بر چه گزاری بخند	چه خوردی گر شکر باشد کند	چو دینار نخواهی چند چو پنه	بدش گوی بدش پنه پنه
غم دنیا کس در دل ندارد	که در دنیا چو ما منزل ندارد	درین دنیا کس کو جاکست	ز شسته آب و خاکش ناکست
بکن دل تنگ است شخت گل رنگ	که بد باشد گل تنگ دل تنگ	ایمان از نام تنگ تنگ دارد	که از بهر جهان دل تنگ دارد
فلک با ایند ناموس و دینک	شب و روز باقی از دکن لنگ	بین املی که اند شد گویند	چو آمدین فردا آن بر نشیند
درین دیر کس نیست آزاد	بناشد آدمی برگزید دل شاد	درین سیلاب غم که ناپدید	پس چون زنده ماند چنان در فردا
کس چون خون بند دی بریزد	چه وارث ماند آن خون بر خیزد	چو غمزد س که با این ترکنازی	که هند و س که در کش را نوازی
بزن تیر س برین چو کمان شست	که چندین نسل بر نسل ترا شست	فلک را تا کمان سبزه نه گردد	شکار کس به دهنس به نه گردد
گوز سنی را که ره بر شیر باشد	کیا در زیر سبب شمشیر باشد	تو این چون شدی بر ماندن طیش	که واری با دود پس جهان پیش
مباش این که این دنیا خاشاک	نکرد از آدمی خوردن فراموش	که امین ریح را بدینی رنج	کران نفعه برون ناید بقیع
جهان آن به که دانی گیسر	که شیرین زندگانی تلخ میسر	کست کش زندگی باورده نیست	بهت دگ خندان چون چاشت
منه دل بر جهان کین مروتا کس	چو از دی نخواهد کرد با کس	سراسر که چنین سر با کس	چو گل کردن ز ناز دست بخت

اگر او غلبه بود گوید که چون گاه غم روزی جز تا روز ماند ره آورد عدم ره تو شمشاد بسا زن را که اندم مریدان نظامی را به آسایش رساند	بسیگن تانش بر دام از ماه که خود روزی رساند روزی سنان سرشت صافی آمد گوهر پاک بسا واکه روش در رویابی نخستین و چنانش رساند	وگر زاهد بود صد مرد و کشت چو نامد و در همان پاینده چینی چنین گفتند و تانان بهشمار خداوند را چو آید پاسه در شنگ تو حجت کن بدین شست گار	که تو سر دین کی تا او به پوشد همه ملک جهان تر زو پیشتر که نیک و بد بزرگ آید بدیدار قتل کشتی دران گروایه نیک بدین عجزت که هستم هیچ نگذار فروغ ملک برده شد ز ماهی و همه از ادیان آزاد گشتند نخست از پنج و ده قانی عزیزی که بهتر داشت از دنیا دعار پروین و داد او خورد سوگند که نیز و یکجاسه گل گیار ز عدل پادشاه خود زند لاف دران شاهی دلش نیر دبر بود گر کارندش از خسرو نشانست بجا آورده رسم دوستدار که با کس در نسا و درای بودند دران حجت چو خرد گل فرماید همه کارش چو زلف مشکین داشت نمونه بلکه موریرانیان را
<p>گفتار به پادشاهی شستن شیرین بجای همین با نو فرماید</p>			
چو آید از عالم از بر داشت سیکچا آب خورده گریه میش که بکین غله صدین بیشتر کرد شبه نیکو نیست روزی فرست که بدراسته کند بر پادشاهی چو در شان مهر اردی داشت رسانید از زمین بر آسمان تخت که دریم در تعصب سنگدل بود نفس ازین کجاست تلخ تربیت	همه آید از عالم از بر داشت سیکچا آب خورده گریه میش که بکین غله صدین بیشتر کرد شبه نیکو نیست روزی فرست که بدراسته کند بر پادشاهی چو در شان مهر اردی داشت رسانید از زمین بر آسمان تخت که دریم در تعصب سنگدل بود نفس ازین کجاست تلخ تربیت	اسلم کرد شهر و در دستار رعیت هر چه بود از دوبریند چونیت نیک باشد پادشاه را فرخنده و تنگه پاسه اطراف چو شیرین از شهنشاه بفر بود خبر پرسیدند از هر کار دانی ز گنج افشانی و گوهر شارسه ملک را و او پدر روم سوگند ز دل کورسه کار خود فرماید	که تو سر دین کی تا او به پوشد همه ملک جهان تر زو پیشتر که نیک و بد بزرگ آید بدیدار قتل کشتی دران گروایه نیک بدین عجزت که هستم هیچ نگذار فروغ ملک برده شد ز ماهی و همه از ادیان آزاد گشتند نخست از پنج و ده قانی عزیزی که بهتر داشت از دنیا دعار پروین و داد او خورد سوگند که نیز و یکجاسه گل گیار ز عدل پادشاه خود زند لاف دران شاهی دلش نیر دبر بود گر کارندش از خسرو نشانست بجا آورده رسم دوستدار که با کس در نسا و درای بودند دران حجت چو خرد گل فرماید همه کارش چو زلف مشکین داشت نمونه بلکه موریرانیان را
<p>گفتار در رسیدن خبر شیرین به خسرو</p>			
اگر تا موس عدلش بیوفائی به تنهایی خود تیا خسرو	اگر تا موس عدلش بیوفائی به تنهایی خود تیا خسرو	جز این چاره ندیدان سر و چاک نبود از اسب شستن با بی بر چاک	که زن و عوسه کند دیوانه پاک که بیدل بود و بیدل هست با بی

نظامی

بہو لاسے سپرد آن بادشاہی بے برداشت از دیر و تبار وزان خجانی چو درہ پاسے بفتش وزانجا سوسے قهر آید تجھیل بمزنہندان آمد خستہ زگنی کان ہوا در کار او بود ملک دانست کا دیار نزدیک بشر آوردش رخصتین یافت نمودے یک زمان بی یار دلدار جوانش ہم نہانے باز بر دے چون ہنشاہ صبح آمد بر درگاہ بر آمد سوسے نایچ در دست دیر پیروزہ گون گنبد کشادہ بفال فتح و پیسریہ نو ستادہ قہر و قاتان و فقور ظفر داران کہ صف و صف کشید کے کش در دل آمد سر بران در ان صف کا تش ازیم گشتی دور و پیش تخت پادشاہی زمین را زیر تخت آرام دادند زمین پر سپید و گھٹا آفتاب بانش	سرش سیر تاج صاحب اس ہے ز جنس چار پایاں نیز اسے بسیار الیز سے چند را با تو مشتق بر د پس و چار پایاں میل نریل بستگستان غم شد آگینہ ہوا گئے کہ گرسے دار او بود بید امید را با کار نزدیک برفتن نیز ہم فرصت نی یافت وزان تہنیت سے پیچید چون مار ترنج نہ ز ایجا وار شنگ است پیر و زری جہان را در وہ داؤد نہادہ خسروانی تخت خسرو ایک آواز از بسا پیش کہ دور بیرت پشنت پاسے غورش دیو بنا بست از سیاست اندین سخن گر زردے سیاب گشتی کشیدہ صف غلامان سرانی ہر دم خاص بار غلام دادند شد از چشم ملک نیز گمانی زمانہ این از غوغا و فسرید سراپردہ بہ سدرہ بر کشیدہ ہر گوشہ بہا کہ جبست زمین تابان گداسے شب افروز بقا بستہ کریدان چو پیل نشستہ خسرو پر دیزر تخت ز خاموشی دین زربہ پر کار بفتح الباب دولت باداوان احوال دیگر	زودہ شاپور بر قتر اک با دست چو دریا کرد کوہ و دشت را پر برنج در غش غم خوار بودند ایک غمخیزش در داد گوہر چو آتشگاہ موبد شد فروزان شدہ آن آتشگاہ چون آذر آرا کہ ہم زو شب سپید پشنت بیادے دل نہاد از آفتاب بیدر حیلہ پیام آوردے انداز ز غوغا سے بگوئے اسے سپردے سیاہ و دم زری بر شکر رنگ لشکار ابرو جہان در داندازی ازین آسودہ از شمشیر و دیوار بہا گشت را کہ دیوان در کشیدہ بہر زو زو کہ در زو زو کہ گشتن چنی بستہ بر روز کہ بندے زوہ تھا در یک میل جوان و دو جوان طبع و جوانی شدہ نقش غلامان نقش دیوار دور و پیش کے از درخت شد دانا نہد اسے ولایتی صاحب قرآن بانش
--	--	--

توزین تخت بافش و شاد نشین با	که چون تخت شد بهرام چوین	نشاط از خانه چوین را فرشت	که چون خانه را دشمن سر داشت
حاکم لشکر شد ز حال بیخام	که بیرون بردخت از حجره بهرام	بدل گفتا که کار عالم اینست	چنین بود و چنین بود چوین
چو بهرام از جهان بیرون بردخت	بجا ماند بجز و تلج یا تخت	بزرگساز که پیش شاه بودند	ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه بخواندند هر یک	شکست نور افشا بر سر یک	شهنشاه از دل سنگین بام	مثل ز در تن چوین بهرام
چو چوب دولت باشد برابر	هر چو بدینه چوین شد به خاور	نه این بهرام اگر بهرام گورست	سر انجام از پیش بهر گورست
جهان نادر جهان یاریش میکرد	تغلب جهانداریش میکرد	که تا بر زمانه چوب زن بود	فلک چو یک زن چوین بود
کجا آن تیغ کاوش در جهان زد	طیالچه بر درفش کاویان زد	کجا آن شیر کو از شیر گیری	زستی کرد با شیر گیری
اگر بهرام چوین رفت ازین دم	بیا تا بنگری صد گور بهرام	بسامه دانه کو از شیر ز دست	دشمن خاکپاش با دوا دست
بسا از گت جوان کز رویه پیر	یا فسون بسته شد در دام پیر	گروم که بپایک گرگ کشند	بشیر کش چون گرگ کشند
از این بزرگ رویه یافت بای	که رویه دام بیند گرگ ماست	بسا نشه کز در شب یا ده گویان	خسروست را شود بیوت جوان
سر انجام از شتاب خام نکیر	بکاسه پر نیان بر دل نهان	ز مغرور کلاه از سر شود دور	مباد اکش بر ز خویش مغرور
چراغ از چرخ زود حق نوزید	بسیه باشد که از زود حق میرد	خورشید از نمک خود تازه دارد	نمک باید که نیز از تازه دارد
بکجا اگر چه شایسته میل دارد	چو افزون خورد به شایسته پادشاه	خوار چندان که خراما خوار گردد	گوارش در دهن مردار گردد
چنان خور که خورده های حالت	حرام دیگران کرده حلال است	بقیعه را که این در دانه باید	غم و شادیش را اندازد باید
جو بال از آن جوان خود جاسه	کشن پیش از گیم خویش بای	بقدر شغل خود باید زدن لاف	که ز روزی نداند بویا باف
چه شکو و استاسه زو منزند	بایله بایله قند بافت	ز فوج شد عمارت نوسان	ره در سم کس بر باد دادن
بکش بیل قدحان ز زود جنگ	بکالاسه تیغان در زود جنگ	هر آن کو کشت سخته کشته بود	زمن گنیم که دانه خود خبر داد
از هر سخته دست خسته راست رویه	نه بر رویه سروری باز گوید	شب روز یک ز گشت آشیا نیست	دو مویش شد که یک مویش فانیست
بدین رویه سوادیم زنگی	که در زیر بلیقه دارد درنگی	سپاس این که باغی بپایست	بکجا بیکل بود کاخ و دیار است
بسرنگی حاکم کرد آن تیغ	بسا هر که که در دهره دین	بجو زیزی بسین کوشید گرد	که خوش گیر دار چه دیر سرور
غم در دهن سپید لبت رو نیست	که دولت با سحر آتش نیست	تس بر خوان حلوام که پیش است	باغچه غریبه که توان گشت

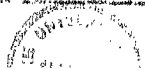
خسرو در گاهان افتاده درگاه	نگویم واسه برادر سارگاه	بسیم دیگران زمین کن کارخ	کز دین رخنه کرد و کعبه سورخ
چو دریا بر مزن مویکه داری	سرمالانرا از او جیکه دارسی	مشو خاش که بار آرد بخاری	که باشد خاشی نوسه نغزای
شدیدم که در تارخ جامان	سمنه نو بود ازین آشفته نامان	چو با اوساخته مایه بخت جنگ	بیرای تر کس انداخته سنگ
پیر سید کز طفلان خوری خار	ز پیران کین کشی چون باشد کار	بیایم گفت اگر پیران نمهند	کجا طفلان سنگاری پسند
چو دست از پائے نافه نموده باشد	بجرم پائے سر ما خود باشد	بجایارسی مبین در پیچ وروش	که او هم غلغله باشد برایش
ز عیب نیکردن دیده بر دوز	هنر دیدن نه چشم بر در آموز	هنر بنید و عیب این چشم جاسوس	تو چشم زان غمین نه پای طاروس
ترا حرفی بعد تر ویر درشت	منه بر حرف کس بهیوده گشت	بعیب غیش یکدیگر نه ناس	بعیب دیگران صبر بر کشائی
نه آئینه کم کن عیب جو س	به آئینه رها کن سخت بوی	حفاظ آئینه را این یکسهرس	که پیش کس نگوید عیبت کس
چو سایه رویا به آنگس نشیند	که در پس گوید آنچه پیش بیند	نشانید دید خشم خویش را خرد	که زرد از خام وستان آرد
مشو غره بدان خرگوش زرقم	که بر خنجر نگار و مرد رسام	که چون شیران بدان خجسته بند	پروغن دو صد خرگوش بر بند
در آب نرم و مگر بخاری	که تند آید که ز بهار خوا رسی	در آتش دل منه کوخ فروزد	که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر	که از دندان نماید نوک شمشیر	هر آنکس کوزند لاف لیری	ز جنگ شیر یاد نام شیری
چو کین نغزای ز خسرو که در نام	ز کین خسروان خسرو شد نام	به از نام ز خود خود را نه سنجی	از فسادن ز فکندن بر بنجی
ستیزه باز زگان کم توان برد	که از همدستی خردان شوی خرد	زنگ گان به که با دریا ستیزد	کو آب خورد دمای خرد خیزد
چو خسرو گفت بسیاری ایوان	بزرگان ریخته از دیدار آب	خرد آمد ز تخت آفرودز درنگ	رهان کرده ز درگس آب گانگ
سه روز اندوه خورد از بهر برام	نه با تخت آشتی گشت نه با جام	چهارم روز مجلس تازه کردند	غما را بینه آوازه کردند
در آن مجلس که بارعام کردند	سهمی چون شفق در جام کردند	خردش چنگ را مشک بر آرد	بنما رسی ز معدن بر سر آمد
بخشیدن در آمد دست نیا	زمین گشت از جواهر چون نیا	ملک ان شد ز نوش ساقیان	نعم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن بار بار	گفتار اندر صفت مجلس خسرو و تعریف پادشاه گوید		
در آمد بارید چون میل است	ز شکش زهره نیز آینه گشت		
ستاره در فوارش چنگ برداشت			
	ز نای بار بار آواز داشت		سحار ارجون را ساز داشت

زرد خشک با گنج تر بر آورد	سر بلبل چون سر از خمیر بر آورد	گزیده کردی سخن خوش آواز	ز صد و ستان که اورا بود رسا
زهر با بے لبش گنج فشانده	چو ساز از گنج باز آورد در اندی	گفت دل دادی که بستی پیش	ز خوش طبعی در آن سی ساز چون پیش
ز گرمی سوخته صد گنج از آه	ز گنج سوخته چون ساخته راه	بر افشاند ز زمین گم گاهم گنج	چو گنج گاه را کردی نوا سنج
بهشت از طاقا در باز کردی	چو تخت طاقدیسی ساز کردی	لبش گفتی که مروارید هستی	چو شاد دروان مروارید گفتی
شکر کالای او را بوس دادی	چو قند از تنه کاوس دادی	شدی اورنگ چون نافوسی آواز	چو نافوسی و در رنگی زدی ساز
خشن گشته ز بوی مشک خان	چو بر گشته تو اسے مشک خان	ز پاش ماه را کوهان نهاده	چو طعن از کوه بر مامون کشادی
ز خود بخیزد بے تائیمه روز	چو گشته خیر و مجلس افروز	در آرایش بدی نورشید مای	چو روز آرایش خود شید رگ
کشادی قفل گنج از نواد از گنج	چو قفل رو سے آوردی آهنگ	ز خاک خشک سبزه بر رویه	چو بانگ سبزه در سبزه رسید
سسی سروش بخون غلظ باز دادی	وگر سرو سے سسی را ساز دادی	صبا سالی بسروستان گذشتی	چو برستان سروستان گذشتی
تجار باده و شین مشکسته	چو نوشین باده را در جام بسته	ز رامش جان فدا کردی ماند	چو کر سے رامش جان را روا
بنور دزدی نشسته دولت آفرود	چو در پرده کشیدی یاد نورود	همه مشکوشدی بر مشک سجا	چو بر مشکویا کر سے مشک سجا
بردی پوش خلق از هر جا	چو نو کر سے لای هر کانه	کمانچه ماه بودی طبع فرشید	چو بر بلبل زدی آیین جشید
شدند در به اتفاق شب خیز	هر تن شب کز غنی راه شبنیز	همه نیکی بدی مروای آن قال	چو بر مروای نیکی فرافتنی ملل
از آن فرخنده تر شب کس بودید	چو دوستان در شب فرخ شید	زمانه فرخ و فرود گشتی	چو باز نش مای فرخ روز گشتی
منی چون هر ره را پیچ کردی	چو بر پیچ کمان تدبیر کردی	بیر سے غنچ کیکان دلاویز	چو کردی غنچه دیکری تیز
جهان را کین ابرج نوشده باز	چو کردی کین ابرج را سر آقا	پراز خون سیاوشان شدی گشت	چو زخمه را ندی از کین سیاوش
همی ز دیار بد در پرده تیسر	لنوا های بر نیان بر اش انگیز	درخت بلخ را شیرین شدی بار	چو کردی بلخ شیرین را شکر بار
ملک گنجی بر او انداخت آفرود	بهر پرده که او بخوشت آفرود	پیای پی خسروش صد بار گشت	ز گفت باری که تار به گفت
زهی گشته زه زهرین به بسته	ز بهی لطفی که گربا تملکستی	که بر هر زه بداد سے بد زه زه	چنان بد رسم آن بد منور
ره نشین گردون دایه بلند	درین دوران گرت آن بریند	ملک دادش پُر از گوهر تپانے	بهر پرده که او بر زد نوانے
ز من چون قطره دریای دکان	بخروشندی طبع را دیده بر روز	ملک زهره را در گرون انداز	چو عالی همتی گردن بر افراز

که چنین گنج بخشیدم بشاه	دندان خرمن بختم برگ کاسه	پس بفرست که سخن برار است کردم	نه او داد و نه من دهم است کردم
ماین بس که پر کردم جهان را	دسته نعمت شد در یادگانرا	نظامی کره زین بجای است	ره تو ندهد گدازش از دست
دین ره گریبان را طرازی	گفتار اندر درخواست کردن خسرو بمریم برای طلب شیرین فرماید		
چو بد را ز حبیب گردون سر بآورد			
ز مجلس در شبستان بخت خسرو			
چو برگشته شیرین سر گذشت	دهان مریم غم تلخ گشتی	ز سر مستی نشسته پیش مریم	دوم عیسی برو پیچو اند پر دم
که شیرین گرچه از من دور تر	ز ریش من نمک نجوهر تر	حدیث از بهر دری با انمی را فر	ز شیرین هر زمان افسانه پیچاند
چو میداد از سخن دهر در دست	حکایت را شیرین باز پرست	دسته دلم که دشمن کام گشته	بگیتی در من بدنام گشته مست
در آن سنگ سیر شیرین بر بخت	نشسته یکس و غمخوار و محور	بترک تلخ و قنق از بهر من کرد	بسبب بیمار غم از بهر من خورد
همیشه خوب کاری کرد با من	وفاداری بجا آورد با من	بملک خویشتن در بادشاهی	پسبست بچو صاحب کلاهی
چون بنوازم و دارم عزیزش	نواب آید که بنوازی تو نیزش	اجازت ده که آن قنقش بیادم	بمشکو پرستان سپادم
زهر چه رای باشد سر تا بد	سر از فرمان حکمت بر شا بد	بگویم من که تا او زنده باشد	ترا چون زر خریده بنده باشد
نسب خواهی بزرگ نیک نام	دگر از بادشاهی با نظام مست	نشانید پیش ازین دلتنگ مانم	بدلتنگی میان سنگ مانند
دگر من نیز تا تو عهد کردم	اگر چه بیدم گردش نه کردم	نه میم گرد او گر باز بیستم	در آتش یاد چشم نار نیم
چو آتش داد مریم کای جانگیر	شکوهرت چون کواکب آسمانگیر	خلافت را جهان بر در نهاده	فلک بر خفا حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین	خواهد شد فردا ز کام شیرین	قمر بمرنج حلوای چنین نرم	بر سنج سر در آنا که گشته گرم
رطب خور خار نادیدن ترا سود	که بس شیرین بود حلوای میدود	دگر باره شد از بس مهر بانه	بریم گفت کای جان جوانی
بمن بخش آن غریب غم رسیده	که هست از بهر من بیمار دیده	بر دودل خوش کن و با بخت میتز	سنگله از سر آزار بر چسب ز
بفرما تا که بوسه خاک راهت	پرستاری کند اندر سرایت	چو مریم این سخن از شاه شنید	چو آتش گشت و چون یار پیچید
ز غیرت چشمش آتش گشت چون	ز رشک آتش نشان از کام سوز	بش گفت ای جهانگیر من نه شد	تویی بر جمله شان خداوند
مر با جادو دهنم همه سوز	که بر ساز دیبا بل خنجر بازی	هزار افسانه از بهر پیش دارد	بطنازی یکصد پیش دارد

نزد بفرید و مارا کسند دور	تو ز دراضی شوی من از تو بجز	من از سر نهی اورانیک لازم	چنین افسانه را نیک خوانم
بسان زن کو صد از پنجه ندانم	عطار در قلم در کف نماند	زمان مانند ریحان سفاکند	درون سوزشت نیزان سوز جانم
شاید یافتن در هیچ بندان	و قادر هیچ در شمشیر دندان	و قادر نیست بزنان چون تو نیست	چون گشتی مشو از مردی مست
سبب کرد مردان چاره ساز	نزد ندانم که زن راست باز	زن از پهلوی چپ گویند بخواست	محو از جانب چپ جانب است
چه بندی دل درین دور افتد	که در حاصل نداری جز ناله	اگر با غیر سستی یا درد باشی	و کرب غیرتی نامرد باشی
بروشا دم از شادی کج	چه سوسن نام ازادی برآور	پس آنگه بر زبان آورد گویند	بهوش زیرک و جان فدا کند
بتاج قیصر و تخت شهنشاه	اگر شیرین درین کشور کنده	بگردن بر خم مشکین رسد	بیا و نرم ز جودت خوشن را
همان به کو درین آدی نشیند	که خندان به که آبادی به بیند	یقین شد شاه را چون می این گفت	که هرگز در سازد جفت بجفت
سخن را از در دیگر بنا کرد	نوازشها نمود و صبر را کرد	سوسه خوسدگی پوسته شکاف	ببصد حیل پیام آوردی از در
جوایش هم نمایی باز بردی	ز خواری به غمخواری سپردی	از ان بازیچه حیران گشتی	کوبی او چون شکبده شاه چین
ولی دانست کان تو بوفانی	شکبش بر صلاح بادشاهی	شقاوت کرد و روشه بشاورد	کوتاه گشتی با شرم از دلاورد
بیایان ماه را یک شب بدین برج	که پنهان دارش چون لعل درخ	من از بر صلاح دولت خویش	نیامدم بر غمی کردن بد خویش
که ترسم مریم از بس تنگی	چه عیسی بر کشد خود را صلیب	همان بهتر که با آن ماه دیدار	نهفته دوستی و دزدی پر یوار
اگرچه موخته پیم ز راهش	چو دست سوخته دارم گاهش	گر این شمع آن پرین را بیند	شود دیوی بر دیوی نشیند
پیر قافران گشت نقاش	که بدم نقش حیل در تو خوش	بقتل آمد چو دریای پراز جوش	که با شد آب آن جویا جوش
حکایت کرد با شیرین آغاف	که وقت آمد که بر دولت کنی ناز	ملک را در شکارت زش مست	و یک از مریش شمشیر کشت
از این اورا چنین آرم دارد	که از پیمان قیصر شرم دارد	بیاماد و سواره بر نشینم	ره مشکوی خسرو برگزینم
طرب میسازد خسرو ستانی	سیر آید خصم را دولت چه دانم	بیدار رخت دل گرم دارد	وسه از کار مریم شرم دارد
ملک سرگشته بود از زلف کاش	از گوشه هست بر شوق کار کاش	دشمن هر روز شمشیر آتش	نزد دارد زامرد زین دم خوش
اگر چه مریم اورا صفت چو ست	بهمچو آیه که باشد یا تو چو ست	کسی کو کرد با شمشیر کین	بکاش شمشیرش باشد فروش
بسته تها نشین راه تنی	تنی از خوشن تنها رستم	بسته می بر ز آوازی بشاورد	که آخر شرم دارای از خداورد

گوچند آنکه مغرم را برشته	کفایت کن تمام مستی	هر چه هر که پیش آمد تو صفت	نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف تو یادم	ز بی انصافیت انصاف آدم	ازین صنعت خدا روزی یاد	خود زین کار دستوری هست
بر آوردی مرا از شرمیاری	چه میخوای که از جام براری	بدین چربی زبانی کرده در کام	نه از بازی شیرینیت خبر دار
من از بیداشتی روغم قدام	شدم خشک از غم اندم قدام	ترا چو بی مرا شیرینی هست	از آن چوبله شیرینی آن رست
از انعام ز من ملوئی کی سوز	بگیسور قتی را هوش هر سوز	خو از دکان بالاگر گریزد	چو بیند بر فروش انعامش
کشادی چون کنم که بر شردم	نخاندن چون روم آخرت بادم	چو ز آب خضر رگشت رستم	خطا باشد که در دریا نشینم
مبادا کش چون غم دار در بخور	غریب و بیکی و از یار مجبور	رهایم نقشای پادشاه	شدم چو آب حیوان در سیاه
امید از مال و از جان برگزیده	پس دلدار جانان برگزیده	دشمن و پادشاه او فکده	ولی در وشت و غریب شاه
بچشم اندر مانده تخت دیوان	بخارے در شعله مانند دیوان	چه فرمائی دلم باین خرابی	کم باشد با دلم باین غم
چو این درگاه را در غم شستم	مرا آن به که از در غم شستم	بے در عشق بس غم شستم	نه با سگ میکانی اندر شستم
به من تا چند بار بجانم دادم	بخواری و خواری دل نهادم	نیفتاد آن رفیق بے وفار	که بفرستد سلام خشک دادم
چنین طبل تکی زلم من	اگر چه شیرم از زلم من	بیک که مقصد تا چند کوشم	لباس مردی تا چند پوشم
روان بود که چون بن شارسه	کله داری کنی با تاج داره	بے کردم شکر فیما که شاید	که گویم و توام شمره نماید
قضای بدنگر که مرا پیش	نمک بر خشتی ز دغار برایش	بگل چین شدم در غار مانده	بکاری در شدم در کار مانده
چو خود بد کردم از کرجان خردم	خطای خود در چشم خود چه پوشم	سبک را لقم آن جان جهان است	جهان بسته کنون در بند جان است
ترا ز دراد با شمره یک سر	بیکه بود حساب آرد یک زر	ترا ز دلم که ما داد شمره	سبک سر دراد تا غم نیز شمره
دلم زان جو که جز یاری ندارد	بغیر از خوردن خارے ندارد	بما تم آن عروس را درین رنگ	که آنی که کرده باشد شمشیر
عروس کج شنبستان را نشاند	ترنج نوم بستان انشاند	مرا بگذارد تا کیم بدین روز	تا مادر مرده را شیرین سازد
نه کرد آن زمین خوشنودار من	جز آتش پاره و پاره من	من اینک زنده با او یار دیگر	زهر انگیفت با او یار دیگر
اگر خود روی من دوست آهنگ	در دیند فرود از زمین تنگ	اگر تم سگ صفت گردیم آخر	بشیر سگ نه پر رویم آخر
ستم که یار او پسته شاد	که او در عریا ناز و سیاه	از دم گرد او بوسه نگرود	غم من در دلم بوسه نگرود



سگ از من به بود که تا تو انم	فرستیش را چه ملک از درونم	شوم دوش اندازم دله را	که خواهر سگ دلی بجای صلی را
دل آن به که بدان کس نه بیند	که در سگ بیند و در پاد بیند	مرا خود کاشکے مادر نرا دے	و گر از دے بخور د سگ بادی
بیا تاگر نشینم راست گویم	چه خار بیا گزونا به رویم	هزاران پرده بستم راست کار	هنوزم پرده کج میدهدیار
شد آیم را و کاسه بر نیامد	چنان کاسه بیاسه بر نیامد	چگونه راست آید ریزنه را	که ریزد آبروی چون منی را
فرس با من چنان جفا کند	که جای آشتی نشانی مانده است	چو مار نیست پشته در لاش	کشیدم پشم در خیل میا پیش
ز بس سر زبر او بدون خمیدم	ز بس باغش را دل خلیدم	بر دو عشق تا مریم چه باز	که مریم هست با او یار و مساز
بخاک افتاده ام گو بر نگیرم	مرا بگذارتا در غم بمیرم	دل کو راست بینائی گزیند	چو دل کو روی آکس که بیند
جهان او دارد آن به که خوردم	ندارم من جهان یک جور عالم	سرم بخار و پروانه دارم	که در عشقش سر خود را بخارم
زیام خود چنین بزم راست	که هر چه او میکند زخم زیانست	سزوگر با من او هدم بنافشد	ز کس خستم نشد زخم بنافشد
بدین بختم چو نخواه باید	سر سر سام را که مایه باید	دل بچیت دانستم که زیام	زبانی دیدم خواهم کام و ناکام
بلی هست از نوه این نشانها	که هر کس دل جمد بیند زیانها	گو نم نسه جمد چشم گریار	چو خواهم دید بسم الله و گریار
مرا زین قهر ببرد که بهشت	نباید رفت اگر چه سرفروخت	گر آید دختر قیصر نه شاپور	بر در آس ازین قهرش کم دور
بدستان می فریبید نه بستم	نیازنده از ده دستان بستم	اگر هوش مرا در دل ندانند	من آن دلم که در بایان نهند
سر انجابه بود سرکش نه انجابه	که فعل اینجاست هم آتش نه انجابه	اگر خسرو نه بخسرو بود شاه	نباید کردش سر بخیه با ماه
به از پهلو کند زین فرگست	نه چشم چو سوس دست برد	و گریا جوش گرم نه سبزد	چنان جوشم که زان جوشن نیزد
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر	سمندش را برقص آرد بیکتیر	فرستم زلف را تا یک فن آرد	شکیش را رسد هر گز آن آرد
چنانم را بفریام که در خواب	بدین خاکش دو دانه تیر چون آب	خمار ز کس خود را کنم تیسر	که تا مست آید در شربت شبیر
اگر آن ناهربان از عشق سیر	زمانه بر چنین بازی لیرست	شکیبائی کنم چند انکه یک وز	در آید از در مرآت دل افزود
ولی تا هست باید دوش گرم	کجا دارد در دیکه لے شرم	کمند دل دکان سرکش چه بچم	رسد در گردن آتش چه بچم
کنده بجنس باجنس پرواز	کیو تر با کیو تر باز باز	نه با هم آب و آتش نشستن	نشانید با دوا در خاک نشستن
چو دوش نیست از بجران چه ترسم	تن نازنده از زندان چه ترسم	ز نیم من بقدر آوا آسمان دار	ز من را کسی بود آسمان کار

بود سرمایہ دار انرا غم یار	تنبه است این است از دزد طار	چرا از طرار و دزد غم نیست باکی	شیر ز گنج باد آورد خاکسبکی
نه آن در غم که کس برین نه قید	نه هر بازی تواند کرد خم صید	بنا دانی در افتادم بدین دام	بدانانی بردن آیم سرانجام
مگر تشنه زندی از بهندرجی نزن	که داند دود هر کس را در دهن	همه تا کین مثل خورشید شهنشور	که دانا را می شیون می سور
اگر آید ضرر و از بختانه پنهین	ز بشوستان بتابد شو شیرین	اگر شبید ز تو سن تنگی هست	ز تیزی نیز دنگلون یکی هست
و گر میم در خشت قند کشته است	رطبه ای مرا درم سرشته است	گر اوراد عوی صاحب کلایستی	مرا نیز از قصب سر بند شایستی
خزادان غنمت و قمار دیدم	بسبب تنگ و بد از هر کس شنیدم	نخواهد کردن این تلخی فراوش	که جهان شیرین کندیم کند نوش
نخواهد رفتم از سینه یمن تاب	که شیرین چه کندیم بر داب	چه خوش زدن مثل کزده شیا	که بود اندر سخن دانا و بسیدار
یکه در جست و یلو کین یافت	یکه سر کلبه کرد کین یافت	چه میند گردانی دست تقدیر	چگر در پهلوی آویزد چه تدبیر
همه ساله نه باشد سینه یا دست	مهر جاس که دانی کردنی هست	تو دم عاشق را بودم بتقدیر	پیشام خطا کردم چه تدبیر
مرا جی کردم داد و خواست پنداشت	دروغی لقمه داد و راست پنداشت	زهر کو آتشی گوید زانوش	تلف آتش بسوزاند دانهش
دل من هست ازین باز یزار	قسم خواهی بداد آورد به لدار	سخن رارشته بس با یکدیگر	اگر چه در شب تاریک ریسم
چنین چون موم چند آفریده ام	برافروزم اگر چه مرده باشم	نه دستی که چرخ بر بزم توان زد	نه غمخواری که باو دم توان زد
به تفریبش مگویم خبر و شایع	خداوند تو میدانی و گر هیچ	بست آئینم کور این است	ز دستی راست حلاوت کان بر است
بهرای را که در خاکش نشسته	از ان به کش بر دوا و خزانه	گر فخر سگان گشتن بخیر	به از آفسوس شیران به انگیر
بیا که گر منت باید چه مردن	بپای خویش خود را بجه کردن	هنر روانی که شیران شکار اند	بپای خود پیام خود گذارند
چو دولت پای بست اوست پایا	بپای دیگران خوانی نیام	بدوش دیگران نبیل ساینده	بدندان کسان ز بخیر نایند
چه تدبیر اندیش تدبیر کردن	نخواهم خویشتن را پیر کردن	ز کرد خویش بے تدبیر گشتم	درین زمان که هستم تدبیر گشتم
زبان خشم مست به گرا ز پوشم	که رسوائی رسد گرا ز گوشم	کسی که سر بداند بے بر آرد	نه کار دانه رسوائی بر آرد
پیری مخورم بدم حق خورد	که هنگام رحیل آتذر زند گرد	مرا این پنج داین تیار دیدن	ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جاد زدی از بیگانه خیزد	مرا بنگر که دزد از خانه خیزد	با فسون ز دل خود دست نتوان	که در دهانه را در دست نتوان
چو گوران چند لعل از سنگ پریم	چو دایم چو ام سنگ پریم	دل من در حق من ای بدزد	بدست خود تیر بر پاسب خود زد

دلم خاتم شد و یارم ستمگار	ازین دل سیدم نیرین یار یار	دوسه دارم کز وصال	اعلان بهتر که گوم دل ندارم
غم روزی خود هر کس تقدیر	چو من کم روزی افتادم پندیر	شدم و نشاد روزی بادل افروز	ازان روز افتادم ستم بدین روز
نهان تک که گتم سوزی بسوز	بستر تاسه گتم روزی بروزی	مراد صبر کردن تلخ شد کام	سزد که رجعت صبرم نمی نام
اگر دورم نگنج و کشور خویش	نه آخر ستم آزاد سر خویش	انتشاید حکم کردن برد و بیای	سیک برسی طبع دیگر بر آزاد
وزان پس درج لولور شکر زد	بصابت و طبر زو بانگ بر زد	که گشته گوید او دوست دارم	بلو کین عشوه نماید در شمارم
اگر گوید بدان صبح نیاز ست	بلو بیدار نشین شیه باز ست	و اگر گوید بشیرین کس رسم باز	بلو باور ز نامیم بسج سباز
و اگر گوید بدان حلوا گشتم دست	بلو رغبت بلو اکم کند دست	و اگر گوید کم زبان لب شکر بر زد	بلو در از لبنت نهان کن تیر
و اگر گوید گیسوم زلفه خاش	بلو تانان گیری یان مالش	و اگر گوید ششم گش در آغوش	بلو کین آرزو بادت فراموش
و اگر گوید غم رخ بر رخ ماه	بلو با رخ برابر چون شود شاه	و اگر گوید یارم نال رخ گو	بلو چو یگان خوری از زلف بر رو
و اگر گوید بخایم عمل خندان	بلو اندورس خور آب نهان	و اگر از فرمان من سرگرداید	بلو فرمان فرقت را نشاید
و اگر دندان زنده در پستان	بلو اندور لب میگوید دندان	فرقتش که کند گشتاخ بینی	بلو بر خیز مت پاست نشینی
و دهنش اگر گوید کان ادم	بلو خاموش بنشین تا بلویم	کنون خواهم بنای نهان	خیار از پرده دیگر کشان

نالهیدن شیرین در عشق و فراق خسرو

فردی خواند از ان شستی فشان	دره تندی باس یار گانه	عناش که پیر و شیشه بنگ	عقیقتش رخ می برید و بنگ
چو بر شاپور ترس ز فغانش	ز درد دل سینه گشته کارش	بنرمی گفت کای مر و سخن گون	سخن در زخمت چون آب و رجوی
اگر دوستی بکنی بر شعله ای	بدان حضرت سنان از من سپا	که شیرین گوید ای پیر و بزم	کجا آن صحبت شیرین از شمد
ازین بیداد و در دل ادا دات	وز آتش شیرین ادا دات	مرانن بود که من بر گرس	خود یار بهت دیگر نه گرس
کنون در خود خطا کردی غم را	که در دل جاسه کردی دشمن را	چو بخت غفتم یار را نشان	چو دوران سازگار با فشان
بدین خوانی بگویم چون غنیم	خدا آزادیم ده که گسیزم	ترا من هم سرم در غمشینی	بچشم زیر دستام چه بینی
چنین در پایدیرم کن جاسه	و اگر نه بر در بالا نم پاسه	چو میل دانه ای انک خشتا	دو انم بر در خویشت خوشان
نالهیدن مشک بر آتش دشان	ترا چون عود بر آتش نشان	ز تاپ زلف خویش آرم تان	فرو بندم بخواب بر خوابت

نداری جز هلاک خویش کن کار	بنمید بود از میان خویش کن کار	چو تو دل پر دوا خویش در سه	هر آن گران کی پیش روی
بخانق شیرین بود گسختی	چو شیرین شد رطب بپای شیرین	به تخم انگشت پابو غم	به زلفت باغ از در غم
نگشتم ز آتش گرم ایدل افروز	بدوت که میگرم شب روز	من زین پیش کاغذ شکسته	چو نام آورندی نام شکسته
علا در آن که خود را سازید	بغزلان ازین به بازیدند	چوبی یار آمدی من به دست یا	چو بر کاری نداری با کسی کار
بغزوست چشمم در شکستی	چو عامل گشتی از من چشم بستی	چو کار من بر سوا می گشتی	سپر بر آب رعنائی گشتی
مرا تا خوار در روی شکستی	که نیت بود در روی شکستی	بر آن گسستم را ساز دایم	بسیله فرام باز دایم
ناید از جهان من جز ریشه تافتی	مکن کین رشته سردار بپای	من شمشیر شیرین غلوم	ترا آن بس که بر روی نرود در
ز بلغم روم گل داری بخرمن	مکن تاراج تاج تخت از من	چو تفتی کارگاه رویت هست	ز روی کاری از من رویت
دو کار بهای روم ز دست گذار	که ناید از من الا کار پر کار	مکن کوکری آتش زود خیزد	از آن آتش که انگه دوزخیزد
بزار از بر سر خوردن بودیا	سیک از بهر غم خوردن نگدار	مرا در کار خود به خود دار سه	کشیده دایم دامن دور آس
مشور ای که خورد گل با نه	ز کارت بیدلان اول با نه	شکست دامن بدلان بقیشتان	نمک بر دیش مجوران بقیشتان
ترا در زم شاهان شش بود فلز	ز نگاه غریبان روز و تاب	رهاین نادین محنت که ستم	نداری خویش کن ای پر ستم
بدایم آورده گیر این مرغ را با	و گر باره بجزا کردن پرداز	سوی شنایین بگری بگشتی	چو چشمی میشود شنایین سستی
مکن کاشوب ز نفهم سر بر آرد	بر و سه دوستداران بر برگرد	بسیوز پرده من ساز پرداز	با سنگ حریف آواز پرداز
اگر بر پرده من کانی ساز	شوم بر عاشق دیگر کنم ساز	بخ مشوق را با این جلاسه	همان از عشق تازان غصه حسا
فیل در کشیدن بر سر زرد	چراغ میوه زن افروزش بسوزد	خیال از پرده دیگر کشادن	بدگر بیدسته دل پر بادون
تو ام کوئی را بخانه کردن	دماغ چند را دیوانه کردن	من آتش برین خانه کش	رهاین نماند از بهر آتش
ازین آتش عشق از زنت برن	دیقا عشق خواهد سوخت برن	غم تو بر دلم پیچیده مار سه	شکستم درین بر موی خاری
نه شب به چشم نه روز آسایشم	نه از تو ذره بخشایشم هست	صبوری چون کما حق تعالی	بمزل کی رسم پای چنین رنگ
ز شک آه من در شهر شاری	بود در باغی دوی خنجر آس	درین یکم آتش گشت کشی	مرا هم دوزخی خواهم جسته
مرا چون بد نباشد حال بی تو	که بودم با تو یار سال بی تو	بزا خلی مست خاک از دوزخ گشته	مرا آب و آب از سر گذاشته

با کلاه دیده کشنی چند را تم و اگر تو در دوزخ نهی هستی نیم خالی ز رخ و ناله یکدم برین ملق کسی چه بابک سوار بشوق از ره بوری بهام کاتر به پیشانی که چه پیشین بهست بخور که از تیر مارادی تو پیش است سختن باید بدانش درین کردن پری بیکر نگار پریشان پوش نگار خسته گشته روی چینی گرش صفا گشته عطا پیش بود ز پیرایه آن دای بخر و بار نمای نشان و خالون قران ز شیر آوردن از جای چنان دران حلقه که بود آگاه و سون ازان اندیشه کان سرو می آید نمازش بر چون بهند چری را بوقت بهند سحر برت نمائی چشمه چون صفت بخار و با سنادی چنین کار به آید توانم صفت کردن به تیر	و صالت را بهازی چند خوانم چرا سحر جویم آب زندگانی دل من شد یکسخت و خاوه غم که در میدان عشق آشفته کار بنای عشق خود بر پیکر است ز خشم و باد و دام چشم بدور همه گفتار تو بر جای خویش دران دای که جای بود و گریه از قنایا پایان دور تر بود از خوب بهر کان چنان خیر است دل شیرین حساب شیر سیر چو شبنم لب سیاه انگه درویش نشسته پیش او شاپور تنها چو گلرخ پیش او این قصه بر گفت که هست اینجا صندس مرد و شای زین نقش غریب از سنگ آهن بصفت شیرخ گم را رنگ بندد بود هر کار سبب است او دشوار شود مرد از حساب انگشتی دور	چنین تمام و تمامای تمام است اسید از زندگانی برگیر و با حب اب عشق ازین فقر و نیست چو شد پر داغ و دیر انگار است نماشد عاشق بکس کوه سورت سبک به سپید شاپور استان با سختن با او نسجیده نه گفته چو ز بنمیدن آگاه خرج کردن بست سنگین زان سیم بنا گوش نخودی بیخ خودی غمناک شایر ز شیر آوردن او در سربود چراگاه گله های مگر داشت چرخ ساز و دران تدبیر میکرد نهاد از بهار بهین حلقه در گوش فرو کرده زهر فوسه سخت است نموده چو بر گالاله شکافت جوانی نام او طراز به نسر داد بر آرد چشمه خورشید روشن آهمن نقش همین بر سنگ بندد نخست است و باید آنگی کار و یک از نوم گل ز زمین دور
---	---	--

گفتار اندر داستان نسر داد کو بهمن

اگر فرمان دبی فرمان پذیرم	بدست آوردنش بدست گیرم	که ما هر دو یکین همراه بودیم	دو شاگرد یکدیگر استناد بودیم
چو هر بایه که بود از شیر برداشت	قلم بر من فکند او تیشه داشت	به تیشه دست بودش بندم	به تیشه رنگ خوارا کند موم را
چنین استناد در عالم نباشد	وگر باشد سبب آدم نه باشد	به دستش موم و آهن بر دو یکسان	به دستش خواه موم و خواه سندان
چو شاپور این حکایت با بسوز	غم شیر از دل شیرین بدر برد	جوابش داد شیرین شکر بار	که باید بودنت در بند این کار
تو بیاری ده و غوا شیرین	وگر نه واسه بر شیرین مسکین	دل من بر تو دارد استواری	که تو در هر صاعقت دست دارم
زمین بوسید پیش ماه شاپور	که بداد از جان شیرین در غم دو	سر اندر بند گیت فکند به شیم	به رجاحت که گوی بند به شیم
چو ز آینه خورشید بر بست	شب صد چشم هر صد چشم در بست	بجستن بست شاپوران این	بدست آورد فرما دگر این را
بگفت ای مفرز استاد ایام	از شیرین سه خواند کرام	چنان بند داشت فرما سپیدوز	که او را بود خواهر شب کی آموز
چو میدانست کلام جگر بات	و جودش را بخت کرد بر بات	چو میدانست کان مسکین بی با	که گیتی گشت خواهر بر دانش خوار
بشا در دامن شیرین برداشت	برسم مستران کرسی نهادش	داند کو کین مانند کو سب	کز او آمد خلائی را شکو به سب
چو یک پیل از سبیری دیندی	بمقدار دوی پیش زور مند	به تیشه که بر سنگ آمو د	دو همگش جواهر مزدور د
رقیبان حرم بنواختندش	برون جایگاه ساختندش	برون پرده فرما د ایستاده	میان در بسته و بازو کشان
در اندیشه که لعبت باز گردون	چه بازی آردش از پرده سیران	جهان تا که شیرین سانی کرد	پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خنده های شکرین س	در آمد شکر شیرین به آواز	دو قفسل از شکر یا قوت برداشت	وز دیا قوت و شکر قوت برداشت
رطب های که سرش بار میس	رطب را گوشت خاز میس	بنوش آبا و ان فرمای شیر	شکر خواند آبین را چاشنی گیر
نریس کرد و امن لب شکر نشان	شکر دامن بخورشان بر نشان	طبر ز در چوب پر نوش کرد	از شکر حلقه ها در گوش کرد
شیدم نام او شیرین از ان بود	که در گفتن عجب شیرین بان بود	از شیرینی چه گویم هر چه خواست	بر آودنش کفنه مرغ داشت
در ان مجلس که اول بر کشاد	نبود کسی که عالی جان آرد	کسی را کان سخن در گوش ریخته	گر افلاطون جدی از هوش ریخته
چو شد فرما در آواز در گوش	از گرمی خون گرفتش در جگر جوش	چو شد سموع فلکش گوش فرا	به گفتن نام و درزه در افتاد
بر آورد از بگر آسپه شغبناک	از گرمی خون گرفتش در جگر جوش	چو شد سموع فلکش گوش فرا	چو مصر و عی زبا آتاده در خاک
به روی خاک میخاطب لب سیمار	از گرمی خون گرفتش در جگر جوش	چو شد سموع فلکش گوش فرا	وز ان سر کوفتن عید چون با
گفتار در ساختن فرما د کوه بیستون را			

چو شیرین دیدگان آرام رفته	وسل دارد چو مرغ از دام رفته	هم از راه سخن شد چاره سازش	بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنکه گفتنای فرزانه استاد	چنان خواهم که گردانی مرا شد	بها بکستنی و استاد کار بے	کنی در کار این قصر استواری
از نجات باشام و مصرتا روم	بهر پاس تو یک یک است بختی لوم	که مردی در صناعت استادی	هنرمند و حکیم و پاک زاد بے
چنان خواهم که از من در پذیرایی	برین صاحت که دارم و ستیگری	نگهدار بست و محتاج شیریم	طلسم کن که شیر آسان گیریم
ز ناتوانی که در فرنگ	بیاید کند جو بے محکم از سنگ	که چو پایم آنجا شیر دو شند	پرستار ام آنجا شیر نوشند
درین کارم اگر دولت بودید	بخوام هم هم بزودی قدریکار	بخواه از من و جو و راه برگیر	بکار اندر کن سستی و تقصیر
ز شیرین گفتن گفتار شیرین	شده هوش از دل فراموش کن	ز غیرت دستبار هم گرفته	وزان شیرین سخن از خوش فتنه
سخنهای را شنیدن بیرون است	و لیکن هم کردن می نداشت	ز بانقش کرد پانچ را فراموش	نهاد از عاجز بے بر دیده داشت
و زانجا رفت بیرون شیر در دست	گرفت از عمرانی پیشه در دست	حکایت باز بست از زیر دستان	که مستم کرد دل باشد دستان
فرام تو که چو میگوید بگو بگوید	ز من کاری که میگوید بگوید	بر قیاس آن حکایت برگرفتند	سخنهای که رفت از سر گرفتند
چو آنکه گشت از آن اندیشه فراد	نهاد آن حکم را بر دیده بنیاد	از آنجا شد بیرون پیل سست	یکی تیشه چنان کالاس در دست
بر ایشان گفت کان من مشغول گشت	که شیرین را بدان میل و هوشت	نشان دادش سیکه فرزند و تهور	بدان موضع که هست از دور مشهور
چو آمد بر سر آن کار منسداد	رقم زد کار را بهما و بنیاد	در آن صنعت بختی چاکلی داشت	که کار تا از نمان نمانی داشت
چنان از هم دیدند اندام آن بوم	که میشد ز بر خورش سنگ چرخ بوم	ز تیشه روی غلامی خراشید	چو بیدار سنگ مجری می تراشید
بریک ماه از میان سنگ خارا	چو دریا کرد جو بے آتش کارا	ز جای که سفندان تا در کاخ	و در دیده سنگها زوشاخ و شلیخ
چنان ترقیب کرد از سنگ جو بے	که در درزش نیاید جو بے	چو کار آمد در آخر جو ضربه بست	که حوض کوثرش بوسید بر دست
موران جو ضربه کرد از سنگ تر	روان شد آب گشتی ز آب و شمش	بنا چندان تو آمد بود و دشوار	که بهار انیا بد تیشه در کار
اگر صد گوه باشد بگو بگو	ز بون باشد بستم آدمی زاد	چو چاره کان بے آدم نداند	بجز مردن که بچاره بساند
گفتار اندر آمدن شیرین بکوه بیستون			
نیز به شیرین را که فرما د	چنان که گو سفندان شام و گریه	بگره جوی شیر و حوض گشت	چنان پنداشت کان حوض گشت
بستی پیکر آدم سوی آن داشت			

بشاید باشد ز کار آردسته دور	بهشت دجوی شیر و حوضه دور	بسی بر دست فرهاد آفرین کرد	که رحمت بر جهان کس کو چنین کرد
چو ز حمت دور شد نزدیک افش	ز دزد و کمان خود بر تر نشاندش	بشیرینی ستودش پس دعا کرد	مژد ز دور و مر جانفش عطا کرد
که استادیت چون حق گذاریم	که ما خود مزد شاگردان نداریم	ز گوهر شکر اسفنجی چمن بودش	که عقد گوش گوهر بند بودش
ز نغمه هر دوی مانند تاسیج	از آن هر دانه شهری آخری	اشاد از گوشه پادشاهان چونش	اشفاق و کدکین ایستان بهوش
چو وقت آید کربین باست یا نیم	ز حق خدمت سر بر تاسیم	بر آن گنجینه فرهاد آفرین خواند	ز دستش بسته و در پایش افشانند
وز بخاراه صحرایز برداشت	چو دریا شک صحرایز برداشت	پس آنکه سر نهاد اندر بیابان	سپه گردید هر سوی شتابان
گفتار اندر صحرایز رفتن فرهاد و سپه یاد او			
نیم آنکه کار از نورسته شد	سے آمد ز دستش پنج کار سه	نه صبر آنکه دارد برگ دوری	نه برگ آنکه سازد با صبور ی
چو دل در عشق شیرین بستن را	ز دست دل بهیز و سنگ دل	به پیچیده سراز و دای شیرین	بشوریده دل از صفری شیرین
بتلخی میگردد شش روز کاری	ز تن نیرو ز دیده خواب رفته	چو دیو از رحمت مردم گیران	قتان خیزان از نویمار خیزان
فرود رفت دلش را پای دگل	وز دور که و دشت افتاده نازد	سی سر و ش چو برگ گل خنیده	چو گل صد جای پیل من دریده
زبان از کار و کار از آب رفته	گره بردل زده چون غنچه گل	غش را در جهان غنچه نازد	زیارش میگردد چاره نازد
گرفته که و دشت از بقره سه	چو خار و فپای خود سبزه بیکند	نه از خارش غم دامن درین	نه از تیغش هراس سر برین
زگر به بیلدوز ناله گیسل	شده دور از شکلیانی بیک بار	ز خون هر ساعت افشاندی بیکبار	چید آوری از رخ ناله زار سه
دو تا زان شد که از ره خار بیکند	فلک با را طبق بر هم می شکند	چو یاد آوری از افان شیرین	نزد شش بر شدی ماه مهر و کین
ز دوری گشته سودانی بیکبار	گهی چون پیلان افتاده بودی	از گرمی برده عشق آرام دورا	بجوش آورده هفت نام دورا
ز ناله بر هوا چون کله سبسته	ندانند آب را و دایه را نام	رسیده آتش دل در داغش	ز چربی سوخته همچون چرخش
گشته ناله گشته زاری نموده	رویش بر پلاک خویش گسخت	بلا و رنج را آج گسسته	بلا از انداز به از جهل گسسته
چو هفت نشسته کابین یا بد از جام	چو مار از سنگ گنگ از جویستی	چنان ز می سید از دوست دشمن	که جادو از سدا دیو و آهمن
ز جود می دیش صد جای صراف	چو مار از سنگ گنگ از جویستی	بشی صد دیغ و نوحه تا روز	دمی صد هزاران حسرت و سوز

دلش رفته قرار از محنت برده	سپه دل میدور آن رخت برده	چنان از عشق شیرین زهر است	که شد آواز گریه اش نیست در است
همی گفتی دگر سکه باشد از کوزه	که بسیم روی آگاه دل افزود	از آب دیده کوگر سستی زار	بسیاهی را بشتی از شب تار
بشش دامن گرفته و او غم شاد	چو گنجی که شربانی کردیم آباد	علاج درد بی درمان نه است	آنم خود را سر و سامان نه است
خودمانده چنان تنها در بخور	ز باران متعلق وز دوستان دور	آزاده عشق شیرین برادر غمش	شده پیروز یا رانش فراموش
نه رخصت که غمش علی فرستد	نه کس حسد که پنهانی فرستد	گر از درگاه او گریه رسید	بجای سر و دستش نه رسید
سر شکسته چشم او بر زبان چاربان	نه یاد مادر و نه پیشکاران	اگر در راه او بدید گیسو	بپوشیدنی بر خواندی شالی
بصدقه غنی رخ از مردم منفی	سغن شیرین جز از شیرین گفتی	چنان پنداشت آن دلدار	که سوز دهر که چون دلی هست
کسی را کاشی در دل نرود	چنان کس چنان نماند که سوزد	چو بر دی نام آن مشوق چاک	زدی بیا و صد بوسه بر خاک
پس سوسه قصر و نظاره کرد	بجاست جامه چار پار کرد	نمودی در زوشتن چرخ نادر	بپاسدوی نفعی از آن درود
بدان بخار کمال ماه رفته	اگر ره یاقوتی یک ماه رفتی	بگرودش صد دیوار پیش	ندیدی کردی روی خود پیش
دگر پیش آمدی چو آتش در راه	ز بی بریزی نهادی زبان چسب	دگر شری بخشش در نشست	ز دهوشی غمزه بر دم نه بسته
دل از جان برگرفته در جهان گیر	بلا همراه هم بالا و هم نیر	ره از دور کوی درد کای کردی	غیرش سنگ اسرار کردی
چو وحشی تو سر و دست تابان	گرفته اسن باد چش بسیاران	ز معرقان این دام زبون گیر	برود گرد آینه یکدشت چسب
یکه باین گش رفتی کی جاسه	یکه فانش لیسیدی کی پاسه	یکی رفتی نمودی هر زانش	یکه بودی رفیق هر بانس
نگه با آهوان خلوت گزیده	نگه در مو کبک گران بوییده	نگه اشک گوزمان نه کردی	گهی دنبال شیران نشان کردی
بروزش جوان مساز بود	گو زانش بشب همساز بود	انشاء که غم یارش جدا کرد	بصدق قرآن نشان از دل رها کرد
شمه کان با و لش و سوار بشد	دور اسپیش آن غم باز شد	او دم رخ بکون دیده می نشست	سبیل خویش از دیده محبت
نخستین از پند خویش می به است	که در بر دوستان بآزاد نشاء شد	دل از رفت بدی بیکان بود	که رخت دگر بر دیو خانه بود
از آن بدش و شوریده پرست	که نقش دگر بر خواندین است	نیاسود از دیدن صبح تا شام	نکر خواندن من هر دو نیم تمام
ز آن میخواست تا دوری گزیند	مگر باد و صحرای در یکسخت	نبود آنگه که در غمش قفس نه است	بمیدان شد که در دانه گشت
چنان با اختیار یا در ساخت	که از خود یا در خود را باز ساخت	اگر در نور و در نار بود	نشان هر دو وصل یا در بود

دگر گیر در بر سر خود خیزد	که در عشق قال بخیب و	به نیت بدو سه قال بخیب و	زهر قشنگ که اورا آمدی پیش
بدیدار سے قناعت کردی از دور	بهر رفته شدی نزدیک آن کو	بهر نام خویش آن نقش نسو	بهر آن نقش که آید زشت با تو
وزن جو خنده عجزی شربی شیر	شبا که آمدی مانند خیسب	غم آن دستان از سر گرفته	دگر ره راه محرابی گزینی
همه شب گرد پای جو خنده گشت	بشبان آن جو خنده پای جو گشت	برون آن جو خنده نادره گشت	بجز آن شب با آن پای جو گشت
فدا دین و دستان بهر زبان	گفتار اندر خبر یافتن خسرو از عاشق شدن		در افغان این سخن شد داستان
فرگشت این حکایت جلد با			بیکه خرم ززدیکان درگاه
که در عالم حدیث داستانست	فرما و بافتن و فریاد		که فرما از غم شیرین چنانست
بر پند پادشاه گردش در روز			دینا خنده در چنان سودا گرفته
فراموش کرده نام خوشین را	از پس کار زیاده آن سیمین را	از پس کار زیاده آن سیمین را	دلم گوید شیرین در دمنده
با و از پیش از دمنده سیمین	دلش نماند به پیوسته سیمین	دلش نماند به پیوسته سیمین	برای آن از جوان دارد از پیر
هوس زدن و دامن دستار	ملک چون گوش کرد این داستان	ملک چون گوش کرد این داستان	گندم هر هفته بر تهر شمس
دو شب بر سر کوه خوشتر سر آمد	دویم میدانم هم بهتر گشت	دویم میدانم هم بهتر گشت	دل خسرو و دین شادان گشت
که صاحب غیر نقش آمد در کار	بدگر نفع غیرت بود بر بار	بدگر نفع غیرت بود بر بار	بوندی را در کس باشد ز بار
بزیز آید سه سر و از بلندی	چو بر تری چیر گرد و دمنده	چو بر تری چیر گرد و دمنده	در این اندیشه عاجز گشت
که در شستی بهر پیر شست	سخن در تندرستی ندر شست	سخن در تندرستی ندر شست	نشد آید کرد خود را چار گشت
که ناز خویش احرار ندانست	دل شه چاره آن غم ندانست	دل شه چاره آن غم ندانست	طییب از چند گریه بخش گشت
بدین همه چو کوه چمنه بازیم	که با این مرد سودا می چو سازیم	که با این مرد سودا می چو سازیم	ز غم و بیکان خود با محری چند
که تا عیدی کنم ملی و تبا	بسجده کوشیدم اندک و تبا	بسجده کوشیدم اندک و تبا	گشت نام بدو کارم تبا
که ای دولت دیدار تو فرخ	خود مندان چنین اندک فرخ	خود مندان چنین اندک فرخ	کنون بی آن کند عید آن
سعادتی یار و دولت کار ساز	جهان اندازد عمر دراز	جهان اندازد عمر دراز	کین دلا می تو صبا گلستان
ز افشانی برون کردن چو ساز	غمتین خواند باید با صد و ساز	غمتین خواند باید با صد و ساز	اگر این شفته را تدبیر سازیم

که سودا را غنیمت زبرد زور	مغز هم بزرگ و دست سر	بزرگس دلستان که دین بر آید	بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسیار بینا که از زور کور گردد	بسیار آهمن زور به زور گردد	نگرش نتوان بزرگس دل کرد	بسیار با پیش مشغول کرد
که نازان روز گرد و کار و تنگ	گذار و عمر در پیکار آن سنگ	چو شد بشنید قول انجمن را	طلب فرمود کردن کوکن را
بختی خاص تر با چند سر سنگ	بردن آمد چو آتش از دل سنگ	بزرگان همه پیش نشسته	یکایک دل برین اندیشه بستند
چنین فرمود خسرو موبدان را	که حاضر گرد باید آن جوان را	بهر افسون و سیسری گدازید	نگر او را به نزد من رسانید
اگر بنسید کوسر چرخ از ما	دلش به پیدانندیشد ز ما	بیاورند ده مرد خیر من	همه و نامهر کار و بنسرمند
چنین فرمود خسرو قاصد انرا	بهر جا بنگه یا بید آن جوان را	رسانیدش ز من اول سلامی	بگویدش که دارم پستی پامی
غفلت این کنیز هر شارش	کنید از باطلت امیدوارش	نیاید چو نوع آزدن او را	باعث از تمام آوردن او را
چو میشدش که در غفلت آن	بیاورد آنگی آن را ز پنهان	که خسرو رای آن دارد که رقت	به بیندست ازین چرخ گفتگویت
بر در قشای خوب را بیند	سخنهای مرا با او بخواند	پس آنگه گفت چون تند بپوشید	نگر فرمود با در جاسی بپوشید
همان که قاصد ان از جای حشمت	بشام و صبحم فرما در حشمت	بهر جانب کون شد قاصد	بفرمان ملک فرما در حشمت
هم رفتند اندر راه پویان	همه یکدل شده فرما و پویان	بهر جانب روان به اندر شتاب	بسان تشنگان اندر پای آب
بچشمندش همه که و بیابان	تنی میافتند از کوه هر آن کان	بچشمندش چنین تاشبه آمد	روان پاک سوز از تن بر آمد
چو تخت روز را تاراج دادند	ز دوزخ دیو شب تاج دادند	وزن شب آن جوانان چاکلا	به خفتند از طلبت روز و شب پاک
قبر پرسان می رفتند چون باد	نشده معلوم شان احوال فراد	چو از شغل ملک بی ساز گشتند	امیدون سوی خسرو را گشتند
همه از رخ نم یاد و رویا	همه دلتنگ بر گردان چو پرگار	ندیده راحت بی سود مانع	از ان مقصود به مقصود مانع
همی گفتند هر یک با خود این را	که فرما چنین مانع آواز	اگر او زنده بود در زمانه	بسیار گفتندی از عشقش فشانه
عجب ترا که کنی تخمین زنی بشاد	صد پیشه کس نگفت تا ز حال فراد	که خسرو درین آوازه این باد	دل از شادی جدا شده نقش کلاد
غم فراوانش از شادی بر آورد	حسابی بشمارش در سر آورد	وصیت کرد با هر یک ز مانع	فر گفت از حکایت داستانه
که هر که را بسیار روز خوش و			
آفتابان راه جوئی برگزیند			
رفتن نقیسمان به طلب فراد			
ازین دولت بیاید پای تو			
پس فرما دراپی برگزیند			

چو روز روشن از برج سعادت	سبب یکشاد و قفل و قفس است	پسیده دم ز دست ننگی شب	دانی یافت چون تازی ریش
خرمالا نور روشن روی بنود	بسان نوح و سوسه جلوه بنود	زمین و آسمان از نور خورشید	سپیده تاهید همچون تاج جیشید
چمان بود از خوشی چون گل شکفته	عروس هر روز نور نشسته	بسان پرطوس بلکوه و صحرا	همه کسیر از مهران و مینا
باشش نیلگون و لاله دسوز	آفتاب گل ربوده یاد نوروز	زده هر گوشه از سینه تنگ	درم ریزان تر شاخ هر درخت
ریاحین عصفه در باغ و بیستان	سپهر صبح قرمز گلستان	بسان چشیم عاشق بر فراغ	سرشته باد و باران مشک باغ
گوزن و گور در هر مغزار	همه شادی کنان از بهر بار	عصیر فاخته در باغ و گلزار	خروشان بیکه بر فرق کسار
یوقت صبح و شب چوستان	بگلزار آمده با ساز و دستان	بموج گل زبان سوسه کشاده	شقایق مست بود از جام باده
زهر کبک زیا همین بر دیده	بساط سبز بر صحرای کشیده	نخورد باده ز کس است و خور	بسان عاشق بیدار در بخت
سحابان بیدلی آفتاب و خیزان	خروشان هر زمان از مشک بستان	ز عشق یار میل از در گریان	چو فرا از غم دلدار گریان
سپه نایب و شکفتن این دل را	چو عشاقان بیدل این دل را	چرا از روستی دلسرور و زلف	چو بخت مستانیکه دل بختور
چو خوش باشد که بعد از در در	چو سیم روی دلبر در صحرای	چو شدر ایات شب باده بکوس	بر آمد دیده بان از قلعه روس
همان اودی ز رفعت دادند	قلک آتاج ز در بر سر نهادند	یکه زان قاصدان در گشته	نظر افکند بر شعله زنگار
جوانی دید با قمر فیدون	هزبری از هزبان در غش فزون	قبایر پیرین تا دانش چاک	بسر بر خاک و سرم بر سر خاک
یکه دستش بماند زار بر سر	یکه از خودی خود بر لب تر	چو عسکران دل از ناک گشته	غبار عاشقی بر رخ نشسته
نه گویای سخن از بیزبانی	نه گویای مراد از ناتوانی	گهی نالان چو در عدا از بیدار	گهی گریان چو بر نو بهار
نه املی کو بود غم و کارش	نه یارے کو بود در کار بارش	نه در غربت کس از ارم نشسته	نه در محنت کس از ارم قریب
نه هم از سزای که باور از گوید	نه دسیار سزای که در مان بگوید	طبع برداشته از خود بیکبار	فراموش کرده نیکو بد بیکبار
چو قاصد دیکان محزون غمناک	بسان مرده نموده است بر خاک	ز سر تپای آن مسکین نظر را	غریبه دید با تیسار
بدانست او که فرما دست بخور	که از شیرین جدا مانده است بخور	سلامی کرد بر سیدش که چو	چرا از مجلس شادی برادر
چرا فستاده در خاک فاری	چو پیرستان نشان دوستدار	ز غم خوردن چرا گشتی چنین کرد	چرا افتاد از غم فانی
چرا دوستی از کار فستاد	بکلا آن دست برود ز در فرهاد	سخنهای تو بایخ جهان	هنرهای تو کسیر داستان

ما کن، یکسی از خاک بر شیر	چو مردان با جهان یکی بر آمیز	ز غم بر خیز چون کانا گران شو	دی نشین و یکدم شادمان شو
کون، خستبازی پرده باری	که با پرده نماز و عفتبازی	چو بودت بختی کاندازد کس	چو افتادت کینسان در ننگی
بیشتر این سخن فرادستاک	بسته سر او را از سر خاک	پدو گفتم نسرا در بخور	ز یاد عشق شیرین گشته مشهور
مرا نه با مراعات نمائش	بگردان بر سیدش زناش	جوانش داد و گفتم کای جوانم	ز بانی خشک بین و گونا زرد
بسته از تاب تبا فاده در کاه	دسته پر آتش چشمت پر از تاب	چو شمع از روی شیرین دوازده	دسته چون موم بر آتش فشانده
ز شیرین عرق شیرین ندادم	بتلخی روزگاری همه گزادم	تصا بنماد در راهم کس دادم	بمانده پای من در دام تا کام
در آتش انداخته آب آلوده گشته	ز پرده لایه پسته پرده گشته	چو سوسه بینی مرا چنان ترا زار	بپرسش نیست حاجت تیران
میان موج طوفان بچرخم	در آتش همه بر شام و صبحم	مرا صبح قیامت بر رویه	ز شیرین یکدم آسایش نده
یکتا از جهان روی گشیدم	بر فم دایم فارغ نه گزیدم	ز عشق او چنین روان گشتم	بپرسشمان در جهان آسان گشتم
کام دشمنان چو ان فاده	ز غم سر بر سر سنگی نهاده	دین خدمت ز شادی در مانده	دین شربت چو نون بر نون مانده
ز شیرین رخ گشته روزگار	بدرین سختی کوی نی گزادم	ازین اندیشه جانم را تپانده	وزین آرزو جانم بر لبانده
ز دیده آفتاب خست بر کفاده	میان آتش و دین فشانده	نه از کام کس آگاه گشته	ز پنج و در دین کوه گشته
ندادم در جهان از یکدیگر	که او کرم که تو فریاد من رس	مرا جاسی پشیم بر لبانده	نگار از آن چو برفت از آب دیده
چو گل دامن در بره و جانی	ندادم من امید از تو نگاشته	چو غولان رنج پیغول گرفته	دل از دست و زبان از کار گرفته
قاده با تب گرم و دم سرد	مرا با خستم بگذارد بر گرد	بر لطفش گفت قاصد کا و خرم	شهنشانه با جان سستی تو در خرم
دود را دور کن نزد یکدیگر	که دولت گشت با نیت برانجا	فرستاده مرا از در گشته	بشارت ده ترا از وصل گناه
ازین کلمی ترا شیرین رمان	بشیرین بشیریت رساند	جوانش داد فرما دان بر سوز	کدامی روزم بدیدار تو فرود
سپه گویم ترا خور از ره دوا	ترا خور طلبکارم فرستاد	درین شیوه دمی با من فاکن	حدیث شمر و شیرین با کن
که عری شد که شجسته ندیدم	بزار و عشق دگر آستین ندیدم	مرا چون کرگردن بپند چو خوار	بیا و بپل هندستان چه آردی
درین آواز بر باد مست فاکن	منه و پهلوی گوگرد آتش	ز من کامر و دیوان می پند	نه پندارم که شام نام شمسند
ز شیرین همه نیست در کام	چو مرغ هر دو پا فستاده در کام	بر دانی مرد گفت ای غم رسیده	فروداننده و شب رسیده

اگر سب کسیر سست در زمانه	نماز آن بیخ بر تو حسا و داد	سست و اتم که گرسنه کشیدی	از آن سخته به آسانه رسیدی
ترا این سب و محنتا سست آید	همه کارت با آسانی بر آید	که شاه خسروان خوشید آفاق	بجای گشتن تو هست مشتاق
تو بر خیز و بسیار اسپین نشین	بگو خسر و نماید روی شیرین	بدارای جهان ای مرد آستانه	طلب کار تو ام خسرو فرستاد
بزرگان جللی در طلب آرد	همه هوش و خرد سوی تو در	بدو فرما و گفت ای مرد بهشیار	مرا بهشت و تیسار بگذار
بستار سست که قادر شد بکام	که گرد اتم که من فرما و نام	بگو چه سزیکه دنیا یان بگویند	بجو چیزه که آن از کس کشید
من شاد این سخن کبر جاست	مگر خواست در خواب این نیست	اگر داند شایان مرن را	چیز خوانند جان آذر نه را
دورین محنت که در سود است جان	چرا خواندی شاه به نام	اگر خویش سست و گریگانه اندمن	گریزد عاقل و دیوانه از من
لیکن از مردی یک لطف به من	که هم وقتی بکار آیم ترا من	از اینجا باز گرد و باز پس رو	نگوا احوال من در پیش خسرو
بگو قسم بسی سخن کشیدم	بپنج آباد سپی و اورا ندیدم	چون گاه آمدی در ماری سیدی	جهان کن کن جهان مار سیدی
و گر مرد غریب نه گذارم	بدان ره رو که اندر پیش من آید	در گزاره زبان بکشاد آن مرا	ایمان بخش جهان باوی قم خورد
که من کار سست ندادم اندین راه	مگر بدون ترا در حضرت شاه	بجوابش او فرما دار دل تنگ	مرا بچ آنگین پیش ازین سنگ
و گر ره قاصد چالاک کاسنه	جو اسبه داد با فرما و شاسنه	به سپیدی که گردون کرد و گردن	بدان سست که ثابت کرد و املون
که بیز ارم زیز دان ز فرما و	که پیشینت شیر و دم قاصد فرستاد	کنون بگرام با ما سوی درگاه	به عالی پایگاه حضرت شاه
که بیایی زده همه کامی که خواهی	نه بیند کار تو زین پس تنهای	چو بشنید این سخن فرما و کن	خسرو داند درش زده شیرین
با سیده صال نوی آن ماه	سبک با قاصدان افتاد راه	چو آگ شد که شد میزدند او را	ز بهر جاس بهر بخت او را
پس آنگه خواست رخسار پر آرد	و ترا بختا و زمان آید بگردد	بپاد روی شیرین به برداشت	دل از آچینم به بخواه برداشت
یک هفته همی دل شاد رفتند	بصبح و شام همچون باد رفتند	پس از کشته روزی خرم و خوش	چو روی او و روانش در و گشت
بروز ششمین بر درگاه شاه	رسیده قاصد و فرما و بگردد	بدرگاه ملک بنشاندنش	که و مد آفرین سست خواندنش
نشسته شاه بر کف جام با و	بخاصی چند بار جام داده	می چون آتش اندر جام چون آب	به سست ساقی روشن چو دست آب
بر آورده شراب لعل در جوش	و باغ مطربان را بر آورده از جوش	شهنش خوش نشسته با دلش	خبر دادند از احوال فسر داد
اجازت داد تا حاجت و آید	اگر سست دلش شادی فرماید	بفرمود آنگی کورا در آید	بدرگاهش چو شیر کان نداید

برون رفتند بجان هم انگاه نه در خسرو که در دونه در حقت ملک فرمود تا بنواختند شش ولی کان انده دلداد دارد چو همان را نیا در چشم پر زرد نخستین باز گفتش که از بجائی بگفت آنجا ز صنعت هر چه شود بگفتا جان فروشی از ادب نیست بگفتا ز دل غم می طاقش بد بینا بگفتا هر شبی پیشش در خواب بگفتا اگر خراسم در سرایش بگفتا اگر کند چشم ترا ریش بگفتا چون بجویی سوی او راه بگفتا اگر بخوابد هر چه داره بگفتا دو سستیش از طبع بگذار بگفتا رو به جو که کن نیر در در بگفتا در غمش سه ترسی از کس بگفتا هیچ غم خواریت باید بگفتا آرام بای که کنی ترک بگفتا از مهرت خون بریزد بگفتا دل چرا فرسوده داری	بیاد درند او را بر در شاه چو شیران پیر کرده بر زمین سخت پو آب طایگای ساخته شد بچشمش ز یکا مقدار دارد ز لب بکشد خسرو گنج گوهر گفتا را اندر ملاقات شدن فرهاد با خسرو و سوال و جواب کردن ایشان یا یکدیگر بگفتا ز دل تمی بگوئی من از جهان بگفتا آری چه خواباید بجا خواب بگفتا اندازم این بر سر پایش بگفتا این چشم و گردنش پیش بگفتا ز در دست یار دید در راه بگفتا این از خدا خواهم بزاری بگفتا از دوستان بیا چنین کاه بگفتا از جهان به دوری تو انگره بگفتا از غمتم بفران و بس بگفتا از من بناشم نیز شاید بگفتا آرام یابم من پس از مرگ بگفتا از خون صد چون من بخیزد پو باشد که ز عشق آسوده دار	در آرد دندش از دهن کی کوه غم شیرین چنان از خود برداش ز پان پیل بالا رفتا نند چو گوهر در دل پاکش بیکه بود بهر نکته که خسرو سازم داد بگفتا از دار ملک آشنائی بگفتا الله خرد و جهان فروشنده بگفتا از عشق با نازان بر می نیست بگفتا از جهان شیرینم فرو نیست بگفتا آنکه که باشم مرده در خاک بگفتا آه من خورد که خود بکشد بگفتا آه من ندانم جز خفاش بگفتا چون نه می بی جان شیرین بگفتا از گردن این نام فکرم زود بگفتا سودگی بر من خرام مست بگفتا آن دل تو اندر کون مست بگفتا دشمن ندانم هر دوی دوست بگفتا این چون کند بچاره فرهاد بگفتا آرام دل کوی لا آرام بگفتا آنکه که آواز آید از صور چو جانان نیست جانم پیر و پندار
--	--	--

بمقتاد دل و ده گاه چیست لدا	بمقتا چون دم چون است دلد	چو عاجز گشت خسرو در جانش	نیامد پیش پرسیدن جانش
بیاران گفت که خالی است	ندیدم کس باین حاضر جاسبه	بزر دیم که یاد بر نیام	چو زودش سر بر سنگ آرم
کشاد آنکه زبان چون تیغ فزا	نگذد الماس بر سنگ نه نیامد	که مارا هست کوی بر گذرگاه	که مشکل میتوان رفتن بران آه
میران کوه را سپه کند باید	چنان کاوشدن مارا بشاید	ایرین ندیشه کس را دسترس	که کاوشست کار هیچکس نیست
بجی تر مت شیرین در سینه	کزین بهتر ندانم هیچ سو گند	که با من سر بدین جلوت برادر	چو حاجت مدم این جلوت برادر
چو پیش داد و داد می چنگ	که بر دارم ز راه خسرو آن سنگ	ز او ستادی شوم در کار مزدور	ز راه و شه کنم این سنگ دور
بر شاه آنکه خدمت کرده باشم	چنین شرطی بجا آورده باشم	دل خسرو رضای من بخوید	ترک شکر شیرین بخوید
چنان در ششم شد خسرو ز فریاد	که حلقش خواست بیدن افول	در گره گفت ازین شرطم چیست	که سنگ است چو فراموش است
اگر خا کست چو شیرین برین	در گریزه کجا شاید کشیدن	بگر می گفت آرس شرط کردم	اگر زین شرط بر گردم دردم
میران در بند زور برت بگشت	برون شود مستبر و خویش بگشت	چو بشنید این سخن فراد بیدل	نشان کوه جست از شاه عادل
بکوی کرد خسرو در مونسش	که خواند هر کس اکنون بی ستو	بکلم آنکه سنگ بود خارا	بسختی روی آن سنگ آسکا
ز دعوئی گاه خسرو دل خوش	ردان شد کوی چون که آتش	بدان کوه و کفر خوش رفتن چنان	که برست ز تخم نیش بکشد
خشت از دم کوی آنکه شست	بروشا لهای غریب کا شست	پس آنکه از سنان تیشه تیس	اگرارش کرد شکل شاه و شهب
به تیشه صورت شیرین بر سنگ	چنان بزد که مانی نقش بر سنگ	بران صورت شفیق از جوانی	چو اندری چه کرد از مهر با ن
وزان دنی که آمد سپهر پرورد	چه کرد آن پیر زن با آن چو نرود	اگر چه دنیه بر گرگان تله بست	بدیده شیر مردی زان تله بست
چو گرگ از دنیه زینسان دیدار	تو بر دنیه چو پارسه گدازی	کس کین گرگ ندان تیر دارد	بخون پیش دست آویز دارد
چو بر ج طاعت باشد زنی ار	ز پس رفتن چرا باید زنی ار	کجا باید عروسه بر همه کس	بشش خانه ز زنش طرد پس
عروسان بر شد ندان بگشت	اگر طبع زندان پس عینیت	چو شد پر داخته فریاد بر سنگ	ز مهر زنگاری دیوار آن سنگ
ز کوه انداختن بکشد بازو	سجی برید سنگ بے تر از د	بالماس خره یا قوت می سفت	ز حال خوشترن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه هستی سنگ افرا	مشغول کن خنجر فرار و ایکندن کوه بی ستون		
پیش طبع تیشم شک باش	ز مهر من چو غنچه زردی نخرش		

و گزین کن جان جهانان بجای تیر بجز برق آن ننگ نیا سودی ز وقت صبح تا شام سیاهی بر سپیدی نقشستی ز دلی با می انصورت بی موس بر تن سپیدین تن سبکین دل من نزارم هیچ کس دل از من و گر بگذارم ز بهشتان که هستم ز ماه تابانیش او بگریخته زار نظر کردی سوخته قصر دلا مرا دین مرادی زار و کن ترا بادل بجز و باد باشد نهم یاری که در یادت شربت و مکن یار یکدل بی وفای و گر خاک تو ای گل خط ناک فدا کرده چنین قربا و سکین من از عشق تو از شمع شب مرا هم بخت بد و من گرفتار اگر نه زان من سنگ ست دریم ترا چو لوی فریخته نایاب مرا مادر و پدر کرده است گوی	که تا ایندم که باشد در تن جان وزیرن و قهر با غوغا گفتی بر پیس کوه بر باد دلا رام حلم بر خواسته سلطان نشسته بر روی ز عشقش لب چون کس بنو گره شده مسکین دل من پراگشتی بهشتیان غافل از من چو باشد به تون پیش درستم پس اگر به نمودی باز بسبب یزاری گفتی که سوز دل اندام امید تا امید سه راه فاکن غریبه چون منت کی باید باشد جهان سوزم بهر یاد جهان سوز که کس با کس نکرد بهشت این جدا از یارت خانه بر ساز ازین خاک ز بهر جان شیرین جان شیرین بدین وزم که بی منی شب روز که این جنتی در من گرفته است وفا از سنگی آهن چندی جویم که داری بر سبک پهلوی حساب که از تو دور با دهر چه جوئے	نیا ساید تنم را زار با تو بهر خارش که با آن خار میگرد شبا هنگام کو صحرای اندوه شدی دیک انصورت ز مانع که ای عراب چشم نقش بندان تو در سنگی چو گوهر باست گر آری یکله آن اندر شایم یا مید تو بر آن مسکین من وزان پس بر شدی بر شیشه کوه چو پاکو ده راه بر فروز تو خود دایم که از من یاد داری قوی کز من همیشه غافل تو خیالت را پرستش نمودم و گر بادم تو نیز بی سرو آزاد نشسته شاد شیرین چون گل اگر چو تازی لب بدست سیر درین دلیزه تنگ آفریده تو هستی یا شراب در پیوست مکن زین پیش غماری بر دل تنگ تو در ایوان نشسته خرم و شاد منم تنها چنین بر شیشه مانده	گفتم جان در سبک کار با تو یکی بجز از صحرایش پاره میکرد رسیدی آفتابش بر سر کوه وزان سنگ از لعل حسی نشانی دو بخش درون درو مندان من از سنگی چو گوهر دل شکسته دما از سنگی از زندان برآم ریا بگر که چون جان می کنم من پیش تو در رفتن بار اندوه ز کار افتاده را کاری در آموز که یار سه بهتر از من یاد داری بهشت شاه خسرو یکدل تو اگر چه به بر این دارم جودم سری چون بید و جان بین باد شکر دیزان بیدار روی خسرو پس از چه وعده در ضمیرم وجودی دارم از سنگ آفریده مرا با سنگ بیکارست پیوست غریبه را کش چون بلبل رنگ نشاط آغاز کرده در غم آزاد زنگ لاغر ناگشته مانده
--	--	---	--

نوعشقت سوزم میسالم اندوه	که پروانه ندارد و طاقت نور	از آن نزدیکی ناپایان خاک	که باشد باز نزدیکان خاک
بخت آنکه یار حق شناسم	که جز مردن منم بر سر پاشم	گرگز بند غم بازم را بانه	که درون بهر ازین بندگان
ندامم که در این خاک واکم	که چون گردون همیشه شتابم	ندامم طالع مولود من چیست	بدین طالع که من را مگر کشت
بروز من ستاره پرمتا باد	پرخفت من کسالت مادر زیاد	اگر در تنم اوزان جوی هست	چرا بر و ترانم سخن مرا درست
و اگر عدل سحر دیو در کوه	چرا آلود نشا ط من در اندوه	و اگر بی شیر شد پستان گردون	چرا بخش ترا شیر و مرا خون
با آن شیر سگ اول دودت داد	که چون جوی منی غمی ریشاد	کسی یادم بشیر سگ را آلود	که دارد نشه را شیر و مشک آلود
بیاد آرم چو شیر خوش گواران	فراموشم که چون شیر خواران	بشیری چون شتابان و شگرم	که در عشق تو چو در طغی بشیرم
چو کس جن تو ندارم یار و خوار	مرا بی یار و پی نفور از مکنار	گرم شیرینی ندی را جامت	دهن شیرین کنی از من زامت
با آنگی که چه هستم تا در ویش	تا آنگه در جان من کشیم پیش	ز دود و دمنده در ویش باشد	که بی سر میایم سودا در ویش باشد
زبان کن بخوان این شکله را	بروز و شش که در تیره شب را	مسو این که دلارش تو بای	از گیتی چاره کارش تو بای
خونم که خونم زهر است	خونم که خونم زهر است	چو در خون غریب افتادی	غریبمان را فرو مگردان راه
تا مرده از غریبی بد نسیم	بترس از غمت ز دوزخ نسیم	در یغما هر که در عالم رفت	ترا تا وقت سختی هم پرست
که در سختی تن آسانی پذیرد	تا گوئی در سنگی و پای گیرد	عجب کار است کارم تا آلود	که من بیکار و دایم مانده در کار
مرا در آب و دما تش نهادی	چو شکم در جانم بر باد دادی	چه بد کردم که با من بکنید جوی	به افتاد که بدی که دم کاوی
اگر بگذاری ای شمع طرازم	چو بپوی در چراغ من میگز ارم	چنانم که تنم که در راز استانت	که میجی باشم از دست استخوانت
منم در زمره مرفان شب غم	همه شب منم در شب غم	بخود برز او گریه تا که روز	از این بهمان زاهد زاری آرز
شبی خواهم که مینی ز ارم را	سحر خیزم به شب بیدارم را	اگر شبی شبی از خواب بیدار	بگوشت باید تا این ناله زار
گر از لود داری آن سنگ	بیشانی برین آرز و انگ	کشم هر خط جوی تو از نو	هر یک جوی تو ای جوی حواز تو
من افتاده چنین گاه و خور	نومی بنی ترک میرانی از دور	چو منی در غم عشقت مرا آه	ز وقت شام بهر شب تا سحرگاه
کن بیاد بر دل برده خوش	کرم کن بشیر سر مرده خوش	من اندر پای تو چون کاه بستم	تا که عجز شد ز دستم
چون ز روز دست از کوه بشم	چه باشد لشکری چون کوه بشم	اگر من تیغ بر جیوان کنم تیز	ز بشیریش جوی شمشیرم تیز

چو شیرین چه پرویز چه فراد	همه در حرفه پنجم ای پرزاد	چرا چون نام هر یک پنج حرکت	بر بردن پنج خنجر شکرست
ندم خنجر را عالمی از خویش	که در غلو بنام من پیش	و یک ساد بار خود رای شناسم	از اقبال محالفت می براسم
ایم او بار عجب در راه دارم	که بغیر تر کس به خواه دارم	مباد آنس اگر چه شاه باشند	که او را مقبله بدخواه باشند
از آن ترسم که در پیکار این کوه	گره بر خنجر مانده بر من اندوه	مر آن کس که این پیکار فرمود	طلبگار هلاک جان من بود
از و کین مرا خواهد زمانه	و لیکن من نباشم در میانه	چه راحت زانکه گریزی گشت	ز دندش تیر و تیرین قتل گشت
چو دشمن زخم زده پای گشت	چه سود افتادن شیرین گشت	هر آنکس که مرا اینجا فرستاد	و از من بهای جان من داد
نگرد و دست یون دست یون	و لیکن امید به نیرنگ هست	همی ترسم که آن شاه جهانم	خود روز نهار با این فتنه جانم
دورین سختی مرا درون آسان	که جان و غصه دارم غصه جان	مراد عاشق کار نیست مشکل	که دل بر سنگ بهیم سنگ دل
حقیقت آن محبت نیرنگ است	بکار آنم که بازی نیست این کار	توان خود را بستن سنگدل	بدین سختی ز کاهن راجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوز	دل بر خویشین زین دسوز	زمانه هست بر من به دارا	قیامت گشت بر من آسکارا
مرا اگر فقه و زنیست در کار	که در پیش کشم خرد و خردار	رخ زردم کند در اشکبار	گهی ز کوبی و گهی فقه کار
بیایا سر بهایت بر فنا نم	بسیارم جایت اندر جای جانم	بیا که مرد می جان بر تو بریم	نه دیوی کاخ از مردم گزیم
کسی در بند مردم چون باشد	که او از سنگ مردم می تراشد	بیا تا بوی زلفت را بگیرم	ز پس بار ختم و پیش بزم
ترسم سنگ این پناهیم نیست	که در پیش هست و پیشیم نیست	کس را ز در و از خلق نوبت	که چون آینه پیشانش نیست
بزرگس چون نبیند نشو خاست	که در او چون بنفشه شمر است	به بی شرمی کس خوش دیده است	چون گرس با کلاه زر کشیده است
جوان این نیست که در می ترازم	نه نیمی، سچکس، تکیس از من	نه چندان هسته دارم و لاویر	که هر روزی بمفهم گوید خیز
نه چندانم کس که در می ترازم	که گرسیر کند بالین من راست	منم تنها درین اندوه جانم	خدا کرده سر به برستانم
اگر صد سال در چاه نشینم	کس جز آه خود بالا نه بینم	و اگر گردم بکوه و دشت صد سال	بخسایه کس ناید بدینال
چه سنگ جانم که با اینی دلم	چه سنگبانان دم خون خنجر	کیا را بر زمین پای و مراند	سنگان را و جهان جانی مراند
پلنگان را یکو پستان شاه است	ننگان را بر باد جایگاه است	منم بی سنگ خاکی ناله و ننگ	نه در خاکم با سایش در سنگ
چه بر خاکم بود از غم جداست	شوم در خاک تا یابم به باست	چو تو هستی نگویم کیستم من	ده آن تست و دوده جستم من

<p>نیا بزم ره که پیش آهنگ دوست نمجام جای آراجم کدام است دران دریا که در عقل مستقیم که بر هر موهرا را نچر و باشد بدین تلخی که یاد زندگانی بخاکستر توان آتش نهان کرد بدا من در کشم چون نقش دیو به بندم تا نه بنیم نقش کس را دل مسکینان مستور نشاند بیزخیم که در دی تیشه ریز و مانعش سنگ با که هر دروغیت بماند می در و گشت نمایان که بدختری بود کای عجب سخت نشسته بود شیرین پیش باران چنان کاید زهر گری نمره بدان تاریخ دل را شاد میکرد که شادی شیرین خواهم زینان ستون به ستون آید پدیدار چگونه سنگ می برده بود لاد صبار احمد زین بر نهادند بجان آفتاب اند تپا و در</p>	<p>بر فتن بازی کو شوم چه سوخت بر فتن مرکبیم تپش گام مست دلادانی که دامایان چه گفتند مرا عشق از کجا در خود باشد مبادا کسین بین بی خانمانی زمن خاستری نده درین رد اگر پای بدست آرم و گریار بصد دیوار سنگین پیش و پس را چو زنگنه حدیث چند را ندید و گر روزان قیامت در شغیر ز بس سنگ ز بس گریه می خفت ز هر بقعه شندی سنگستان مبادا کس که برگردد از و بخت رفتن شیرین بر کوه بی ستون بنظر آید فرما و سقط شدن اسپ شیرین و گردن فرما و اسپ را بر گرد فتن با شیرین</p>	<p>که اگر لازم آید خود پرست رسید و بر می نیم شدن زود نخواهم هیچکس را در جهان شاد نخواهم هیچکس را ندرسته خطا گفتم که خاکم می دواند غم فل من که سوخون چرا غم نشاط از دست نور زلفی فتر شوم در نقش دیوار آرم که ازین صورت پرستیدن مرا بپ سپاه روز رلیت بر کشیده بروزش سنگ منقش کار بود حدیث که کند گشت شهادت وزان سرگشته سرگردان شد بگفتند آنچه گفتند در است علم بر بی ستون خیم زدم و فزون گرمی فتن درین شرار بر اسپ یگانه افتاد نقش</p>	<p>آشایه گفت من مستم تو هستی درین منزل که پای از پیر زنی چو از غم نیم یک خط آزاد کسی که را بود در عقل مست تو باد بلا کم می دواند بدین بی روغنی مغر و غم منم خاکی خواب از جای رفته چو نقطه سوی کار آرم رو به بندم دل در د صورت کس چو شرب خست از و لا در کشیده چو شربت از روز گوهر بار بود بگرد عالم از فریاد رنجور ز سنگ و چرخ جیران شد مبادا که وزی خوش و ز کاران سخن میرفت شان از و رو یکی عیش گذشته یاد کرد سکینه افسانه آید می خواند زهر شیوه سخن گان ل نوار است بخنده گفت بایران ل افور مگر زان سنگ آهین ز کار بنود آنروز ز گلگون کرد نقش</p>
--	---	--	---

چو ماهی در شد بر پشت کوه	وزان سیمین بران او گریه	برون آمد چو گویم نو باره	بر نیای چو یغمانی نگار
لوه ان شد ز گساک خواب	چو صد خرمن گلی سیلاب گشته	بدان نازک تنی و انداز	چو مرغی بود دجایک سوار
چنان چایک نشین بر آن لار	که جیستی درین مقدار ده کا	خرمان میشد آن بدر نور	پس پیش پیش تبان مانند خنجر
ز نعلش بر صبا سمار میرد	زمین را بر فلک پر کار میرد	چو آمد بانثار مشک نسیم	بر آن کوه سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوکن را پیش خود خواند	وز انجا سپ سکو کوکن راند	ز عکس می آن نور شید زشتان	شده آن سنگها لعل بر نشان
بیاد لعل او فراد جان کن	کننده کوه را چون دکان کن	ز یاد سنگدل را تنگ میکرد	و لیکن عریه با سنگ میکرد
عیار دست پردهش از ازین گنگ	تراروی نیاید راست چنگ	بشخص کوه پیکر کوه میکند	نمی در پیش چون کوه دماوند
بر روی کوه از آن میکند دوا	که از سنگش رویش آمد انعام	رخ خارا بخون لعل شمیست	نگرد سنگ خارا لعل حی جیست
چو از لعل لبشین خبر یافت	بستگشاره در کوهی کبر یافت	بروز دماوند از زخم فریاد	که پیشیم آبی می بجا پرده فریاد
بدستش آهین دول گرم گشت	تا بن سنگش از گل نرم گشت	بدستی سنگ را میکند چون گل	بدگر دست میزد و سنگ بدول
ز شکر پرده عناب بکشاد	ز خارا چشمه جلاب بکشاد	دلش از عشق آن به تنه شاد	چوبت بودش چربت فی شاد
بجو شید از هوای آن لارام	دلش در بر طپید خون راند	ز دل صبرش بشد از عشق دلا	رمیده هوش گشت شگفتا
بسان سر بریده مرغ غمناک	جگر خسته می غلطید بر خاک	پس نمیکرد چو مضطربان برش	بر مسکینش چون بجا خوش
دگر زده دید آن ماله پدیدار	نمی شد بادش کوهست لار	ز دیده خون آن گشتش رخسار	ز حیرانی نمیکردش زبان کار
چو دیدش دمی خلوش نشد	به لرزیدن خاک تیره بر نه	بخدمت صدر زاندر خاک	دو صد باره سیم پیش بر سپید
چو دید آن مکه شیدانی فروما	بگفتار از دوسید گوهر فشان	که چون بودی فی ای فریاد چو	چو اهر بنر کوه میستوشی
چپی ساز می پیچ ای چه تر	ازین دازین آهین چو اهی	جوابش داد کای خورشید جهان	ترا هستند چاک را هر دیان
نخا را دلدرد و دل بند	توفی بر نیکو ان شاه خداوند	خوشا خوبان نگاری بشکر لب	ملازم دل هم روز و هم شب
بگویم با تو جان دل ستانا	گل خوشبوی سر و بو ستانا	تو آن مرغی که هستی از غم آزاد	کجا یاد آمد نام قر باد
مگر در غلط کردی فی ماه	که افتاد فی رین پخیلوناگاه	پدیدار تو جاناسر فرام	نثار خاک پایست را چه سازم
من از روی تو دلبر شمر سازم	که چیره لائق خدمت ندانم	بشام و آهیم گوهرم نیست	بغیر از ناله خیره و دیگر نیست

در آفتاب

درین محنت بجز جانم ندارم	اگر فرمان دهمی جانم برآرم	نرخ ریزم ز راند پایت بجانم	در آفتابم ز دیده تابانان
خدیو ملکدما باشد تو هموار	خداست و اوست عمر بسیار	نذار قدر جانم در هوا بیت	نهراران جانم لای خاک نیست
چو اینجا آتشی ز غمت نمودم	بدیدار غم از جانم رو دهم	بیا تا یک زمان رویت ببینم	که من گفتگ و حیران غم غم
بیاتاقه با من خود بگویم	بیک دم با تو نیک بد بگویم	رخ اندر خاک پاسه و بالید	چو برق تند شد چون تلخ لید
بدو گفت ای چراغ چشم فراد	ز رویت دور باد چشمم بیاد	چو گل خندان سیه بر لب و دانت	بر ایشان شمعان چن دبو دانت
ز من پرسی دلدارا که چو من	بگویم با تو بختم را نگو من	مرا تا عشق تو تعسیر کنم کرد	دل و جانم بغم تسلیم کرد
ز تاج شهنشاهی دلدردار	نه روز از شب شهنشاهم شادار	چو گدازم ز شهنشاهت اندام	بگو اندر من کرد بدو دام
خردشان پیش این بود بجز	نبودم بجز زبان پر و خود را	گوزن و شیر و جبه هم نشینم	پانگ و ویر و ویر و ویر
دل مرا حرم و همراز و مساز	و خوش دام و دود بگویم آواز	نخه خوردم نمی ختمم با آرام	نداشتم چه دارم در جهانم
چو می بگذشت از نسیان با سلم	خبر کرد ز خبر و راز عالم	بفرمود او که خواندم بد گاه	بر ختم چون مرا کرد ناگاه
چو نزد بارگاهش رفتم از راه	مرا بردند نزدیک شهنشاه	نشسته شورش و شلو جهاندار	بگرد اگر او گردان طرار
ز افشان کرد بر من چو مرادید	پس آنکه یک بیک عالم بپرسید	بهر نکته که با من شاه می راند	جوابی دافش کردم فریاد
پس آنکه باز رگان کرد بپرسید	که چون آید مرایی یونم بپرسید	کن گمان هم چون ویر بپرسید	بشنه گفتند که شاه جهانگیر
بلطف خوش باد و فرامی گاه	فرستاد و ربه بر تو که مساز	بگفتند چو شکست خداوند	تو او را بر ستون بی ستون
زبان بکشاد و شهنشاه گفت	که کوه بی ستون بپرسید	سبحان تو مراد از ندو گند	که دل کیاری در شغل مانت
چو شنیدم من آن گفتگ گفتن	پیر ختم چنین کسار گفتن	قرار آن شد که گزینم نام	بپایان آنچه پذیرم رسانم
شهنشاه خسر و یزیدان پس	گفت از نام عشقت در جهان پس	بیاد عشق تو که لاله خسار	مرا خوش آمد ستاین سا کسار
ز بجزان تو کاما و شبافروز	کز قارم برین رخ شبنم و	همی گریم همی سوختم بر ابر	بدار در آن که من زادم زمار
نصیبم جهان گوی غم افتاد	که هستم روز و شب گران داشت	همی برم نوید و اشتیاقین	که دارد در بهاران ابر بیان
همی نام چو رعد و بهار	همی نوم چو برق از بیو کس	نگار نیاسان آن بیل غریب	که بجز آن آمد عشقت نصیب
چو من بیدارم عالم نیست	همین این تنم خود بر کسی نیست	کسان که در غم شاد بود	ایاکم را چنین شعله نمودند

بدان فرموده اند این شغل دشوار	که هرگز من نمی دیدم در کار	حقیقتش این غم جانسوز باشد	چو از خواب اندامم بیدار باشم
بدین رفته که می بینم بر آب	چو شلنج است کار من بر سر	پیاده بارخی بر رنگین پیل	فرس را اگر می بینم به تحمل
ترس از آسمان نخواندند بهیچ	بفرزین بازیم کردند شهادت	بین این دو محب فراد زنده	بدست خدایش گریز خویش کنده
نزارم دوستی چنداگر دانه	که بر من گریه دارم و زوجه	بطرف شاهرامم گویند سازد	سرگرم بایرانم و فرزند
فرمود بر سرگرمم که فراد	نه بدو و نه عمر خویش و نشاد	جوانم بدو غریبه باز پرورد	بکوسه دلیری رو نگذار کرد
تسکینش بدو نکست چون	دل بچاره آن بسته اند و ست	هم آن لبخوش آهنگ جانم	ندیدم و سرایه زبانم کرد
بسر شد عماره و بیج و در غم	مبادا بکس چون من بعالم	بگفت این دو گریه باره باهن	به تیشه که زان دو چاک دامن
بشیر از دستم بر کوهستان	بدستش داد کاین میاد من گیر	سند شیراز که شیرین جویند	بشیرینم چو گویم چون شکر خورم
چو شیرین میانی باشد هم خوش	نه شیراز از هر شدم شود خوش	چو عاشق گشت از جام بایه	ز مجلس غم رقیب کرد ساقی
پایان نمیکند شد فرود بکند	که کاش تم شه چون رفت من	بررقن غم کرد آن ده رخسار	بگردانیدم و از رو دلدان
شد از این گران تر کشید	فرمودند پیش از گوهر کشید	چنین گویند کاسپاد ز قفا	سقط شد زیران گنج گریه بار



نه اسپ کوه بود بزم پیش بگردن آید با شمشیرش دشمنش بر بساط او سپه گاه شده بر کوه کوهی بر دل انگ جهانی سالار خورشید هر زمانه هزاران بشیر صاعقه بود	سقط گشته بر زیر کوه سیمش ز جابر و آسان کرد کارش نبوبت گاه خویش آمد در راه	پو عاشق دیدگان معشوق را بقصرش بر درانسان پرورد همان آتشگری با خاگرد میکرد	فرو خواهد داد از باد بختاک که موسی بر تن شیرین یزد همان سنگ آهین پاره میکرد سر بر سنگ میزد بر سر سنگ بجری چینه از شیرین نظامی که هر یک بر غیر شریف و گریه
آفران گشته زوی بختی آناه خبر دادند سالار جهان را ازان با شمشیر بر گرفته است کلنگ می زند آن شیر جنگ آفران بدین قوت سیکه ماه مکد انگشتان شد از سنگ که این دیوانه را نه پیرانید بیاید چست ازین صحنی توین فرو کن نزد او تا از سر راه طلب کردند تا فرجام گوسه نکرده هیچ کار سپه بر جا یکه خرد از آن خروبی بزدور فرستادند سوسه به ستونش بسلان شیر شیرین رسته از بند زبان آتش او جهان دل داشت	ملک یک یک بیک کردندی آگاه که چون فریاد دید آن استنار ز سنگ آهین سختی بر گرفته است کلنگ زد که آن باشد کلنگ ز پشت کوه بگردن آورد راه که با استش بر کل لعل گفتن به بند و گیرش زنجیر سازید که از نیردان خبر آید از جهان به گوید که شیرین مرد ناگاه گره پیشانی و دل تنگ گوسه وگر کردی نذر و نهادی از پا هزار افسانه بشنیدی دل آرد شده بر ناخلفه نه منموش چو میل مست گشته کوه میکند نه از خویش نه از عالم خبر داشت	دران رست که شته فریاد دید در آمد زو بر ستش اسکو به بدان آهین که بر سنگ از نمون کرد بجری به و به ار جیش باشد پو از دنیا پر را بیشتر یار بیشتر گفت با پیران بشیر چنین گفتند پیران خرومند زبان و میل بر گوی بد رنگ نگر کی به اندیشه ستش از کار پو گاه و آو بر باطل بیشتر پو تنها از غصه بخوبی نشاسته سخنهای بدش تعلیم کردند چو چشم رخ او فریاد دادید دلش در عشق شیرین گرم گشته سوی فریاد رفت آن نگدل مرد	نه سنگ آن قلعه پلاد و دیوید به رنجی ز پا انگشت کوسه تو اندکی ستون را پستو کرد وگر با اگر هم حریفش باشد تر از و سرگرداند ز دنیا چه باید ساختن تدبیرین کار که خواهی که انگشت ازین بند بسیار سخت آگنده چون در نگه و حساب آید پدیدار پو کچه زو و خفت و خیزد چو نقات از بروت آتش فشان بزد و عده باهن بیم کردند به ستش و شته پلاد دادید به ستش سنگ و آهین بر شست زبان یکشاد و خود را رنگارنگ

کمانه نادانان فلک در چرخ کایه چو یاران را که شیرین لب بایه آوردند از سر حیرت یکبار از خاکش غبار فشانند بر باد از آن شیرین لب بخت پیوا سینه مشرقی که در دوش آن چو کوفته آن همه یار و راه وز در هر خط ای چند هست سکه زادل و کبریا گوید چو افتاد این سخن شکوفه دریا بر آورد از جگر آتش چنان در	چرا عمری به غفلت می گذارم در احوال شیرین ز جان است که شیرین مرد اگر نیست فریاد آب دیده شستندش به راه آب چشم و ماه رخساره طوفان بر دوش از جهان جان آلود بسی بر دندانان نهاده خود را بر دوش در شوق چرخ بیدارم	بگفتار نشا طر و سیه چو مرد و ترش به تلخ گفتار در دنیا کا پنهان سر و شغبتان بدر کش عادت کرده فریاد بیا و ترک مردان ناهانان در دنیا کا پنهان خورشید و آفتاب همه آفرینش دمساز گشته چو گفت آن لاله آن خال و لب	سکتم نهیسان که بینی ز شکار ز شیرین جان شیرین یافت در کار ز یاد و ترک چون افتاد بر خاک عجب کار نیست که نیست فریاد ازین نام سپید پوشیده طوفان که نهیسان در شوق آفتاب سپردنش بجای باز گشتند ز باناش چون شکر ال لب و دایه
گفتار در شیرین این فریاد و خبر مردون			
شیرین و بلال که نمودن خود را			
بنامی که کاف و نفع بود مرانه که کند حال برین چو آتش بر نهیسان طوفان پیاغ عالم فروز از جهان شوم اگر صد گوشت آید و فریادش چرخ خوش گفت آن کلانی گشتن اگر چه بر شیرین نماند نام به کلین بخیه کلک خندان فرج مرده چرخ عالم افروز بستین بر عدم خوابم سیدان	ندیده راه و نفع مردم نشکارم پیشگر این بود چو طوفان که آید بر طوفان نه شیرین قناب از من نهان شد بر در گر از گل و قران و دیش که هر چه بپا بیاورد و ستان سوز کز تن بر آید استخوانم چرا هر من نکرد و باغ زندان چرا روزم نکرد و شب بیدارم یکه تاکه عدم خوابم و دین	درینک بر زده زنگارم چو نادان طبع و لعل لبم جهان بی شکر از راه و خورشید نه بخشاید فلک بر هیچ مظلوم بگیرید بر دل من مرغ و ماه چرا از روی آن دلبر جدایم فروخته بخاک آن مهر چالاک پریده از چنین یکبار و بار چرا غم درد دادم سزاران صد گفت شیرین جهان داد	درینک دل امیدوارم ندیدم لعل سنگ آمد بدستم چون خاله شد از شمشاد و سید پناشته شفتش بر هیچ عروم که رفت آب حیاتم در سیاه چو شیرین دهن من اینچا چرایم چرا بر سر نیزم هر زمان خاک چرا چون لبر خود شمع بر آید شمع شد آفتابم زرد از آتش زمین بر باد و بوسه جانان

زمانه خود جز این کاری نداند	که اندوهی و دهر بانی ستاند	چو کار افتاده گردد بنویسد	ورش درگیر وانه هر سه دلاست
بهر شاخ گل که در زنده جنگ	بجای گل یار و بر سرش سنگ	چنان از خوشدلی بی برگردد	که در کارش طبع زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریدن سخت	که بر بیدار نقش این جان خست	عنان عمارت نسیان نشیند	جوانی را چنین پادشاه کیست
کسی ناید ز دوران تنگداری	که بجز ابر و عمارت زین عمارت	مسیحاوار در ره بر نشیند	که با چندین چرخش کس نمید
جهان پوست و دقت پیوستن	بخوش خوی توان دیوین	کلی رخ بخود بر خوی برد	بهشت دیگران کنج غمی در
چو دار و خوی تو مردم سرشته	هم اینجا و هم آنجا در بسته	غسل دیده چندان غل مست	چو شیاران برآورد بخان
که چندان خواهی ز دل خاک	که فرموش کند دوران فلک	بدین پنجاه ساله حقه بازی	بدین یک مهره گل پند بازی
نخچه سال اگر نپوشد از دست	قلم در کش که هم ناپاید از دست	نشانده این تیر کون از دست	بهین تیر کون ریزد از دست
زمین طبعیست رنگش چون نیر	که بر طبعی چنین بخون نخیزد	بسا خونیکه شد خاک این شست	سیاوشی ترست از زیر شست
هر آن دزد که آرد تدا به	فریدی بود یا کینه باد	کف گل در همه روزی نیست	که بر خوندن پی آدمی نیست
که میداند که این دیر کسالی	چه مدت دارد و چه نیست	خاند کس که بنید و در او را	بدان نادر نیاید غور او را
هر صد سال دوری گیرد از سر	چو آن دوران شد آید و دیگر	بروز چندان دوران دیدن	چه شاید دیدن چه توان دیدن
ز جور عدل در هر دو سار نیست	در دو دانه را پوشیده تراست	نمیخواهی که مبنی جور بر جور	نباید گفت از دور باد و
شنب روز اطاقی شدند زخار	باین باقی عیان پیش مسبار	بصدق گرفتاری و فتنه	نشانید بر زمین با حق حریف
خاک چنان که دیگر خاک رخت	ز رفت از خوی قاعی که چو رخت	قارستان چرخ نیم خسایم	بسته پرمایه را برده است
عروس خاک اگر بدین برست	بدست باو کن امرش که برست	نگرسته که خواهد بود از زیاد	طلاق امر خواهد خاک را داد
اگر باد آید و گرد آید امروز	تو بر روی چنین شعل میفروز	درین کیش خاک نکال و شست	اگر فروزی چراغی زرده شست
نشسته ملک که این خاک غل خاک	با گشت هریده برگند خاک	تو بماند اسم ازین دوران شستی	که گاهی رخنه دارد که دست
خرو افتاد و آسان باشد از نام	اگر در ره نباشد هذر اندام	نه می بیند چون افتاد و خواست	ترنج گردد و دعد تیر بر تاب
چو گریه خوشیش تا که پرستی	به یکل از غل گریه که رشتی	ترنج از دو گوگردان ندیده	که ازین ترنج نار سیده
چو یوسف زین تاج از سر تنیابی	چو نارنج ز یغاز خم یابی	سحر گشت شوخی بر انداز	ز نارنج و ترنج این بر انداز

همین باشد طریق دوستداره	چنین باید زیارت شیرازی	برازی موستان را یاد کردن	همه اسرا سوخت از فراد کردن
جهان کو تا هر دو گریه زان	غریب کشته پیش آرد فغان	بسته زانو زانو کوه پیرو	بران کوه فلک پیچ شود
دل از بهر تو بهر جورست مارا	حساب ز کار او در دست مارا	چون باد آنکه زو عجز نکند	بدان سان عاشق کز غم میرد
چو کشتی چند خوابی آتش خور	چرا باستش اول کشتن آرد	که مرد ادم نمیکوی برکش	چو دانه سخت رنجیدی برکش
از و خاک تری کس را نمینی	اگر صد سال خاکش نشیند	غریبش کن خوارش بهر آرد	غش میجو که خوش بهر خور
چو باید به کتاب نگزیند و به	و لیکن چون ندارد گریه سوز	نیای مثل او شیرین برستی	چو خاک از صد گداری برستی
نخواهد زیستن کس را و دانی	بنابر گنج دارد زندگان	چه شاید که با تاراج تقدیر	بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر
چرخ آن به که پیش صبح میرد	تو صبح او چراغ اول پذیرد	فرو میرد ستاره چون دروند	تو روزی ستاره استانی از فرو
بسوزد و عود چون نوز آتش	تو آتش طبعی او عود بلاکش	چو شمع آید شود پروانه آرد	تو هستی شمع و او پروانه است
پرستند نسر طائر آسمان	اگر مرغی پرید از گلستان	گیا آن به که هم در خاک ریزد	تو باغی او گیاهی که تو خیزد
چو خوبی هست از دم کن خیل	چو ماند بد که بشکن بلاست	بسا و جله که سردارد بگویت	و گشت قطره آب از سبوت
زمین بوسیله پیش خورشید است	نویسنده چو از نامه بیرو است	چه باک از زر و گل نسیرن باغ	اگر فراد شد شیرین با نادر
رخ از شادی فروزان چون	چو شیرین بد که نامه شاه	سند قاصد سیر و آنجا که فرود	بقاصد او خسرو نامه ازود
طیر زد به زهر آلود کرده	جگر بادید شک اندو کرده	در و کیوت ناخوانده نگذشت	سه جابو سید مهر نامه برداشت
همه زهر آبه به خوشتر از نوش	همه مقرر است با پر نیان پوش	رطبهائی در و پوشیده صدر	قصه های در و پیچیده صد با
فرو خود و او سر سید از بخت	بسته و بخت آن رخ و بسته	نه صبر آنکه آن شربت نبوشد	نچای آنکه از تندی بجوشد
کر بسته باین کارست گردون	نماید ضلوع از نیکیست گردون	که پاداش عمل باشد سرخام	در اندیش او حکیم از کار ایام
که بر دم سر آمد باد شای	چنان افتاد تقدیر بر آسم	بشیرین آنچنان تلخی فرستاد	چو خضر بر فسوس مرگ فراد
بهر آلوده کرد دست آن تر	و گری را نخواستی بکند زار و هر	بخورش ادا زان که داشت بر	چنین گیند شیرین تلخ زهر
بچشم افشای هست تقدیر باز	قصور زان که از بهر سازند	ز شاخ خشک برگ تر بریزند	بهت دهند و آنچون بر تیزند
چنان کاستن آن چنگ بریم	برست از چنگ بریم شاه سالم	درین دست زان سر که شمش	چو بریم روزه بریم گدشت

درخت مریم چون از بر افتاد	ز غم شد چون درخت میم آزاد	و لیک از بهر چاه و حشر امش	ز ماتم داشت آئین تماش
زفت از حشرش بر تخت جانم	بنوید از لبها خبر سیاه	چو شیرین را خبر دادند از کیکال	همش گل و حسابا بد پیش خا
بنوعی شانان گشت از کاش	که رست از رنگین جان کاش	بدگر نفع انگین گشت و دل سود	که عاقل بود و شیر سیران ک
ز بهر خاطر خسرو کی ماه	ز شادی مست خود را کرد کو ماه	پیل ناهی کخار از زین بر خاست	جهان را آن عمار از پیش بر خاست
دلش تخم بوس فرمود گشتن	جواب نامه خسرو نوشتن	سختنهای که او را بود در دل	فشان از تیرگی چون اندر گل
نویسنده چویر کاغذ قلم زد	بترتیب این سخنهار ارقم زد	سخن از حلاوت کرد چون قند	سراغ از سخن را و ادب پیوند
بنام پادشاه پادشاهان	گناه آمرزشی نذر خوانان	خداوند یکبار کار سازست	ز ما خدمت مانی نیازست
ز یکبار خالق پیکر نگاران	بجیرت زین شمارانم شماران	زمین آسمان خورشید تاه	بترکستان فضلش هندوی لقا
دهد بی حق خدمت خلق را قوت	نگار دینی قلم در رنگد یا قوت	ز مرغ و مور در دیو در کوه	نماند جا و دال کس را دانه و
که نعمت و بد نقصان پذیرد	کنند بنگام حیرت و سنگی بر	چو از شکرش زهرش کار کردیم	باله گوش تا بیدار کردیم
بکیم آنکه در قانون بنشین	تغییرای حال آفرینش	گه راحت کند قمر گه رنج	گه افلاس پیش آید گنج
جهان نیست کاری جز درنگ	گه روی نماید گاه زنگ	که از بیدار این آنرا و بداد	که از بیمار این آنرا کند شاد
چو خوش گفتست فردوسی طو	که مرگ خبر بود سنگ را و رو	نه هر قسمت که پیش آید شاد	نه هر پاید که میر افتد بساط
چو در بخش آن قسم خدای	گه ز کرده ابا شد گه درد	خردمند آن بود که در بیم کار	گله با گل بسازد گاه با خار
هماندار مبین همیشه آفاق	که ز دبالا هفت او رنگ شرف	جهاندار و بزریر یاد شناس	سری با سری صاحب کلا
بهشت از حضرت میعاد گاه	ز باغ و دشت طوبی گاه	درین و ران که تیر ناهای و ر	ز ناهای تا باه گاهای و ر
خبر داد که در خرد و در گشت	نوالش که شکر گاهای گشت	درین صندل سرا آینه سی	گله ماتم بود گاهای و سی
عروس شاه اگر در خفا گشت	عروسان دگر و در چه گشت	فلک آن شاد و بر قوت دلیرش	که اگر بزر شاه زود میرش
از و بر که چو شد راه می نیست	شهنشاه زود میر می نیست	نظر بر گلستان دیگر آمد	انوان بهر دستان در بر آمد
زین است آنکه آن لبت نماند	و گریه هر که اندیش را اند	مرج اشیاء تا ز دل این رنج	گنجستان صنف در خاک این گنج
خو ز غم کاوی غم بر نماند	چو غم گفته زمین هم بر نماند	بر بخند از زمین از غم کشیدن	نشانید نازکان را غم چشیدن

عنان آن که از بیم تناسل بمی نشیند و شرکان چون چرخ توزی کور هرگز او را در و نه چو کاری کالبد گیرد تناسل بشادی بر لب خط جام هم گیر اگر سر که شد از بستان عالم اگر همیشه شود و راز تو از دست بانهائی قناعت کن چو خورشید میخ از با تو آن گوهر نماند گرا آهوی ز صحرای بکر گل گشته چو باید دید خار از نسیان کرد بر نام لبی یار بپیمیده ز نقش عین کرد بقاصد داد و گفته کز سر راه بدست خوشین و شاه جهان را سند قاصد چنان کش او بفرود اجازت ده که نزد شهر نرود بجا گفت در بان که خداوند بیاد حاجب از وی حال بشود بدل گفت حاجب است این جنگ چو بپای نهیست دیدن	که اگر عیسه شوی گردش دنیا نفت خیزد که از غم برنجیش بر کش تو تا بیدار و روزی نه در و نشی بکار آید ز شاه کهن ز غیبی از بغداد کم گیر تو باقی مان که هستی جان عالم بجهد اندر چو تو هستی همه هست که آن ده بر تناب جهان جمید تو کافه کان ز گوهر در نماند که در صحرای دوزخین جنس بسیار عوض باشد گلی را نو بهار پس آنکه نامه بگوشت فرستاد	اگر در تخته رفت آن از رفت نه هر کس پیش میری پیش میرد بنالیدن کن بمرده بیداد ز بر چشمه خورش خورش دل لغزیده بی او لغز او است مخو غم تا ترانه باده خورش تو در قدری و در تنانکو تر اگر ما بخ باشد مرغ را خفت سر آن بهتر که او به بندارد اگر یکدانه رفت از خرمن شا بمی که کشته کسری بماند چو شد بر و خزان نام شاه	ببرک تخت شاهی چون تو گفت بدین سخته غم در پیش گیر که مرده صابری خواه نه فریاد ز رود و دجله گو کی قطره کم باشد چنان کردیده ز قمار دل داد مباد اگر سرت قوس بر باد تو لعل لعل بی همای بگو تر تو سیر غی بود سیر غی غمت گر آن به که هم گوهر ندارد فدا بادت فلک با خرمن ماه نعم مریم مخور عیسه بماند ز شادی بادیان ز در بر ماه که پیش از تو بپیمیده جان چنان کرد ببر این نامه را در خدمت شاه بناید داد دست مرا بر این آفر که وارم نامه در خدمت شاه چو بر خواند جواب از من ستام تو گوئی نافه در خامه دارد از ان شیرین سخن نیت فروغ باز از سر خود دارد آهنگ که غوغای گیس بر خاست از راه
گفتار در رسیدن نامه شیرین			
بخبر و پر ویز			
بیاید به توقف نزد شه زود که صاحب نامه ز نسیان فرمود بیاید قاصدی از پیش لبند پس آنکه برود از نزد شه زود کافح انداز از یادش سنگ شنیدن آنچه می باید شنیدن	اشارت کرد بر در بان درگاه که خود نامه بنزد شه رسانم بنزد شاه عالم نامه دارد چو خورش نامه شیرین فرو خواند که کافح انداز از یادش سنگ دگر پاره شد از شیرین ستام	اشارت کرد بر در بان درگاه که خود نامه بنزد شه رسانم بنزد شاه عالم نامه دارد چو خورش نامه شیرین فرو خواند که کافح انداز از یادش سنگ دگر پاره شد از شیرین ستام	اشارت کرد بر در بان درگاه که خود نامه بنزد شه رسانم بنزد شاه عالم نامه دارد چو خورش نامه شیرین فرو خواند که کافح انداز از یادش سنگ دگر پاره شد از شیرین ستام

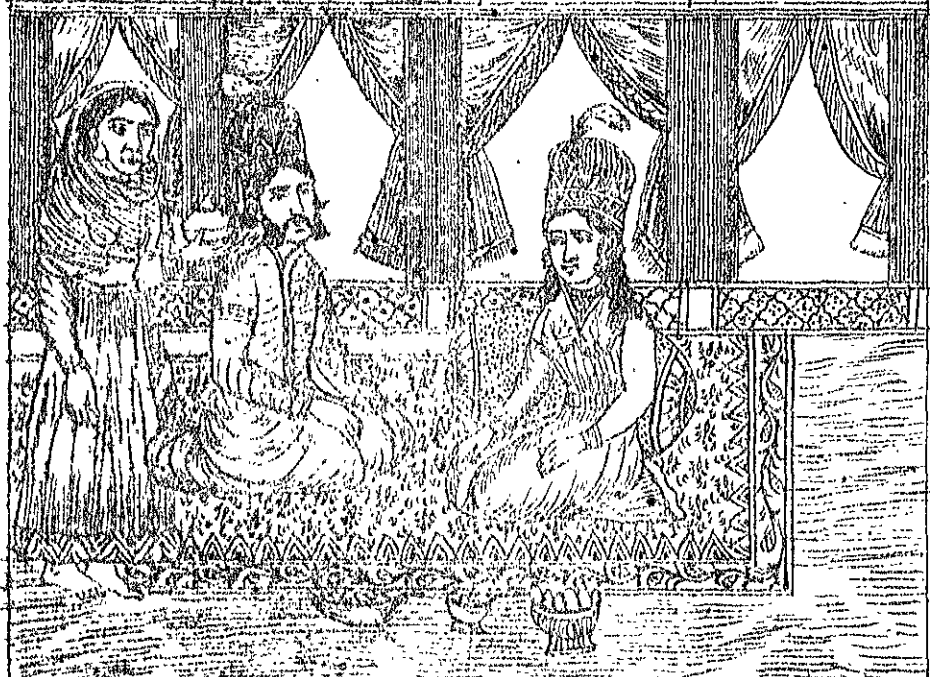
ز کار آشوبه هریم بر آسود	رطب به استخوان شمشیر بدو	چو میم دست کرد از پیش که تاه	جهان چون منی گیم گشت برشا
چو شمع شند همه کاری بکام آ	سیک آب از پی دشمن تمام ست	بشیرین چند چهره بیاف ستاد	به دهن نمر کرد آهین ز فولاد
بیت فرمان بش فرمان پذیرفت	کرد و داشت کانی مان پذیرفت	بخش و پیش از انش بود پندار	کران نیکوترش باشد طلب کار
فرستد مهره در کابینش آرد	بهر خود عروس آینهش آرد	بد فتر عتاب آغاز میکرد	عقابش پیش میشد ناز میکرد
متاع نیکوی هر کار میدید	بها میکرد چون بازار میدید	متاع از شتر می یابد و	بدیده قدر گیر درو شناس
زهر بود خود و این پند پیشش	متاعی که تو بخورند زود بفروش	دران بازار یابی سودمند	که چون بینی روانی در نه بند
کلمه موداد و شیرین نم نم خورد	ز ناز خویش موی کلم نم خورد	چو جانگر گشت از ان تیغ تود	نهادند لیشه را بر چاره کار
که یار سربازان آرد و از چنگ	بر هواری همی رانده خزانگ	گر قاری زهر خویش گیرد	سرو کار و گرد پیش گیرد
زهر قوی حکایت بازمی بخت	گفتار از صفت سلطنت خسرو پرویز		بگیرد مرد زیر کفشعل رست
همانند آنکه تا خسرو کمر بیت			کلنداری چو او بر تخت نشست
بروز بار کورای بودی			به پیش پنج صفت برجا بودی
خسین صفت تو نگردی پیش	دوم صفت بود حاجتگاه در پیش	سوم صفت جاکساران زود	همدرسته بولی از لب گوهر
چهارم صفت بقوی متصل بود	که نمدی پاشی مسار دل بود	صفت پنجم گنه گاران خوشه	که کس کس را نپرسیدی که چون
به پیش خویشان را میدوای	برات آورده خیار شدگار	ندابر داشته دانه بار	که هر صفت زیر خود بهینه جواد
تو آنکه چون سود درویش دیدی	شمار شکر بر خویش دیدی	چو در بیمار دیدیم درویش	گرفتی در سلامت شکر درویش
چو دیدی سوسه بزمه رویا	بازادی نمودی شکر لپیا	چو بر خونی قادی چشم ندیده	کشادی لب بشکر از پسند
چو دیدی خونی امید را	فرودی شمع شکرش و شمع	در خسرو همه ساله بدین داد	چو مهر از شکر بودی شکر آباد
بسی شسته زور و بر تخت	بدین حریفه جانی کرد و بخت	بگرداگرد تخت طاقه پیش	و آن تاجداران خاک لیش
همه تمثال باسه آسمان	رسن بسته بران تخت کیان	ز ماه و زهره با خنکاه کیوان	دو روی ساخته این بون
کو اکب را ز ثابت تا بر تپا	و خالق اوج پیوده مقدار	تبر تپان کلمی شب افروز	خبر داد و ز ساعات شب و روز
شناسانی که نیم بار صدر اند	از ان تخت آسمان تا خنجره خزان	کسی کو تخت خسرو در نظر داشت	هزاران جام کیم خنجره داشت

چنین تختی نه تختی کاسمانی	بروشاری نه شصه صاجقوانی	چو چلی کو بو چلی آدمی رو	چو شیر از شیر باشد غنبری مگو
زمین تا آسمان را بیت کشان	شرای تا شری تختی نهاده	ارم را خشک شد و مجلس جام	نکاس راه افکند شد بر گشتن جام
بزرگی بایت دل در بنایند	سر کسبه به برگ کند نابند	درم داری که از تختی بر آید	سرو کارش به بد بختی بر آید
بشادی شغل عالم و سچ میکن	خراش می ستان و سچ میکن	چنان میدره چنان کش می میکن	و گزندی و بستانی تو و سچ میکن
جهاندار می تنها کرد نتوان	به تنهایی جهان را خورد نتوان	بد آید هر که بد بهیر باشد	که تنها خوان نتوان بهیر باشد
خیز ز تنها گارت خود آب جویست	که تنها خور چو دیوانه روست	نیاید خوشنشین را شمع کردن	بکار و دیگران ولی بخت کردن
بهین قاروان چو دیوانه گنج دنیا	نیز گنج و دنیا رنج دنیا	بخت آید بدست این خود سلیم	چو از دستش و دینش و عیال پریم
چو آید رنج باشد چون در رنج	تهیدستی شرف دارد بد رنج	ملک و وزیر که بخت بد گشت	بگنج افشانی از خورشید بگشت
بدش با گنج دادن خنده نه کنه	چو خاکش گنج او چون گنج کنه	و دولت خانی می صبح تا شام	خورش با کاسه او می باده با جام
کشیده مانده یکیل و میل	نگس را گاو وادی پیش پایل	ز حله ایا که بدی کرد خوش	نه آستی چو خور و می پایش
ز گاو و گوسفند مرغ و ماهی	نگویم چند چیزانی که خواهی	چو بزمش بختی شایسته او	صبا و ام را عین باز او
برنگاریم بخور عود و عنسیر	خرنج دهند بودی خنج همیر	چو خورد خاکی بر خوان سپید	گوارش تا بخور تان سپید
کباب ترک خور دی اول روز	بر و سوده یکی در شعله فروز	ز بازگان بجران در نهان	یده من ز غریبه در کاس
شندیم سر چنانی باشد آرام	رطوبت نهایی را دور اندام	یکسب بود از رزق چشم نور	معطر کرد چون ریاحین بود
ز شیر مادرش چو پان بریده	بشیر گوشت و ان پر دریده	بفرمودی تنور بختن ازیم	که بودی خنج او خلی بختن
در و ده پانزده مرغ و چو شک	ببوزاندی سچا بهر خشت	چو بریان کباب خشتش بود	تنور دالتش بر آتش بود
بخوان ز نهادندی فراخیش	نزد و بهر قصد سچا کم و بیش	بخوردی آن نواله قلم چند	چو مغز سپید و پانزده قند
نظر کردی بختا جان درگاه	کجا چشمش اندادی بناگاه	بد و بختی آن پوشیده خوا	تنور و هر چه داشت بود از خوا
زهی نانی که طباطخان نوش	چنین نانی بر انداز تنورش	و گرد زه که خوان لاجورک	گرفت از تنور سچا زورک
جان پیشینیم آغاز کرد	تنور خوانی از نو ساز کرد	همه وزان شگونی بود کارش	همه عمر ای در شری و اختیارش
دو وقت آمد نماند آن با شایه	بکاری نماند آن با شایه	شرف خواهی کرد و مقلان کرد	که زو از مقلان بختن بود

چو بر سبیل چو دایمی تانار چو بخت گم شیباید باز زنده باین جهان داری کی کرد بهیم دست بوش طاق بلان ز چین غور در می پیا مان از سالار شوق تا خسرو رنگ شوقه ششم را به قیام کند کیک آن طاعت دوم دارد یک گفته از سخن بوم آباد چو از سر تمام بر دایان پاک دارد کسیکو قند پند و نموش کیک گفته اندر سر شامان بنده بر لبش عهد نموده برین چنانک آباد از سر و شامان چو بر دایان تمام از کشته تا هر چه ای جا که آرام گیرد نور دایمی برین و خور فرس میخواست بر شیرین اند که بر پایه گوشت و خور نزدی میدادش از دایان پیران سال کانیان و بزراد	سپیش به شک و بیزار چراغ از مشعل روشن بر فروز گفتار در مجلس خسرو و عیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در باد خسته باد و جنگ سخن سخنی گشتاخی در افکند بطاعت کجاست این بوم دارد که بیکر پسته او باشند بر نراد قرار از خاطر خسرو بر آورد چو بی پشت و در جان بوش شکر نامه سر دایان و خدایان لبش چون شکر دانه برین درم دایس و برین سخن بر آید ناک صدهای دایان چو لاله با همه کس پیام گیرد نگردد آن شمشیر هرگز از دایان شیر کی خدایت از ترکان شاد بدیبا آب میا را توان برود نشانست از سر دایان سوی راکب عدا بان برگاه	و اگر بود که خاشاک است شکرش بهانه در بزرگ از بر اینست گفتار در مجلس خسرو و عیش و عشرت با اعیان دولت و ثدا چو در باد خسته باد و جنگ سخن سخنی گشتاخی در افکند بطاعت کجاست این بوم دارد که بیکر پسته او باشند بر نراد قرار از خاطر خسرو بر آورد چو بی پشت و در جان بوش شکر نامه سر دایان و خدایان لبش چون شکر دانه برین درم دایس و برین سخن بر آید ناک صدهای دایان چو لاله با همه کس پیام گیرد نگردد آن شمشیر هرگز از دایان شیر کی خدایت از ترکان شاد بدیبا آب میا را توان برود نشانست از سر دایان سوی راکب عدا بان برگاه	بجای مشک خاشاک است گشت که دایم با بزرگان بجاس بود شاه مجلس افروز کر بسته کله داران آفاق نشسته پیش تخت چنان نما از شرم شامان بعالم دگر این ملک باشند ضمانه ست از طرف و دگر بجوبی پیروز و برین ز حلقش شرم بد تا گوید از شیرینی نباشد هیچ تقصیر وزر و شکر خورستان بیداد شکر لاله از کوخ و خانه نیر سید باز بر دایان که گشتاخی کند با خان که آنکس خانان را در بناد آسان نو نهاد از عیش کشاید شکل بندی که شکر هم ز شیرینی شود نشد واقف کسی حساب سواد و دیدش از کشور
--	--	---	--

گفتی

گروهی تازه رو عشت اندوز	بگاه خوشدلی روشن از روز	انشاء آغاز کرده باده بخورد	نجم آن بهمت آزاده بخورد
نهفته باز سپید جایش	گفتار در رفتن خسرو با گشت شکر و در یافتن او		چنین یافت بخار سرش
شبه بر خاست تنها با غلام			بباز از شکر برداشت گلام
چو خسرو بر سر کوه شکر شد	صفایان قصر شیرین بگرش	حلاوت تها عیش آن عصر شد	که شکر کوی شیرین تها عیش شد
سر از حلقه زو خاموش خاموش	بر وزن آمد غلامی حلقه در گوش	جوانی دید زیبار و سه بر د	نمودار جهان در لیش بر سر
فرو ز آموش از شد نیز چون ماه	فرس با برده حاکم بلف گاه	چو مهران را با یوان لرون	بدان مهران سر ز کویان برون
مکاح چنان بر نشاء کار نشست	درستی چند را بر کار شکست	اجانه تها داد تا شکر و آید	بهمان بر ز لب شکر کشاید
درون آمد شکر با جام جلاب	دانه پر شکر چشمه پر از خوا	شکر نشاء که شکر بر نر داو بود	پناه که صفایان خیز داو بود



ز گیسو نافه ز مشک می بخت	بخنده خانه خانه قند می بخت	چو دبی به فتنه در شد بوست	چو ز این آفتی در چاه می
کنیزان داشتی روی چینه	کز ایشان هیچ را نشاء نبینه	همه در نیم شب نور و ز کرده	بکار عیش دست آموز کرده
چو باروت از فسونش فرو	بش بباشتری چون هر شهو	نشتت با ده پیش آوردن	بنی یارب چنان خانه خالی

لشسته شاه عالم همترانه	شکر برداشته هر سو ترانه	چو می در آبله آن سمن	در آب خشک میکرد آتش
گلآبی را بتلخی راه میداد	بشیرینی بدست شاه میداد	پیاپی رطل با پرتاب میکرد	ملک را شتر بند خواب میکرد
چونوش داده از لبش برداشته	شکر میخواست شمع پریش برداشته	بغذرکان قبول افتاد در راه	برون آمدند خلوت خانه شاه
کنیز را که هم بالای او بود	بحسن و چاکلی همنا می او بود	فرو پوشید ز روزی و رنجش	فرستاد و گرفت آن شب برنجش
ملک چون دید که عاتقش	مستداد و سکر از آسگینش	در پیچیده آن کام فل را نذر	بمصرعی در افسونی عطا خواند
کنیز از کار خسرو ماند و بیوش	که شیرین آتش خسرو آغوش	فسانه بود خسرو در نگوش	فسون گرفت و وقت لغو گشت
زهر کس که با لاسرود داشت	سری و گردن بالا بود داشت	بخوش مغرور باز بادام پرور	بشیرین استخوانی نیشکر بود
شبه کاسپاوش انگ رفته	ردا بود که کسی فرنگ رفته	هر آن روز که نصفه کم کشید	چهل من ساغری در دم کشید
چو صبح آمد کنیز از جا برخاست	بدستان از ملک مستور بخاست	باز یک شکر شد کام و کام	بشکر باز گرفت احوال بادام
هر آنچه شاه دید او را خبر داد	نهان به خلوت را بدرد داد	بدان تا شکر که باشد از کار	بگوید هر چه زود برسد همان دار
شکر برداشت شمع در شازده	که خوش باشد بیک شمع و شکر	ملک پند کان هم بستر او بود	کنیز که شمع دار و شکر او بود
پرسیدش که تا همان برستی	بخلوت با چو با همان نشسته	چو آتش و کاهی آتش را طاق	ندیدم مثل تو همان در فاق
همه چیزیت هست از خویشی	ز شیرین پیکری چو پیاوینی	یکه عیب گزاید گرانست	که بوسه در تک و اورد دانت
تک در دم آرد بوی پاکه	تو با چندین کاه چو بوناکه	بسوسن بگوشه گفتا چه بیک	سمن گفت ستا خوردن شیر
ملک چون خیزان بجان برست	گرفت آن پند را یکسال در دست	برین فسانه چون بگذشت ستا	فراج شنه شد از حله بجای
بزمیر رام شده و ران تو	بر آورد از درخت میر سون	شبه بر عادت ویرینه برخت	بشکر باز بازاری میارست
همان شیرینی پازیر دریافت	بشیرینی رسد هر کو شکر یافت	چو در کینه گرفت آغوش سانه	پدید آمد نشاط بوسه بانه
همان حقیقه نهاد آن سیم قاش	بختی و گیر از خود کرد قاش	ملک نقل دهان آلوده مخورد	بامید شکر پا لوده می خورد
چو لشکر بر حیل افتاد شب را	ملک پرسید باز آن نقش لب را	که چون من هیچ سهار سیت	بدین رغبت کسی بر کشیدت
جایب شکرش داد و شکر	که یارم بود یار چو نمود بر	شده آن شخص را بوی بان بود	تو خوش بویی ازین چو تو ای بان
ملک گفتا چو عیب هر خبر	بدین عیب جمال خویشتن نیز	پرسیدش که عیب من کیم است	ز آن عیبم کوئی رشت نام است

چو گیتی با هم کس عشق بازه	چو دو در چرخ با هر کس بسازی	که یک ساعت ز نرو کی بود و	چو ایش و کان عینی مست مشهور
که هر لحظه کنی بازی بسته	غلاف نازکی داری و پینه	چرا هر لحظه بر شاخ نشسته	نگارین مرغی از تنال چلبه
که تا مرز او ام بر مهر خوشی	بستار یک سترو دست پشیم	تو پنداری زین سکر کسی رود	چو ایش و کان عینی مست مشهور
تو بفشیم و عشرت فرایم	باید من باشم آن کاهل بیایم	نه درم را کسی دور نقد است	نه یاس کس شبنمی پرده خفته
که در خلوت تو با ایشان نشینی	کنیزان من اندانها که بینی	نه من باشم تویی باشد قدبوش	ولی آن استان کا پرده آغوش
بدر نمی گوای و اد جانش	چو بشنید این سخن دوز زبانش	چو من رفتم کنیز آمد در آغوش	منم کاهل بیایم میکند نوش
ملک چون آب شتر از خار و نا	چو بر زداش مشرق زبانه	و در ناسنگه بروی گولابه	دری کور ابو دهر خداست
شد ندان پاکدامن را گوان	بیک رویه همه اهل سپاهان	وز ایشان پیش آن نوش کرد	بزرگان سپاهان طلب کرد
کنیزه چند را بر کار دارد	متاع خوشنشین در بار دارد	نیاز زده گلی بزرگ خوش است	که شکر چنانی تنگ خوش است
عروس بکر بود اندر عماره	عجوزان نیز کردند استوار	سنان و رایش آهین است	سمندش گرچه با هر کس نیست
باین زمان شوی نشاندش	فرستاد از سر آغوش خاندش	که از چندین گسج رست شکر	ملک را فرخ اندر لایه اختر
شکر با او بدینا بخوار	سو ملک مداین شد دگر بار	نگین لعل با تو قوت شد جفت	نسفته در و در ایش ردا
بنوش آباد شیرین شد دگر	چو بگرفت از شکر خوردن دل شاد	شکر شیرین در کار میکرد	بشکر عشق شیرین خوار میکرد
که از آن گشته چون آب سکر	شده از سودا شیرین شور و سر	ز تخلستان شیرین خوار خورد	شکر و عشق شته تیار میخورد
چه سود از دهن شکر نشاند	کسی که جان شیرین باز ماند	که باشد عیش موم انگبین خوش	چو شمع از دهن شیرین بر آتش
شکر تلخ است چون شیرین نبات	چمن خاکست چون شیرین نبات	بچرخ بر شکر حلواست شیرین	شکر هرگز نگردد جاس شیرین
شکر بر مچ آغوش عود سوزد	چو شمع شعله شیرین بر فروزد	نه خیرد شکر شیرینی از جان	ملک شیرین و شکر هست یکسان
شکر چون آب را بنید که از د	هر کس که بود شیرین بسازد	ز شیرینی حلاوت هم دارد	شکر کان چاشنی و جام دارد
که شکر جان شیرین جاکاست	ز شیرین تا شکر قرصه عیاست	بشکر طفل و طولی را فرمید	ز شیرین بزرگان تا شکلیبند
که شکر بر شیرینی غریز است	بداند هر که عقل و تمیز است	بود سکر از و در پرده دار	پری است شیرین و عماره
خلاف که این خشت است آن	خج از بلور حانه تر بگوهر	که عیشم را نمیدارد شکر سود	دلش میگفت شیرین بدم زود

دل تنگی بدل گفت اول شیر	نذارم چون شکرت ز شکرت شیر	مرا با خسروی و تاجدار سر	امیر شکر و شیرین چه داره
گفته گوئی مرا شکرت سپار	شکر گرم است و از گرمی تنگ آید	گفته گوئی که حلو او دیگر در	دل از حلوای شیرین تو دیگر در
نماندی با شکر در عاشقی در	بشیرین تشنه گشتی و در شکر	گر از شکر بشیرین شدی مست	چرا بر شکر شیرین کشته دست
بشیرین از شکر شیرین تر آید	نه گرمی دار شیرین شکر آید	چو بادل شاه را بجای در افتاد	در آمد شاه عشق و صلح شان
گرم سنگ آسیا بر سر بگرد	دل آن فل نیست کز دلیر گردد	بسر گرم نگردد انم سر زار	سری دارم ببلع از بهر لایق
و گر گفت کاین بنیم مست	صبوحی کن که رسوائی تمام	مرا و آن بکر از شیرین بیکم	نه طفلم تا بشیرین فریهم
مرا بشیرین و شکر در در جام	چرا بر من تبلیغی کرد و ایام	دلیم با این فیکان رفیق مست	ز بس طبع کشتی در غریب مست
بیلید در کشیدن میل نایل	که کس کار بر ناید چوبیس	نخجواهی که زیر افتی چو سایه	مرو بر نرد بنزد پایینه نایه
چنان از غیب شود جیب کام	که از نایافتن ریشه سرخا	طبع کم دار ناکم پیش یابی	فتوح بر فتح خویش یاب
دل آن به کرد و کرد و آید	مرا و مردم از مردی بر آید	بهرم کرد باید ز بهر مست	زنی شد باز زمان کردن ز بهر
بگردان جز نکر و حرام مست	ز ناکاره بردی نام تمام مست	مرا و عوی چو بیلید کرد شیر	که آهوی کند بر من دلیر
اگر خود گو سفندم و چه چشم	نه بر چشم کسان بر چشم خوشم	چو بیلان را از خود با کس نگفتم	چو پیل در گلیم خویش خفتم
چنان سر گرفت آن ترک طمان	که خسرو نه کینه و کشد ناز	چو ترکان دل تانند کینه جوید	هرش خانه دبی بکینه جوید
دلیم برین گرفت افس خون آرد	طبع کرد و طبع طاعون بر آرد	ز مشوقان فاجستن عریست	نگوید کس که سبک از طبع است
مرا و مردم بران آورد پیش	که خیر استغفار الله خون پیش	من این آرم تا کی دارم او را	چو از روم تمام آرم او را
بگیدان چه خوش گفت آن کون	میا زار را بیا زاری نکوزن	مزن زن را ولی گریه متیزد	چنانش زن که بر گریه بخیزد
دل تو چاره آن غم نه است	که در خویش را محرم نه است	دل آن محرم بود که خانه باشد	دل بیگانه هم بیگانه باشد
چه در دیده بخوابی آن خوش	همل بیگانه را در خانه خوش	چنان گوز را ز خود با هنرین دوست	که نپداری که دشمن کسی دوست
نکو نگفتی در پیش اغیار	نه با اغیار با محرم ترین یار	بخلوت را ز از دیوار پیش	که باشد از پس دیوار با گوش
میدیش آنچه نتوان گفتش از	که تندیشیده به نگفته راز	اگر توان که پنهان زدی پیش	نه خاطر بدان یعنی میدیش
بمجلس و چنان کن پردیما	که ناید شسته را شمشیر با نیه	سر و دکان بیابان زانشید	سرو گریز سلطان زانشید

سکن با هیچ بر مضرت شستی در تنه کار و در هر گل که کار اگر صد و چهل و یک و آید پیش چو پوشی صد و یک و شاد و کاش بخدمت اند و در دشمن خاص فرستاد و پیش خوشی اند بنگ آمد شب از تنگ حال شبه دم مشغول و نابی سوز نماده پاسبان و بکار دست سیاست بر زمین و در کشته ز ناشوی بهم خورشید و در ز تار یکی جهان را بند بر با زمین در سر کشیده و در شتاب جهان از آفرینش به خبر بود بدرد زدی ستاره که در تیر خجسته بر فلک چون کاه بر راه نه مو بر از زبان زنده خوانی بهر گام از بر اسه نور پایش چراغ میوه زن را نور و در دل شیرین در آن خیره مانده خوش است این دستان شایسته	کر ناز و جزو شکوهت و شکسته کر نوان بر کار و در طبع و اسه چو وجه بد و بوزان بد و پیش بد و پیرا منی در نیکو است خوابدن خسرو شاه پور را و در خرد و خود بخدمت گاه آن که در ناز و در که بود آن شب بر ماند یکسال بر است آورده در شتاب و زور جس جهان را بپایان زمانه تیغ بر گردن نهاده رحم بسته بر او و صبح که را فلک چون قلب حیران مانده و در فرو آسوده یکسر مرغ و ماه نگارانش جهان طبع و در بود فرو افتاد تا که در چشم قمر فلک در او و چون آب در چاه نه در غارتش اساطیر و فشان ستاره زنگنی باد و ماه شسته خوس پر زمان را غول برده چرخش چون لیل شب تیره مانده که شب باشد لاک جان بیاور	اگر دانا و کرنا و ان بود یار سخن و جوی و پرو که در جبار بچشم دشمنان من خرد و خود فلک دانسته بود از روی بود چون تنها مانده ماه سرد بالا شبه تیره چو کوه زانغ بر سر کشیده در عقابین و سیاه دل زن را زده بر دستها مار شبه تاج و شتر از هنوز غریزان گرفته آسمان را شب آغوش شمالی بیکر آنرا و در خواب سواد شب بر دانه و پاندر سر فلکند جهان با صند پیش نمانده در غم خاکسته آلود شریا چون کف چو شد به تیر بریده بال نسوین پر زنده شغیدم گر شب بپای زنده راه چو شب بود آنکه با صند و چون زیبای لیل شیرین جهان مانده بود بهاری شب جان سپار	شاعت را بکس بهر سپار روا گفتن ترا نیکو شود نام بدین حرفت شناسه نیک و بد که غم پر از شیرین است پور ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه فشان از نرگسان لاله لاله کران چندین چراغ کوه بر سر بر و نقار رخ صبحگاه است کواکب را شده و پاهای خا ز و خشت چون شب تار خزان شده خورشید را مشرق و غروب بنوبی طالع را بر بید و آب بنات انوش را کرده ز هم دو ز و امن و شانه بر سر خوش از آتشخانه و در آن چو دو که گرد اند کف به نر و نر چو طائر بود واقع سر فلکند خردش خانه بردار و علی الله خروسی نبود آواز کتبیر که بکرد از لاله با جهان تنگ زیبای بهر سپار و در
---	--	---	--

کسے کو بر سر بیمار باشد	مرا چشم در خورتیار باشد	نذار و شب و لیکن و گشت	نه بیمارست لیکن هلاک است
زبان بکشد و گفتا می زبانه	شبست این با لایح و دانه	چه جامی شب سیر است گون	چو زنگی آدمی خوار است گون
شبا شب جوانمردی بیاموز	مرا باز و دوش تازه دسوز	چرا بر جای نای چون پیوست	بر آتش میروی یا بر سر تیغ
نه زین طلعت می یابم ایام	نه از نور سحر نیم نشانه	از آن گریان شدم لیکن گنار	چو زنگی خود نمی خند و سیکار
چو افتادی سپهر را جور می	که است چوین دگر شهاب کروی	مگر دود دل من را به بست	بنفخیم خشک در پاشکست
مرا نیشان که نگین داری ای	مرا زخمین اگر داری ای شب	دل زن را کرم دست بستند	نه آخر پاسبان پر دین را شکستند
من آن شمع که در شبنم ده دگر	از شمع می کنم با شمع زار	چو شمع از بر آن سوزم آتش	که باشد شمع وقت سوزن خوش
بیای شمع دوران را منی د	جهان بستان این گنای خوش	که به این بزم چرخ کهن را	بیاید خواند و نندید این سخن را
خوان ای مرغ اگر داری زبانه	نخند ای صبح اگر داری زبانه	اگر کافر داری مرغ شب گهر	چرا بر ناوری آواز تکبیر
دگر آتش نه ای صبح روشن	چرا نای بردن از سنگ و آهن	درین غم بدل پروانه وار	که شمع صبح روشن کردگار
بگو مکی است ملک صبحگاه	در آن کشور بیای هر چو خواه	کسی که بر حصا گنج ره یافت	کشایش از کلید صبحگاهیت
خضر و احصا اینجا کشانید	کلید اینجا است کار اینجا کشانید	در آن ساعت که باشد نشو جان	گل تسبیح روید بر زبانه
زبان هر که باشد تنومند	گفتار در مناجات نمودن شیرین		
اگر مرغ زبان تسبیح خواست			
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند	بدرگاه خداوند بے نیاز		
چو شیرین کیمیا صبح دریافت			
شبستان از بر خوشنشین رفت	از آن سیاه کاری روز گرفت	شکلیا پیش رخسار زلفشانند	خروس صبح مفتاح الفح خوان
شب دارم سیاه از صبح نوید	بزار ای باغ خوشنشین گفت	خدا و ایشم را روز گردان	چو روزم در جهان فیروز گردان
ندارم طاقیت این کوته تنگ	درین شب و مفیدم کج چو شیر	غم دارم هلاک شیر روان	برین غم در نشاطم پیر گردان
تو فی یاری ده فراید هر کس	خلاصی مرا چون لعل تنگ	ندارم طاقت بیمار چندین	اغش یا غیاث المستغیثین
بیا این غریبان بر سر راه	بفریاد من فریاد خوان	بآب دیده طغیان محضوم	بسوز سینه پیران مظلوم
	بسیارم اسیران درین چاه	بپاک آئینی دین و رانت	بصاحب سری پیغمبران

بمختلجان در بر خلق بسته	بمحو مان اندر خون نشسته	بدان نزاری که زندانی ناید	بزدل کوشنا خوانسته ماند
بدو را فدا دگان از خانها	بوا بس ماندگان از کاروانها	بنوشنا نوش زندان خرابات	بدرو او در دیران مناجات
بوردی که تو آموزی بر آید	بوردی که سر می شود بر آید	بدا و ترا و فریاد خوانان	بیار ب یارب صاحب گناهان
بدان جوش که دل ببنده دارد	بدان آیت که جان را زنده دارد	بدر دیو سفت اندوه یعقوب	بقربان خلیل و صبر یوب
بر بجان شاد را شک ریزان	بقوآن چراغ صبح خیزان	بتصدیق که دارد راه پیر	بتوفیق که بشد واقف خیر
بنوری که خلاق در حجابست	بانعامیکه بیرون از حسابست	بمقبولان خلوت برگزیده	بمعضومان الا لیسین بنزیده
به طاعت که فریاد صوابست	به رفعت که پیش مستجابست	بدان آه پسین که عرش ثوابست	بدان نام همین که خوش بابست
بمسکین مسکینان مسکین	بنگین غمگینان غمگین	ببرویشی و لیشان و لیش	بآمانی که جان دادند در لیش
بروح پاک نزد بجان درگاه	باسرار است که کس نیست آگاه	که رسم بر دل پر خونم آورد	و زمین غرقاب غم پر خونم آورد
اگر هر موی من گردد زبانه	شود هر یک ترا سبب خویش	هنوز از نیربانی خفته باشم	ز صد شکر یک ناله گفتم
تو آن هستی که بر تو نیستی نیست	تو هستی دان که جز نیستی نیست	تو بی در پرده وحدت نهانی	فلک را داده بود در بر نهانی
خداوندیت را انجام و آغاز	ندادند دل و آخر کس باز	بدرگاه تو در امید و در بیم	نشاید راه بر من چه تسلیم
فلک بر لستی دوران کشاد	جهان جان رو بر هر سه داد	اگر روزی دمی در جان ستاد	تو دانی هر چه خوار می کن تو دانی
بتوفیق تو ام ز نیل و بر پله	بدین توفیق توفیق در آخر	من مسکین چه بی طاقت عیال	ده رنجی که من طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کار	کز از من نماند آخر از تو یار	چو حکمی را ندخواستی با قضا	بیتسلیم آفرین در سر خدا
اگر چه هر قضا کان تو را نه	مسلم شد برگ و زندگان	بانعام خودم خوش کنی بپیار	که انعام تو بر من هست بیار
ز تو چون پوشم این راز نهان	و گر پوشم تو خود پوشیده شانی	چو آتش کرد بسیار از دل پاک	چو آب چشمم بود غلطید بر خاک
فراخی دادش از دانه تنگ	برون آمد کلید کارش از تنگ	چو آن شد کلین دولت بیکار	ز تنگ رست شیرین شکر بار
نیازش در دل خسرو اثر کرد	دلش را خون فلک زیر و کرد	چو عالم خبر روان از دین علم	که در تاراج باشد خوار علم
ملک را رغبت بخیبر خواست	ز طالع قهت تقصیر خواست	بغالی چون مرغ شیرین بجان	شسته سوی تو رفتن بجان
خروش کوس و طبل و نای باست	زین پان آسمان بآب خواست	سپهر داران علم بالا کشیدن	دلیران رخسار بر مهر آکشدن

برون آمد مبین شمسواران	پیاده در کابلش تاجاران	ز کینست بزرین بنفشه	ز دیگر سو سپید سالار قیصر
مگر در بسته و ابر و کشاده	کلاه کعبادی کج نهاده	نهاده عایش خورشید بر دوش	رکابش کرده مدار حلقه در گوش
درفش کاویان بر سر راه	چو نخله ابر کافیه بر سر ماه	مگر شمشیر بر زنگارش	مگر داند ز شده زین حصارش
دوران بشیه که بود از شیر و شیر	زبان گاه و باده زهر و شیر	دمان درایش از خند و سست	فلک را دور بارش از زو و سست
فراخ چیز زین تیغ بر سر	چو بر سبکین چهره بر جاز ز زر	نبود از تنها پیرامن شاه	بیک میدان کسی پیش و پیراه
گرافادی سر کیه سوزن از نیغ	نبودی چاک سوزن جز سیر تیغ	نفیر چاوشان دور شود و	ز گیتی چشم بر آکرده رنجور
طراق مصره بر خاک و بترنگ	ادب کرده زین چرخ و سنگ	زین بار آهن خم گرفته	هنوار از زوار و دم گرفته
جنیب کش و شاقان سر	روانه صد مد از سر و کوه آ	غریب کو سها بر کوه پیل	گرفته کوه و صحرا میل پیل
ز حلقوم دراپ و افشان	مشکما زین عنبر افشان	هزارا شتر بنفشه دیا	رونده زیر ز یور باس زیبا
همان پنجاه پیل کوه پیکر	بزریر دست طبلکما می ز زر	صد و هشتاد ستار سپاس	آب گل به شستند در شش
صد و پنجاه مجمر در دلکش	نهاده بوها خوش درش	صد و پنجاه غلامان قصب پیش	همه در درگاه و حلقه در گوش
هزاران یوز زین فعل سیر	همه میخ از ز سیر و شکسته	بدان تا هر کجا کواپ راند	بهر کاسه در سته باز ماند
غریبی که گذر کردی دران را	یدانسته که کرد آجا گذرگاه	بدان آئین کبیرن آید از شهر	باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان	که شاهنشده کجا میدارد بهنگ	چنان فرمود خورشید جهانگیر	که خواهم کرد و کجند پنجر
چو در نالید آمد طبلک با	در آفرخ صید افکن بر داز	روان شد در هوا باز سبک	جهان خالی شد از کبک کبوتر
یک هفته دران کوه و بیابان	فرستند از عقابش عقابان	پیاپی هر زمان پنجر میگرد	به پنجره گرد تیر میگرد
بنده در یک شکارستان میماند	شکار افکن شکار افکن همیراند	همیدانست شاپوران خسا	که کرده ست به پنجران بهان
هوای گل خوشی روانه کرده است	شاه انگیزش از انجا خانه کرده است	وز انجا همچنان بر پشت زین	رکاب ناکنده سو قصر شیرین
بیک فرشتگی قصه دلا	خود آمد چپاده در دل جام	شب ز عنبر جهان کلمه میست	ز مستان بود و باد سرفی
هوای سرفی تیر داشت ازیر	پرنده آسپ را میگرد شمشیر	اگر چه مرد باشد سرو سیر	نشانید کرد با سراد لیر
دلک فرمود نا آتش فروزند	همه مشک بخورن عود سوزند	بخود انگیز شد عود قماری	هوای سیرد خرد کا و بار

فلک ستر بود از پو پی چون پیل	خناق شب کبودش کرد چو شیل	باسایش توانا شدن شاه	غود از اول شب تا سرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد	ز شوق روز و شب جان آید	طیندیان شفق در خل نهادند	فلک پیاپی از کمال کشادند
لکها را که بر خاست نهادن	نشاط آغاز کرد از یاد داند	بنید چند خورد از دست ساقی	نهاد از شرم شاد به تیج باقی
چو آشوب بنیدش بر سر افتاد	تقاضای مرادش بر افتاد	برون قدمه مست بر بند شیر شست	سوی قصر نگار بر پادشاه مست
دل از مستی شده رقص ماه	علای چند خاص الخاص بیاو	خبر کردند شیرین را رقیبان	که آمد خسرو و نیک بی نقیان
دل پاکش زنگنه نام ترسید	وزان پرواز بی هنگام ترسید	دهد از خوشی از فرمود مستی	در شمع چند را بر در نشستی
بدست هر یک از بهر تار ش	اگر چند آنکه سجد شد تار ش	زده تلافی و جویی بر گد رگاه	یکه میدان بسیار افکنده بر راه
همه را (اظهار گنج برد و خست	کلا با نشانده و جو جو و خست	پیام تهر شد شست چون نام	نهاد و گوش بر در دیده بر راه
ز هر نو که زده کرده سنان	بر و از خون نشانده دیده بان	بر اندر روی از ره تو تیار گام	که روشن چشم زد و شد خیز ز گام
برون آمد ز گردان صبح شدن	پدید آمد و در از ان گوا گشتن	در ان مشعل که برد از شمعان	چراغ انگشت بر لبان زد و
خندنگ رشته از زین گشتن	که شمشاد آید گشتن از تار گشتن	اصح بکری بر نیمه دوش	کلاه خسروی بر گوشه گوش
لخته چون سحر گل نو بردمیده	خطی چون عاله که گوش کشیده	گرفته دستش ز کس بدستش	ز سیر او ز کس بدستش
گلشن زیر عرق غواص گشته	تدروش ز گیر گل رقص گشته	کرندگان گردش دست بستند	بدست هر یک از گل دست بستند
چون شیرین از خسرو چنان	ز پا افتاد و شد یکپاره از دست	ز بهوشی ز ماسنه بخیر ماند	بهوش آمد از کار خوشی ماند
بدل گفتا که ماندم چار بیچار	چه سازم چاره و دران ای کار	چو شمع شاه را خد کند پیش	انرا ندیشد دل اندر بر پیش
تتا کرد با خود آن گل اندام	که کردم عاقبت ز نیکار بدنام	با لباس قره گوهری شفت	بزمی بادل نقش سحر گفت
که زنگند از کون و دناش	ندارم طاقت بار فراتش	و گرسنه ز تنه ای رام کردم	چو دیمه در جهان بنام کردم
بگو شمع تا خطا پوشیده باشم	چو نتوانم زمین کوشیده بشم	بسیار دهقان که صد خر و گاو	ز حد خرمن سیکه جو بر ندارد
بسیار تا گشته را کرد در آردند	سپهر و مهرین تا در چه کارند	چو شاه آمد گویانان و دیدند	زرافشانند و بیا با کشیدند
چو شاه آمد و زان قصر دلارام	شکست جان میداد ز آرام	فلک بر فرش ان بیانی رنگ	نبیست را ند و نزد قصر رنگ
در می آید آهین چون سنگ بسته	در حیرت ماند بر در دل شکسته	نه دست آنکه قتل انداز کرد	نه پاس آنکه از در بار کرد

ریشی را بنزد خوشبخت خواند	که مارا نازنین بر در چو ماند	چو طغی دید شیرین در من آنتر	که در بر لبستان انیسای کبریا
دروان شوگر به شاهنشده ملا	فرستاده ست نزو کیت پست	که همایون خدمت میگرا نید	چه فرمائی در آید یا نیا یید
تو کا ندر لبها که پروسته دار	بهمانی چرا در بسته دار	دورم بکباش کا خربا و شام	بپایه خویش عذر خویش خیم
تو خود دانی که مرا بی هیچ رکن	نذارم با تو در خاطر خطا	بباید با منیت و سدا گشتن	ترا نادیده نتوان باز گشتن
و اگر خواهی که اینجا کم نشستم	را کن تا سرا پاست به بنیم	بدین زار کجا می شای گفت	شکر لب می شنید و آه می گفت
کنیزی کاروانه گفت آگاه	خدمت خیز و بیرون شو شا	فلان شش طاق میا را بر کن	برن با طاق ایوان بر کن
ز خار و سنگ خالی کن پیش	معه کن بمشک زعفران	بساط گوهری در وی بگستر	بیار آن کرسی شش پایه از زر
بند و پیشگاه و شعله بر بند	پس اگر شاه را گو کاخی آوند	نه تر کبابین سر بند می این نام	شهنشهر خیزد و دست بپایم
پرستار تو شیرین بهوش	بلفظ خود و شهنشهر بپشت	که گر همسان و یا نازمانی	هر آنجا که فرو در اندر و آبی
صدایا نشد ز رویش	که یک لبش درین نظر نشسته	سایم خود خدمت میگرایم	زمین بوسم به نیروی تو گشتن
بگویم آنچه مارا گفت باید	چو گفتیم آن کنیم آنکه شاید	مرا چون ده آینه بادی	مرا د از شک و از آه می آید
کنیزی کاروان بیرون شد ز	برون و آنچه فرمود آن سخن	همه تر شیب کرد این ز رفعت	فرو و آورد و شرا و خود رفت
رخ شیرین ز غلبت گشته به	که نزل شاه چون از پیا	چو نزل از زلفانی پر زلف	از جلاب و شکر نرلی در خشت
بدست چاشنی گیر کی پستاب	فرستادش صراحی های جلاب	پس اگر ماه را پیرایه بر بست	نقاب آفتاب از سایه بر بست
فرو پوشید گلناری بر سر	بر در شمشاد گیسو چون کشته	گمندی حلقه دار افکند بر در	بهر حلقه جهانی حلقه دگر
حاصل بگیری از زر کافی	کشیده بر پرند آفر خوانی	سرا خوشی بر آموده بگوهر	بر سر چینیان افکند بر سر
سینه شمر جز زین عنبر فشان	فرو و آویخت از راه در فشان	بدین ملاوس کرد اری پنهان	روان شو چون تدروی در بون
نشاط دلبری در سر گرفته	تیا ز دیده باز و گرفته	سود و یار قصر آمد خوانان	زمین بوسید شمشاد چو نلان
کناد از گوش که گزیند لعل	سیم بند زار که در آتشین لعل	ز لعل گوهرش آتش بر آفرخت	دل شاد از جوی چو و میخوت
همان صد دان در دراز و ناز	بفرق نشان خضر کرد بر تاب	چو خسرو دید ماه خرگه را	چون کرد از دل آن خسرو را
بشسته دید و قصر فی شسته	در سخن گفتن خسرو از پائین	بشستی دارد در بر عشق بسته	بشستی دارد در بر عشق بسته

باز شیرین خسرو را بد		ز عشق او که یاری پوچا که
ز کرسی خواست افتادن و رفتن	زبان بکشد و باغچه دلاوری	بویاری که جان خویش بر بست
ز پیشش کرد با شیرین سکرین	جهان روشن نموی صبح و شام	که دایم تازه با شیرین هم شکران
فلک در ساق پای او بندست	ز تیغ و کوه و غنچه و دیبا	دلت را تازه کرد آن خرمی با
ز هم کردی چو مدخویش زینیا	ز بس گوهر که در لعل کشیدی	ز لعل که سیه گوش گوهر آویز



بهین باشد شاد افشان گویند	برویت شادم ای شادی بر تو	بهین ساختن چون شهد با شیر	ز خنده نهادن کردی هیچ تقصیر
دلی در بخت با من چرا بود	خطا دیدم نگار یا خطا بود	زین دارم را که کردی پیسته	تو رفتی چون فلک با لاشسته
نگویم بر تو ام بالائی هست	که بر حسن بخت رخسای است	نه همان تو ام بر که همان	چرا باید درمی بسوق پنهان
کرمایی که با منان نشینند	بهمان بهتر کن زین با بنیند	گر مایی تو یا حور پر پوش	که نزدیکت نیاید آن خویش
نشان یار بست در بر میماند	گفتار در پاسخ دادن شیرین خسرو را		که خبر تو نیستش جان جهان
ز حالش چون دل شیرین خبر داد			ز لعل چون زمره خنده بر داد

چو ایش داد و سر دل از خیار	که دولت باد و آنم بر جهاندار	فلک بند که شمشیر باد است	تن پیل و شکوه شیر باد است
سری کرطوق تو جوید چو	مباد از بند پیراوش را پاره	فرن طعنه که بر بالازدی تخت	کنیزان ترا بالا بود درخت
علم گشتم بنمود در هر باستان	علم بالای سر بر تو دانست	من آن کردم کار را تو آید	اگر کرد تو بالا رفت شاید
تو هستی از سر صاحب کلاه	نشسته بر سریر باد شاه	من از عشقت برآورده غنا	پیامی بر چو هند و باستان
چنان غار از کشته گران نام	بخودش دهنده کبر بام دار	من آن ترک سینه ششم برین	که هندوی سپید شد مرغان
دگر بالاسه به باشد نشسته	شهنشایکینه زیر دستم	دگر گفتی که آنان کاه بنده	چنین بر کو همان زرنه بنده
نه معافی ترا ی باز نگاری	ملح دار کیک که کو سار	اگر معافی انیکان دوست جا	من ای که چو کنیزان شیرین جا
ای صاحب کوه و صفا قبول	نشاند کرد و ما را فتنه	دریشت آنکه در دستم رو بود	که سرست آرد و شمشیر خطا بود
چو من خلعت نشین باشم تو	ز تخت راسی مردم کا بود	ترا ایست پیری و خدمتیار	گزین کردن فرستادن بین
مرا بردن بهر خبر و آیین	شاهستان را من کردی تو آیین	چو من شیرین سوار سی زرد	عروسی چون شکر کاهنی زرد
تو میخواهی مگر که راه دستان	بنده لایم خوری بن نعل مستان	با دست آری مرا چون غلامان	چو گل بوئی کنی اندازی ارد
دو خوش بود هر یک به دست	ز طاق و سپهر یک به دست	دو در دشت یک و لی نیست	دو دل بودن بهر خواست
سواد عطار و شده و پیکر	تو خورشیدی شر یک به پیکر	تو از عشق من من بی نیاز	بمن بازی کنی در عشق بازی
تو با شکر توانی کردن این شو	نه با شیرین آید شکر کند شو	شکر ریز ترا شکر تمام ست	که شیرین شد شد و این شکر
را کن نام شیرین از لب چو	که شیرینی دانت را کند شو	کن پرده در بامد شاهان	ترا آن بین که کردی صفایان
تو سلطان شو که با یک گوئی ناری	نه چون هند که با ده گوئی با	زده کوئی به سویت نادر	ز یک گوئی به سوئی رسد
مرا از روی تو یک قبله پیش	ترا قبله هزار از روی پیش	اگر زیبارخی رفت از گذارت	از آن زیبار تر انیک و هرات
ترا شکوی مشکین غزلان	میکن شکایت از ناله ان	ز دور اندازی مسکوی شام	که در زندان این پرستیم
بلا خانه که بگرید ز خاله	بود مرد آبش آب زندگانی	شدم در خانه غمناکی خویش	نگدارم چو گوهر باکی خویش
چل شرسو ازین معنی که پاست	بسر میکنندش گرچه پاست	بیاساید همه سب رخ دماست	بیاسایم زبان من چو خواست
منم چون مرغ در آفتاده	دری در سبته و بای کشاده	چو طوطی ساخته با آینه بنده	به تنهایی چو غنچه گشته خوشنده

تو در خورگاه و من رفاه ننگ	ترا روزی بهشت آمد در ننگ	چون باز غم خودم بدین غار	نه مرهم باد و در عالم نه گلزار
دور و نه عمر اگر با دست اگر دو	چنان کش بگذرانی بگذر دو	بله چون غمی شد زین گذرگاه	مرا خارا بریدن به زخمرگاه
بدین تن گو حاصل بر فلک است	بسر پیچک حاصل چو کنی دست	بگوری چون بر شیراز کنان	که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن کم که از شیرین زبانه	بجلوانه کپچم ز راستانه	درین خرمی تو بر تو عتاب	بیک جو با منت سلس حساب
چو زهره از غوغی را که سازم	میا زارم پس از گاهی نواری	چو آتش گرچه آخر نور پاکم	با قول نوبت آخر و دناکم
خشت آتش در چرخ انگلی آب	بحال تشنگان در مین در آب	بمجه و یک بخشند با رطب غار	که به خرم نیاید کس طلب دار
رطبه استخوان آید ندارد	چو مه بی شب بود تابه ندارد	نزد بسیار میا شد درین راه	و لیکن تلخ و من شیرینم آشی
بسیار هم صحبت بشد درین پوست	و لیکن استخوان من من زرم می دوست	تو در عشق من مالی و جانم	چو دیدی جز خداوندی شاست
کدامین ساعت از من بگذرد	کدامین وزم از خود شاد گردد	نواست زین درین پرده که دار	که شیرین را بسیار پرده دار
ترا خوبان چرب افسانه بسیار	درین تلخی برو شیرین و بگذر	کدامین جامه بر بادم درید	کدامی خواری از بهر هم کشید
کدامی بیک را دای سنگ	کدامی شب فرستادی پیای	تو ساغر میزدی با و ستان شاد	قلم شاه مهر و میزدن شاد
و گریه جانه از سر سر	گفتار در پانچ داون خسرو	گفتار در پانچ داون خسرو بشیرین سر مایه	
طیروز با سبی سروت قرین باد	دبانه خرمین انجم است دور		
غناست گر پر ز بهر ناپ دارد	گذر بر چشمه نوشا با ارد	نیکو کم که بر بالا چو اسکی	بلا مناسی چون بالا ناسکی
سبب سر و ترابا لا بلند است	ببالا بردن ناد بلند است	مرا بر قصر کش یک میل بالا	نثار را تشنگ من بن پیل بالا
چو بر من گنج قارونی فشانند	چو قارونم چو ادر خاک کاند	دل اینجا در کجا خوام کشادن	تن اینجا سر کجا خوام نهادن
چو حلقه گریه ببردت بار	درت را حلقه می بوسم فلک دار	شوم چون حلقه در طوق کوش	غلام گفتم که چون در طوق کوش
نثار سیر که چشمم می فشانند	کدامین مخفیق آنجا رساند	مکن بر ما جفا که منیج راست	نذارم جزو فادار می گناست
و کردارم گناه آن ل جیم است	گناه آزادی رسم قدیم است	همه تندی کن منیج تیارام	را کن تو منیج چون منیج تیارام
شانی بیشه کن بگذر اگر گس	مکن با بر بزرگان سر بزرگس	نشد خوسه بر ارمایه کردن	بزرگان چو منیج بایه کردن

چو خاک انداختی بر آستانم	پس انگاهی بجا کاندازم	نگو که راه من چون فتنه خیز	چو بر خیزم تو باشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پر دانه	گر از من ز گیتی باز بینی	نه هر دست که تیغ تیز دارد	بخون خلق دست آور دارد
نه هر چه از دست بر خیز تو اندک	نه هر خوانی که پیش آمد تو خور	من این خوار خود نیم نه از تو	گناه از نجات بد نیم نه از تو
هر چه میوقت جنبانید گوئم	دل بیوقت زرد بانگ سروم	وگر نه درد سوزم را که دیکه	چنان کوزم بدین وزم که دیکه
خلفا گفتم که عشقت این است	نباشد عشق به فریاد و خواه	مکن چند آنکه خواهی ناز بر من	من چون بندگان آواز بر من
اگر بر من بسط طاعت کنی ناز	بگو تا خط بولای و هم باز	وگر گوئم بگیر به تا فرشته	کنم در بیت بیت خموشه
وگر چشمم کنی سر پیش دارم	پس این چشمم دگر پیش دارم	وگر گردد سرم بر خنجر از تو	بر گردم بگردانم سر از تو
مرا هم جان توئی هم زندگانی	گر آخر کس نمیداند تو دانی	به بسیاری دوستی گاه و بیگاه	نکردم جز خیالات را نظر گاه
کسی که خرمی شربت چشید	سرو کارش بر سوائی کشید	بجاوت جامه از غم میدردم	بزمحت جامه نوسه میدردم
بدان تالشکار از من برگردد	بنامه پادشاهی دگر گردد	ز رندی باده ام در عشق روت	که طبعوری بدست آرم بکوت
جهان داورم دگر کار سازم	جهاندار از کجا و عشق بازم	و من چون نام زلفت می شنیدم	تعلج و تحت سویت میخردم
بتن بد گیره خورسند بودم	بجان دل تراورسند بودم	بفتولای کسی آبه نخوردم	خلافه دوستی کارم نکردم
اگر کاهم زدم دگر مارانی	جوان بودم چنین باشد جوانی	بسیه شیرین ترا ز نامت کلا	بگو با من سخن ای من غلامت
گفتار در پاسخ داون شیرین بخسرو		دگر ره کعبت طاوس پیکر	کشاد از دج لولاینگ شکر
		روان کرد از عشق آن نقاش	سخنهای نگارین تر زد بیا
زمانه حکم کش او حکمران باد		کزان اخوان که دوران است	شب روز و زمین آسمان است
		جهان اور جهاندار جهان	بسرنگی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خورشید غبار است	ز شاهای دگر دگر شمار است	هنوز از راه جباری در آئی	هنوز از راه جباری در آئی
هنوز در سرشاهی غرور است	در لیا کین غرور از عشق دور است	تراشاهی رسد به عشقبار	تراشاهی رسد به عشقبار
نیاز از کسی عشق باز است	که عشق از بی نیازان نیاز است	که بازی بزم تاب عشق بانی	که بازی بزم تاب عشق بانی
درین گرا که باد سرد باید	دل آسانست با دل دروید	من آن مرغم که برگه پیرید	هولای گرم تابستان ندیدم

چو گل بودم ملک بانوی سقا	کنون در کجا نویسم چو گل آب	چو سبز لب بشیر و برق شتم	چو گل بر چشمه های نور شتم
درین کور کین و قهر شکست	با میند تو کردم صبر چندین	چو زربا بودم اگر کسی کشید	خسروم چون رخ از رخ بید
نه دست کاین خیزین بهم توان	نه غمخوار یک با او دم توان زد	همه وقت ترا پنداشتم بار	همه جانی ترا خواندم فاد
تو هرگز در دلم جاسه نه کردی	چو دلداران ندانند که کردی	مراد دیگر ز کشتن که بودیم	که جان کردم بشمشیر تو سلیم
ترا زیرین چون یافت کهنگ	حسابش خاک بهتر داند از سنگ	گرم عقیده بود جانی نشینم	و گرنه بنیم از خود هر چه بنیم
گر از من بر نیاید هیچ کار	که بر شاید گرفت از دست کار	ز غم چندان ظلم بر زمانه	که تاثیر سے نشانی بر نشانم
چرا باید که چون من سرواز	بود در بند محنت ماند فاش	هنوزم در دل از خولی طراست	هنوزم در سر از شوی شقیه
هنوزم بند دوان آتش پرست	هنوزم چشم چون کمان مست	هنوزم در دریا نشسته است	هنوزم در دریا نشسته است
هنوزم در لب تابندگانی است	هنوزم آب در جوی جانی است	هنوزم سرو بالا خمیده است	هنوزم قد و بالا کشیده است
رخم سرخیل خوبان طراز است	کینه خیل تا شتم که زمانه است	ولی نعمت را یحیی را نسیم	دل عهدش کرد و تقیم
چراغ از نور من پروانه گد	نه نو بنیدم دیوانه گرد	بصیق از لعل من سرخورد	گل روی ز روی گل روزنگ
تیر غنیم را اگر کس کند یا	تیر بر خود زنده ناسخ باند	چو عیب رخ نیم بر بخت شاد	سپیده ریزه از عیب سپان
بر در کز لطف دندان بخشتم	شسته بستانم و صد جان بشتم	من آرام در پلنگان سرفراز	غزالان از من آموزند باز
گوزن از حشر این چشم چالاک	ز مرغان زهر بالا بدنه تر پاک	گرا هو یک نظر سوی من آمد	خواجه گردم و گردن آمد
بنازی روم را در جستجویم	بیوسه با خن در گفتگویم	بهار گشت کش شده در کوئی	در گشتیم صد چوین گشت کوئی
بدین تیر که در دلم طبع عین	نیار در خن بخت من آب	بهشت از قصر من از چنین نو	عیار از نار پستانم بر دور
چو یا قوتم بنسید خام گیرد	بر شوت با طبرزد جام گیرد	بنمزد که چه ترک دلستانم	بیوسه و دنوازی نیز دایم
نگیرد نار پستان مرا کس	که از نرمی بگیرد آید از پس	مگر گلزار خندان این نشان	که آواز بگیرد در جهان دشت
ز غم هر که یک خرابه بنید	ز نخلستان دگر خرابه بنید	ز لیر کا و رده ام در چشمه بان	ز ترکان ننگ چشمی کرده ام
زنگی کس بخشیم در نیاید	که کس با شنگ چشمان بناید	چو برده مشک را زنجیر سازم	بسا شیراکر و پنجه سازم
چو لعل بر شکر ناور دگر	بسامر و انگی ناور دگر	شکر همیشه دندان من شد	و فاهم بستر سپان من شد

لب لعلم جهان شکر فشان	سر زلفم جهان دامن کشان	ز خوش نقلی که سده دجام بیا	شکر دامن بادهام ریزم
جهان ناز دارم صد جهان	دری درخشم دارم صد آرز	اگر چه ناز سیمین گشت سیمین	جهان عاشق کش عاقل فریم
زخم روز یک نفوذ ز جهان	بزر نیچه فرو شد از غوانرا	ز رعنائی که هست این گشت	نیاید بخون هر کس و سستا
چه شور شها که من درین	چه سیکینان که گشتم بدین	بر و تابرتو نکشتم خون دست	که در گردن چنین خنم نیست
خورده زخم هست است و دا	بدست چپ که ز عیشم چنین	تو سنگین دل شد من این	چنان دل را نشاید چنین جان
ملک بار که گفت ای دل فرو	گفتار در پاسخ دادن خسرو شیرین را		
بکن این حساب خوب نیست			
فروغ شمع ای دوری تو			
تو در آینه دیکه گشت خوش	پیرای صبیحی ای نوید طلوع	بدریای من اگر که هر فشان	و لفظ تو آب زنگام نه
مگر نور شید خوانم نمی	بچشم من می گره از ان پیش	ترا اگر بردمین گویم دلا رام	و نامم بر شکر گرد و ازین نام
سحر سرو از ان شد برین	که مد را بر فلک و فلق شکسته	دل شکر دوان تیغ نازنگ	که یا قوت تو برین آید از سنگ
اوم را سکه دیت کلید است	که سیمین ناز تو زیارون است	رطب را استخوان آن شب گشت	که خرمایست رختل استند
کلت گریا شکر نجات کرد	و صالت چون از ان پدید	قره نیکوئی دل داده است	شکر مولای مولای زاده است
صدف را جان بایک کام ناکام	طیر زرد را دهن پر آب گود	بهر مجلس که شهادت را دنازد	بصور تمامای موی جان آورده
بدین خوبی که رویت رنگ است	سکندر دوا از ان ندان قائم	گر از کیوبی خود نمی فروخته	بخرم گریا قلیه فروخته
هریز آخر چو برین باد شایه	بدین سان من می بگینا سپه	مبادا چشم کس خوبی خویش	که زخم چشم خوبی را کند ریش
را با کن چشم و راه صبح بکشتا	نفاق آمیز عذری چند هست	اگر شاهی نشان گوهرت کو	و گر شیرین آفر شکرست کو
اگر چه رسم خوابان تن خو نیست	نکوست نیز رسم رسم نکوئی است	نه بد گفتم نه بدگو نیست کارم	و گر گفتم سیکه را صد هزارم
نکن بیداد یا یار قدیم	که گزیده نگار امیم	خداوندان اگر تندی فانی	بر حمت نیز نمی هم گرانید
ز تو با انکه استحقاق دارم	سر زلف تو نوازش طاق دارم	چو باد از آتشم تا که گزیده	نه من خاک تو ام آیم چه بچرخ
هر تامل بود و بر تو باشه	از جان بگذرد جان و در تو باشه	همه داند گانه است معلوم	که باشد مستحق پیوسته خودم
		گر از دست خردیام جدا	ز دست دل کجا یار پناه

پیشین را بپیشین بر من و اندر در سلطنت کین بار از مودم دختر کردن پیش خنده لایست چو شمع از پایشینم ازین بار گر در دل چو دار دمی تندر همیدون شیراز شیرین بنود	گم در خاک که در خون شادان مبارکباد بسیار از مودم نکن مشب شبی از خنده لایست که چون من هست شیرین بی بسیار که راه را نیز شیرینی است در دنیا بطافه خلق را تسکین بنود	بشیرین صلا در شهر دوان بسا رخنه که اصل عجبهاست دل خوش کن که غمخوار است همانا شب از آن آبید است چرخ را طلب بر دل خور دوار بشیرینی روزی بیکه و تسکین	تسلطی با سنجی چون هر دوان بسا از ده که روی خرمی است ترا خواهم بدین کار اندستم که او نیز از لب شیرین بید است مگر کو هم بشیرین شد گرفتار تو شیرینی دایمان نیز شیرین
پاسخ شیرین بنجم			
رطب را قند داد و قند را قند چو خنجر تیر شد چون گل بر آفتاب بردن از دلفری بر دل بودون غراخان بنده و قیصر غلام بجز بده و بشیرین تو ان نبرد ترا بودم بجان و دل خریدار بجز گز و گشی و عکر اسلحه کجا عاشق تو ای غافل بجای بکنجش عجب که شود شیر بخوار از سنگ خاکستری دل مراد خوشین را برد خویش چو باید چون نیایی بر فلک راه سخن در گوش دریا گفت باید	مشای داد و داد در سوار خندست بوسه زد بر گوشه نام نخستین گفت کای آرا عالم نه تنها خاک تو خاقان چیرین من آن پالوده روغن گداور نه پد در جستجوی کس فشردم حساب آرد و خوشیش کردم را پیله سوز کور اکتم بند تو اگر سرود من پیش تو خاشاک زبان است آتش خوش مینور ز طوفان تو خواهم کرد بهرین بشب بازی فلک را درگیری همه مرغ ارم پوشیده شاخ است	برای مشک را در پرده دار بسودا شسته بخت نقره حاتم بر آورده علم بالا عالم چو نیست چند خالی بر زمین است که خرناسه ز شیرین ندارم نه جز روزه و کس اسجد بر بروسه دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بندگی نه آخره به تسلیم از یک خاک خوش آن باشد که گشت از رخ بدین خواه پیشین خواه خیز با فسون مادر او بر نگیس گرم جاگش شمر و زخا جسته	پس باقی مشک را در پرده دار بسودا شسته بخت نقره حاتم بر آورده علم بالا عالم چو نیست چند خالی بر زمین است که خرناسه ز شیرین ندارم نه جز روزه و کس اسجد بر بروسه دیگران پیش کردم تو شای بر تو توان بندگی نه آخره به تسلیم از یک خاک خوش آن باشد که گشت از رخ بدین خواه پیشین خواه خیز با فسون مادر او بر نگیس گرم جاگش شمر و زخا جسته

من بزم نامم آب زنده گانم	تو آتش خوی و ان آتش جوا	نخواهم کاب آتش در هم افتد	کز ایشان فتنه در عالم افتد
په از تازنده با شمر گردان کس	مگر دم کز من را بس بود بس	بروهم باشکری کن شکر	ترا باشد شیرین نیست کار
شکر نوش لبست را هم نشاید	مگردان که او خورش بنجاید	بشیرین پوسه را باز از دست	که شیرین لبش را خانه خیرست
ز شیرین شکر خنجرین لاف	کز قصابی و رافند قصب بپاش	دو باشد مخفی از رو و نهنگ	یکه ابرشیم اندازد یکه سنگ
بشکر نشکنده شیرین کس	لب شیرین من بشکر شکن بس	ترا گزاکواری بود از برین پیش	ز شیرین میکنی گل شکر خویش
شکر خوردی شیرین نیز خرا	شکار ماه کن با صید با	پروای قصه شیرینیت تمامست	سر کوئے شکر دانست که امست
من ان خون جگر یاریدیش	بپرد از من بس خاریدین خویش	نیاید شده پرستد دیگر از من	پرستای طلب جاکتر از من
بیا و من که بادین یاد درف	نواخوش منی گز گلسل درو	بدندی چند گوئی با اسیران	تو عی گوانو نیستد و بران
ز غم خوردن دوازاد و ار	بدم داوان سر بر باد و ار	چه باید زهر و خون خوردن با غر	بدم خبر بشدن چون میش لاغر
ز تو کار من بگشت بگذار	خدای هست کو نیکو کند کار	نشینم من بیرون و او	بر انگیزم منای بر مناد
که باشیرین چه بازی کردی	عروس اینجا کجا کوا و شکر	بس این یکه که در دم فدا	هم از بچ و هم از باط فدا
که یارم عالم سچ و کند جوار	مرا و عده و هر برگردش دور	چو شد در نامها نام شکسته	در پله نام و ننگان با دست
زور بستم رقیب رسته باشد	خرینه به که هم در بسته باشد	ز فتنه من ترا در جهانست	در قصری شرفندی از دست
اگر بر در کشادان سیم دست	توانم از تو در گیسو زینست	کرم باید که می جامه است آرم	بزلف چون زن برامت آرم
دست باد از من تا هم ربودست	رسن بازی نمیدم چه سوخت	همان بس کانه منی بدم زود	نسوزم روغن خود در پرخت
ز خوش خون لایق باز گفتی	شبت خوش با در خوش که فخر	بگفت این چو سوز خاک برخت	جبین با کج گرفت و فوق ناست
پرزده افشا ناز طرف پرندش	جهان پر شد ز قاپها گندش	با کینه که خوابان را بود دست	ز خندان می کشود زلفت می
جمال خویش را در جزو خارا	بپوشیدن همی که آشکارا	گله می کرد شیرین قصب پوش	گله می زد شقائق بر بنا گوه
گله برفق بنداشته می بود	گره می بست بر در شکست	بز پور را کردن میر شد	که پالش بر سر شمشیر شد
ز نیکو کردن زنجیر و ظفای	نه نیکو کرد بر نخی این حال	ز گیسو که کرمی کرد و گنج	بدان تاج و کمره گشته محتاج
شقائق بسته بر گردن ماه	کند انداخته بر گردن شاه	وران حلوا پیری کرد و شترم	که حلوا را بسوزد آتش گرم

چو هر هفت انچه بایست از کوهی در این پیش که زلفش تابیده بلورین گردنش در طوق ساد بر عنای گذشت اگر گوشت نشست از کوه لوگو همی خرت عکاس عاقل را که گذشت نیکایت را بشیرین نهان کرد بشیرین گفته کای چشم چرخ سر را تاج و تاجم را سر سیه ملو لبر تو و دلاری از تو گرفتم کرمین از آری گرفتی نگو گفت این سخن به تها نبرد مکن بازی که باز در نیازت غم از حد تو غمخوارم کسی نیست نشاید گفت با غمخواران را جهان را چون تو و چون بسی بود فریب لبس مست می لغیر بست این طاق بر ورا کشادن غم عالم چو بر خود نهادی شیرین بر کشته چند سازید خود متکبر که در جنگ نهاده	یک دوان خوبرو در خوبرو سرفش ساق را سیاه داد بدان مشکین سن می کرد باز ز شاه آرام شد چون دلدار بدان آواز جهان آتش بخت عجب چیست آید از معشوقه بخت ز شوخی پشت بر شد کرد دعا بگیسو رسن از پس پشت و نیک از عشق آن سلطان سپه دادش بجان بخش هر دوستان که دل شایه بود لک چون می نازی نیاید	ز شوخی پشت بر شد کرد دعا بگیسو رسن از پس پشت و نیک از عشق آن سلطان سپه دادش بجان بخش هر دوستان که دل شایه بود لک چون می نازی نیاید
گفتار و پاسخ دوان خسرو		
بشیرین		
ز تو مسته دم بهشیاری از تو پله خنم چو باری گرفته که کشتن دیر باید کاشتن زود نوارش کن که از حد نیازت تو نه و در تو غمخوارم کسی نیست غافلند در ساز و ساز بساز بود با ما مقیم اربا کس بود مکن شوخی که از حد شد شکیم نطاقه را بطاقه در نهادن را که کن غم که آمد وقت شادی را که کن کای یک آمد وقت باز بماند آشته را در میان جفا	نذارم جز قوی کا بجا کشم خرت بدین دیری که آن در کنارم چه خواهی نذر با جان بر دو بنویسد دلم را پیش مشکین غمی کان بداند او شود خود گیر از سر یا این جرس را ازین روانه که بالا و زیر بساز ای دوست کام را که وقت دیر فرخار بر غمخوار بستن بروز را بر غم خوردن حد است نه دلش باشد آنکس را نه جنگ درین جنگ آشتی نه بر انگیز	نذارم جز قوی کا بجا کشم خرت بدین دیری که آن در کنارم چه خواهی نذر با جان بر دو بنویسد دلم را پیش مشکین غمی کان بداند او شود خود گیر از سر یا این جرس را ازین روانه که بالا و زیر بساز ای دوست کام را که وقت دیر فرخار بر غمخوار بستن بروز را بر غم خوردن حد است نه دلش باشد آنکس را نه جنگ درین جنگ آشتی نه بر انگیز

بر روی وستان مجلس افرو در بین بسراگو خیز وستان تو او آهوسری تر بهر جنگ فرو دا از سرین کبر و این از ایم آخر در کنار و بسیم آس چه کار نهاد کین را و فدا گایم خوشیست بر کس از آب اگر خوی حسام برادر گری نخ اهی کاریم در خانه خویش به دوری فراموشی کشم دست ز شیرین هر بر دارم دگر بار ولم در بازگشتن بپاره سازست بخدمت شمس با نوبی خلغ که دایم شهریار کاران باش مبادی تو هفت اقلیم را زور کسی کو با ده بی یاد کین خوش سخنهای فسون آمیز گفتن ندارد با و شایسته را گزند چون کین که هر دم خاکست خطا فاشند که این بر نگردد من آن خوانم چه نام کامر عیانت	که تاروشن شود چشم و پیر و تیر خجعت نایخ بستان رمان بر روان خوی پنگ فرو دا آورده خور این از بهستانی هم اندر دستم افست بدین زمانه چون بخت ایست تواند بر کشید ای دوست شست ره نزدیک را نزد یکتر کن مبارکباد گیرم راه در پیش بیاد ساقی دیگر شوم مست بشکلا نامی بچنگ آرم دگر بار	به بستان آدم تا میوه چشیم ز چشم دول رین بستان برام سنان چشم و تیر طعنه تاجند در اندیش چه کجاست ازین همان بازی کنم باز رفت و رفت نه بوی شفقت در سینه دارم چو در ورت بنیم از دستار شستن گره بکشا از ابرو بی حلاسه بدان که گاندم دایم شدن باز بجلا ب دگر نوشین کنم جام بغیر تلخ با او می کنم خوش	منه خاد و خشک در ششتم سگی شکر کشاید و گاه بادام نه جنگ رست این پیکار و نبرد که شایسته نه شایسته کین است که با من میکنم بر شب نیست نه سخن صحبت ویرینه دارم نه هم نزدیک شده و با گشتن خزینه بر گهر کن نه خاسه چنان کاهل و دم دایم زدن باز بجلا و س دگر شیرین کنم کام کنم تلخ شیرین را فرمش سخن کوتاه شده منزل را راست زمین را بوسه داد و داد باخ به صاحب تو صاحبقران باش هزارت سال رشا هی بقای برافسون خوانده افسانه خوان نهادن سنت بر قصه شیرین توفیر آهوسه نخجیر کردن وزین افسانه بسیار خوان چو دریا را ز پنهانیت ندانم که دندان چون دندان در سینه دارم
--	--	---	---

گفتار در پاسخ وادون شیرین

بخش و

خسرو شیرین بر این	کزین چربی و شیرین شود را	شکر نصاریت را چون بوش	که من خود شهر شکر میروشم
زبان تیرنه بنیم و گریه	جگر شود و بس سود جگر هیچ	سخن تکیه راج و تخت گوئی	مگوئی سخت اما سخت گوئی
بخن راج لفتن تلخ را نیست	که بر اندرین را لعل نیست	چو من با تو گویم تانم بنم	نه بنمید و مگو تا من نه بنم
ترا از کار ادا بر او قدیر	که من آینه بر دارم تو شیر	سخن نیک و بد را بیست	میان نیک و بد باشد یکی موس
درین منزل کس خود نشنید	که چشم زلف پیش از پر بند	سر سگست نام و تنگ ز نمار	مزن بر آینه سنگ بسیار
سخن تاجند کس از سر دست	بمانا هم تو مستی هم سخن	سخن باید که بر نیاید باشد	که بر لفتن بد از اربا باشد
سخن کان از داغ هو شمع دست	کز تخت اشراف آید باز دست	سخن گوئی سخن از مغر گوید	اگر چه بر بگو فی نفس گوید
سخن گوئی سخن بخود نگوئی	اگر چه بگو بد بگو بد	شیبه صد زین که میگوئی	بگو ان مطرب شکو گوئی
اگر نیکست در دوسر کشیدن	ز من لفتن تو یک یک شنیدن	گرت باید یک پوشیده بینا	بر آوردن توانی صنوبر یکام
عروسی را که چون کوی حتما	پس از عالم عروسی چشم دست	ببین اشک مرور بد چشم	مکن بازی بمرور بد چشم
ماه غبر نیمین که چو نیست	که عقد غبر نیم زیر خوست	لب چون نارد نام برین خورد	که نام را زستان دبر و آ
گر بر فندق دتم ز سنگ	که غناب لیم دارد و می تنگ	مبارک که به ویم مادر عماره	مبارک که بادم این پیشگاه
مکن گستاخی از چشم بر نیز	که در هر غمره دارم دشنه تیز	هر آن که در زلفم نهفت است	بر واری نسیم چون در خفته
ترا با من هم خوش در نگرد	به قندیل سج آتش در نگرد	بهر من این شکلا زنده نهفته	بطلع این رس در چه نهفته
دلت بسیار گم کرده از راه	و ده رنگ کم بود آئین هر شاه	نه بینی رنگ در هر کار و لای	که بهر پاس می و او فغان
مگر که نایا کاروان تنگ	نه بنم و هیچ نوی در کار و تنگ	غافل را می که دوست مطلق افتاد	بر او هم میرسد بر ابرو افتاد
بهندستان جنبیت می و اندک	غافل شده بابل بازماند	بدریا میشد و در شط نشسته	بگل رغبت نمودی لاله نشسته
بجان از و شیرین ساز کرد	و سه روزه بشکار باز کرد	ترا من یار و انگیز خردست یار	ترا این کار و انگیزانست کار
مکن چنین برین غم خوار ساز	که کردی پیش ازین بسیار ساز	به سبق بر صهار خوشیستن در	غفلت بستم بخار خوشیستن در
نیم غرق دریا نام این باب	بکشته و اجبست با قنادن باب	بر و فرموش کن ده رانده را	ر با کن در دست و دامنه را
چو فرزند پیر مادر ندیده	بپایان به آتش سپرد دیده	چو غول مانده در بنیول گاه	که آنجا بگذرد و تو بپایان

ز تو کاسه مرده در زمانه چو باشد زیر و بالا سنگ گل افشاندن غبار گنجین پس این که بر تو بیچاره شتم من مسکین که او شهر داین تراش تو باید سر بلند بنای دوستی را بدو ای در خنجر جوانی کور بر تو و لیک مشرب و در ساقش تو مشرب باز گرد از حکم اس بعالم وقت هر خنجره باید چو وقت آید کرن دست پا فسونی چند با خوشی برآمد بلا به گفت کای مقصود جانم	شده تیر طاعت را نشانه بیوشد گر چه باشد تنگ ترنگ نک خورون حکم آن سخن ز خان مان خویش آره گشته چه شاید کردن لقمه و کاین چه بر خیزد چون من نمند گر کا کنون آسایش نه با چو خشک پیر گردد که شود را امید حیره واپرد خنجر نیست که مست مست نتوان میهن در گنج را وقتی کلید مست ز فرمان تو شایا سرتابم	درین شکم را کن زار و بی جو نردی کنی امن با برادر هر آن روز شادی کوید و بست این رنگ را بر غصه و همان پندارم او دلدار چه آنجا کنی که تو آید بر آید گلیم نو کردی که میاید قدم برداشته در خنجره هنوز این باز بر دیگ خام چو وقت آید که گرد خنجره نمی بینم مرغ چون بی وقت خوا چو خسرو دیدگان معشوق طنان	و گرسنگی بروند تا شود کور گل افشان کنی ره خار برادر که شیرین را را کردی بشهر و که کشتم از تو چندین بار خنجر که اقدام ز شبنم زولین و رگ آنجا زنی که خون کشاید کهن کردی کجا که نمی فراید کرم کردی خداوندی غم هنوز اسباب حلوانا تمامست توانم خواندنت مهران گرام بجایه پر خندان سر نشان ز سر بیرون نخواهد کردن این باز فسون کردن بیابان کرد بر سو چراغ دیده و شمع روانم سرم بروغنی تنگ کنی چرب بدینسان عیب من تا چند گوئی چرا ده بنیم و فرسنگ پرسم عفاک اندر نه بیمار و ار پاروز که این برف آبگر که بانی چشم او بر روزن بیادش ده که بر وجهش خاک
گفتار در پاسخ دادن خسرو بشیرین			
سرم را بخت و خنجره را جان بعشوه عاشق را شادی کن چو کوری که بر بند کوری خوش ز لعل این تنگم بیرون میگلن شبه آمد برف می ریزد ریشنا ز آنکس راست در کاشانه تو بر آنکس دوستی باشد علافتنا	ولم را جان جان از زندگان سبارک مرده از آدمی کن بعید بیکران است آوردیش چاک افکنیم در خون میگلن زنج مهره چو آتش کور بر آ که روز چشم خود در خانه تو که خواهد پیشه اندر جاده و	چو گردون دلم تا کی گریز نه بنی عجب در تنه خوئی چو کوران چند لعل از سنگ سپر هلاکم کردی از تیار خوار کن کامشب بر قم خوابگر هر آن آن دست را بر خنجر خویش رفیق کو بود بر تو حسد ناک	چو گردون دلم تا کی گریز نه بنی عجب در تنه خوئی چو کوران چند لعل از سنگ سپر هلاکم کردی از تیار خوار کن کامشب بر قم خوابگر هر آن آن دست را بر خنجر خویش رفیق کو بود بر تو حسد ناک

مکن جان بخون حلق مرا تر	مدارم بیش از این چنین خلق در	عذابم میکنی دین با صواب است	بهشت است این در دوزخ عذاب
بیشته میوه از فور سیده	بجز باغ بهشتش کس ندیده	بهشت قصر خود را باز کن در	درخت میوه را ضلح مکن
رطوبت خوان طبع اری خوان	سکندر تشنه لب بر آب جوان	اگر ممکن نباشد در کشادن	غریبه را یک مشب بار دادن
یکه مشب بر در خوشیم ده بار	که تا خاک درت بوسم فلک ار	بر انوی او پشت نشینم	بد و زم دیده آنگه در تو بنیم
با فکن برقع از عجب جمشید	که حاجت مند برقع نیست خوشید	گر آشفته شدم بوشم تو برد	ببر جو شتم که سر جو شتم تو برد
مفرق هم تو دانی کرد و روست	که هم با قوت هم عبرت روست	لجب این آیین را سه زمین دور	زبان من کشی چون نشین زبوت
مکن با اینهمه نرسه در شسته	که از قائم نیا بد خار شسته	چنان کن که ز خوشی مثل بازگو	بدیدار تو عشرت ساز گردم
قدیم که چو غبار آلود باشد	نظر بازی ز تو نشنود باشد	و گر با من نخواهد شد دولت را	بد شواری توانی عذر آن کجا
کسی که اندازد او بر آسمان سنگ	باندازه سر خود دارد و آهنگ	شکست سر کند چون تن یافته	تفاسه گردان برگردن افتد
گذر بر سر کج این لغو ازان	میس بازی مکن چو در بازی ازان	نه هر عاشق که یابی مست باشد	نه هر چه از دست شد بر دست باشد
مکن برق خسرو شگبار سه	چو فر بادش کش در شگسار	که با من بصلح و که بچنگ	خدا دوری دهاوت زین رنگ
سفیدی کن حقیقت با سپی	که نبود یار راه یار سپی	شدی بد خواند آنم کین کین	مگر کاین معشوقان چنین است
مرا تا پیش نجابی که خاموش	چو دریا پیشتر سیرین کنم جوش	مکن چنین جرات بردل انگ	دل ست این دل فولاد و تیغ
ترا تا پیشتر گویم که شتاب	شوی دایم چون گردن تاب	بکام و شتمن کردن نه نیکوست	که بدکاریست شتمن کانی ای دوست
بده یک عده چون گفتار است	مکن کار کجی در کار من است	بزنم دشمنان بنوا از مارا	نهان میوز و میساز از اسکارا
بشو ز گنجین چندین مکن و	که شیرین تلخ باشد چو شو و	مکن چربی که شیرین کار است	که شیرینی بچربی ساز کار است
ترا در بر جستم چو پنهان	کنونت یافتیم چون آب یاب	چراغی عالم افروزنده بود	چو دوست آمدی وزنده بود
گل دیدم ز دورت رخ و لکش	چو نزدیک آمدی خود هستی لکش	عقاب از حد گذشته جنگ شد	زمین چون سخت گرد و شگشا شد
زهر آلود بود باز هم نشین	نه یکسان دید از تویی ده	توانم من که نیجا باز گردم	به از تو با کسی مساز گردم
ولیکن حق خدمتی که دارم	گفتار و پاسخ و ادب شیرین خسرو را		
اجازت داد شیرین باز لب را			
			نظر صحبت دیرینه دارم
			که در گفت آورو شیرین زارا

ز سیمه پرده غصه برود	چنان که لعل جان ببرد	عشق از لاله نازک بر خشت	گر سیمه سفت شود در پیر خشت
نخستین گفتگوشا به جوان	بدو آراسته هم لاج و هم خشت	به نیر فیه تو بر باد خواه پیوسته	قلم را پادشاه باد تیغ را دست
بیایا تو دولت را بجا چیده	بیار و سه تو کرد و آن گمان	زیادت باد خجسته و بختیاریه	که پشتی دانه پشت زوینا
پس انگه تندرستد چون که کشت	بخش و گفت کاسه سالار کش	تو شایسته که شنه ر عشقه پاش	تکافت کردی باشد مجار
نباشد عاشقی جز کاران کس	سر عشقش باشد در جهان	مزن طعنه مراد عشق فرام	بسنیک کن غریبه مرده ریا
نه کیساعت بمن تیر دیده	نه از شیرین جز آوازی شنیده	مرا فراد با آن مهربانی	برادر خوانده بود و آنجانی
از و دیم هزار از دم بسوز	که نشنیدم پیای از تو کرد	مرا خاری که گل باشد دران غار	به از سر سو که هرگز نادر بار
مرا بمن زیر سر گردن تنوم	به از ز ترین کمر بستن بچوم	میسر کردی مرا و سینه سازند	به اندیسیم که درد ستم گوارند
بدان تلخی که شیرین کرد و رشت	چو خود تلخ شیرین بود سوزش	چراغ کو شمع را بر فروزد	به از شمع که ر ختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سبک	منم چون کوه دائم سنگ بر	بزمندان نازد چون آیین	دل از شادی و دوستی و از دوستان
مباد انگشت را نشکسته	که باد یوانگی صفت مسته	چو مسته دارم و دیوانگی هست	حریفه ناید از دیوانه مست
قلم در کش جرف بسته ساق	که بسته حرف گیران لاشم	همان انکار کا مدینه باشد	ز باغت برد بر گس با داک
مرا سیلاب محنت پیش رخ کرد	تو رخت خوشین و دار بر کرد	من اینک نازدهم دانتش	تو دمن عین عبرت گیر کرد
هو اکا نور نیر به ناید	هو لایه ما اگر سر مست شاید	چو ابراز شور غمی شد ناکبار	ولی از شیرین شورا نگیر برد
هو ادراک کن بر آچون خفاش	چو باز جره خود تیز پر باش	شدان افسانه اگر من شنیده	نگرشت آن مهر بانه کارید
شعیر به زان شکار نو نموده	در تازی ندانی چو نموده	نه آن ترکم که این تندی ندانم	شکر کاری و طعنه ندانم
فلک را طر که کوسه من آمد	شکن خود کار گیسو من آمد	دلت گریخت باشد بر نگیرد	ز مستی گریص باشد در نگیرد
هم در کز سحر روزه در گنج	و گر موی که موی بر فنج	اگر صد خواب بود سفت دانا	همان ده همان عیسی پس خ
از اول منید به کج چون من	چو جگه اکنون دود میخ تیغ	بدین دایم گیسو بر گرید	پیر لغو دشت زوین خریج
بدر زرق کنی و خوش	ز شایه خورشید روشن	کره بر سینه زن پیچ خوش	ادب کن شیوه رایحه که خوش
حلاله خورچانان مکار	مکن خنجر کسان از خوار	مرا شیرین زان خواند بر پیر	که باز یاشیرین آرام است

یکه رانخ تر گر یانم از جام به بند قالم بگذرم اندوخت دو شیرین کجا باشد بهم لغز نگردد رنگ خراب است خفا ز بونی کان بهیرون آن کرد چو شاهین باز ماند از پریدن کسته کو جنگ شیران آزاید پس انگه بر زبان آورد گوند بهر نقشه که در فردوس کسبت بدان زنده که او هرگز نمیرد بدین نسی ضرور کو بر تافت	یکه راعیش خوشتر و ام از نام که از پوشش بانی سالهاست و طب با استخوان به جو زباز وز میسان در غرابی گنج بسیار بهوشد و شد بهوش چون آن کرد ز بخت کش لک باید کشیدن چو شیران به که دانه ناید بهوش زیر کله خرومند بهر حرف که در مشور کسبت به بیداری که خواب او را گیرد ز دست نشاند گنج را که در افتاد	گلامم که کنم تلخه چه پاک است چون نام من بشیرین بر آید دشمنی کردم تر خارش پیوست تحل را بخود کن از نهوسنه چو گرگوش افتاد بر دایره شتر کز هم جدا ماند قطار شتر سگان شقه که در دشت بیازند بقدر بکند پیره زه طاشن به فیاضی که فکرت را خوش داد که به کاین اگر چه باد شایسته شهاب سنگام کا بهوش تن کرد	گفتار دهم گر قفس خسرو قفس از پیش شیرین شده بازنده چون بهاران نقاب نقره خنکی بسته شد بر بصدف دست نشاند کینه بر کا از آن شاه دل بخور بگذشت که به بخت نشین بگر فتنه در پیش چو مروارید بر گل خوشه بسته بماندی ز ختم این جا جاودان دلش پیوست از گرمی خوشید	گلابان که بهش لعل خاک است اگر افتاد رسن نخست نماید بسیار ترش که در میرد شمشیر نه تا آن حد که آرد خود ز پوش کند از که دست بروی سوار ز خاموشی کشد دوشش مارش ز یکدیگر بر ندان باز کردن به نور چشمه خورشید روشن خرد را جان جان پرورش داد ز سن بر نایت کانی که خوار ز ناف مشک تو خود را کفر کرد بدین سینه شده آرا که گیر عنا به یار آهو چشم دیده زیر ف از زیر رادل بیکه زید بشکین میس در گرفت بدیده چو آتش هر زمان خیز تر بود ز دیده بر فرس سیاه بیزان ند دست انگه بر دایره بشدیز به یار آمده با که با چاه لکه دستار چه بر روی بست بر آمد ما بهتاب غمت روشن
--	---	---	---	--

<p>شومند نه بودم با چرخ پیوست با سایش نمودن سر نه پشت پس بخت هر دم آن شاه داشتادی که شیرین مهر است برنج از گرسه شیرین رنجور ملک چون چاکالی و یارانه به بی شری نمودن خاک و ترس بنیز مارون گستاخ میزد نه با نشی سر صبر تیر و تیر بود ز تیزی نیز دادم نشانه ز بس سر که چون خج شد شتر سر شیت طفل بد را و ایداند چه خوشهش کان نکرده شایان شد آه و ششای هم بخشید مرا پیوند او خوار سر نه زد بد ریا غرق گشتن سچو مایه چو من در سگرزیه کان نیم کان بناخن سنگ کندن بکس مرا شیرینیت در عالم نه گرسه نخستین که را بسید شایان سزین خنده نباید تیر بود</p>	<p>نه از دل در جهان نظار میکرد ندیم و حاجب و جاندار و دوز ز دی بر آتش سوزان او آب بود شیرین که شیرین خشم ریزد اگر شیرین شکریک کار دارد که دیدی تاجر رفت امر و بیز کله چون نارون پیش نهاد نه از سر مارون از ش گم کردش بسته تیر نه نایه یار بایا اگر ماروت و بابل شد جانش نخمش تا که شکلی باقی فرو بست مرا و د شمنه آمد نه مانده سجده های خوش از هر ترسم و را اگر چه وصل شیرین نه نیست بنیز پیر پیله بلاق شدن است همه کس در در آب پاک یابد چو باید ملک جان دن بشو مرا چون من کس باید ناموس چو بر شا پور محرم را از کیشاد</p>	<p>کنار نوبته را شقه بر لبست سر از زانو سر نه غمید بره نقشه و گریسته که خوش باش دران تلخی مبین کاند ز رشت که شیرین بگریسته هست مشهور شکایت کرد با شاد و بسیار چو زین گفتی کجا سر و کجا ترس باره سروتن را شخ میزد یکایک عذرش از جوش تیر بود مرا در کالبد هم هست جانے فسون هر دو ابرنج نو شتم به هم سایه را هم سایه داند نه پذیرفت جلا شد مو تن با او شکست او موی هم بخشید نمک خوردن جگر خوری نیز از ان به کزوغ ز نهار خور چو به روغن چینی جان کنم جان به از حاجت بنزد نامزوار کو زنه چون کند با من چرخ شکایت آمیز کردن خسرو با شاپور</p>	<p>و کیلک جابه از دل پاره میکرد همه خفته خسرو مانده شاه پیک برویش رخندیدی چو مهاب ز شیرین بخر صفا چه میزد رطبت لای که سر با خار دارد چه کرد آن شوخ عالم سوز من با ستغفار چون سزا ایستام نه دل زان سخت و نه نرم کرد نه تا این حد که باشد خوار و بیا و گر سر تنگ بند و حالش من غمخوار میدانم که چو نیست نه خفته کین خطا هر مر بانه بگفتم ساسه و نشنید با مپه از شیرین تر نه زیر فلک است به از پیش حسینان آشن است کس که خاک جوید خاک یابد که نه نشنید کلاغش بر کلوش که باشد همسرا و س طاق ز بس فکر زب بکیر در داد پس آنکه ز بر آتش آب کافور جو اغرویت عذر را انگیز بود</p>
---	--	---	---

سفر عاشقان چن برق باشد گرت سرگردان صفای شیرین چو شیرینی و ترشی هست در کاف بجز از شکیوان نتوان بریدن شبه باز بود عادت چیدن است ز خوبان تو سن کم قدیم است گر از بهر باد چون کاسه بزرگ بر آن دست گزازی کرد نتوان مگر راه زن از یک فن را بیند گر از کو و وفا شکست و افتاد یکه مشبیه چو کرد باید به نزاری که بد و کند بخت هر آن را نفس که او تو کنی را بر صبر از بند کرد و در دست امیدم هست کین سختی بر آید ز دولت برخیزد خال میزد که چون بنامه شد شیرین گفت فره بر ز گسانست میزد هوا را بسته کرد از آه بریان ز شرکان خون اندازد میزد سیران بهتر کرد غم پانچ دارد	میان تازه چشمت فوق باشد ز سفره دور کن حلو شیرین گرت صفاد سودا می کشد بیاید از معشوقان کشیدن کلید گنج زرین نه تنه است چو بار بار بود خوش سلیم است اگر کو به شوی کاهی نیرنگ که بامست بازی کرد نتوان که در جگر از روان را بیند ترا بر سایه او را بر سر افتاد که شب آفتاب نیست تا خود چرخ نباید دو تله را داشتن بخت کند آهسته با که خام که صبر آمد کلید کار بسته مراد مایه بن زدوی بر آید چو خنجر میگذشت این فال میزد	نه شیرین خود هم میخورد با نه گر شیرین زین صفای خرد است عجب باید ز خوبان زود میرد همه خوبان همی باشند بد خو که امین گل بود به چو تنه را باقی خواهی از سیلاب ندو به ار کامت بنا کاسه بر آید ز نشت آخر داند زنده مشتاق تو بنده زاری که ازین قصه دور و گزازی ز وحشت حاصل همه قتی نباشد کامگار بجا پر کار گردش ساز گردد بصبرش عاقبت جاری نشد کشاید بند چون دشوار گردد بدین حده ملک را نشاء میگرد همان صاحب سخن بر کین سال	نثار دایم بجهت استخوانی که چندین سرگردان زینک در است چنان که سنگ سنگی از شیرین عروسی سکه بود بی نگار بی بوا که امین خط بود به زخم چکا قدم بر جاسه باید بود چون کوه که بوسه عجب از خانه بر آید که از باست خود دایم مشتاق نه دور است او که گنج نه دور است ترا بر دامن او بر دل آمد سکه باشد غریبی گاه خواهد بگردش گاه اول باز گردد که بروی هر که افتاد نشاند بخند و شمع چون مشبیه گردد خوابی را بر فراق آبادی گردد چنین گاه که از صفای حال بدل میزد و سنگین به سنگ ز دست دل بر سر بخت میزد زمین را آباد از چشم گرگان ز نرگس سخن سیلاب نرگان از آه گشتن رخ رویه نخل شد
گفتار در پشیمان شدن شیرین			
از خسرو پرویز			
بهر وجه سرشک تازه میراند دل آن بهتر کرد بر جاداد چو غمی نیم گشت فانی خیر چنان بهیلا تخته شوریده دل شد			

بگلگون کشیدن تنگ دل تنگ	فرس گلگون آب بد گلگون	برون آمد بران خوش خجسته	چو آید بر سر آتش شسته
همی باریک چو کار بر سرش	شبه تاریک چو ظلمات گیسو	نگار در دره باریکی را زنده	خوار او در شب تاریکی می خواند
جهان پیمایش در کتی نور و	سبق برده ز رخ لا جو رسته	تا این غلامان راه برداشت	سپه شهید بر شاهنشاه برداشت
همی شد تا بشکر گاه خسرو	جنیبت را ز بر خگاه خسرو	زبان با سپاهان دید بسته	نحال کما می سر تنگان گسیسته
همه افیون خور متا بسته	ز پا افتاده مست خواب گشته	ز درگاه ملک می پیرش پور	که می آید سواری بگل زرد
بهم در شد در آن نظار کرد	نمیدانست خود را چاره کردن	با خسرو نادان بنده مهتبه	ملک کرده بود آن لحظه در خوا
برون آمد سوی شیرین بیان	نه کرد آگه کسی را از غلامان	بدو گفت آری بیکر چه کردی	پری گزینیده اینجا چه کردی
که شیرانیا رسیده زور گرد	و گر مار آید اینجا مور گردد	چو گلرخ دید در شا پور بنیشت	سبک خود را ز گلگون انداخت
عجب در ماند شا پور از سپاس	فراتر شد که کرد حق شناس	نظر چون بر حال نازنین زد	کله بر آسمان سر بر زمین زد
بر سیدش که چون افتاد پست	که مارا تو تپاشد خاک پایت	پری بیکر نواز شهانموش	بلفظ در فشان نمی ستودش
گر نقش دست تیسو کفایت	حکایت کرد با او قصه خوش	از آن شوخی عداوتی نمود	خجل گشتن پشیمانی فرو دودن
و زان افسانه خام گفتن	سخن چو مرغی بهنگام گفتن	نمود آنکه که چون با رگی را ند	دل در بند غم بکیا رگه را ند
چنان در کار خود بچار گشتم	که متر لمار صبر او ابره گشتم	و زان بچار گس کردم دلیر	که در وقت ضرورت گو شیر
تو دولت بین که تقدیر خود	مراد دست بد خوای نه گفتند	چو این ناخو است بر خواست	بجکم راست آمد راست آمد
کنون خود را بتو بی بیم کردی	بر آمد آ تو تسلیم کردم	دو حاجت دارم و در بندم	بر آ و ز آنکه حاجتمند آم
یک چون شرط را گوش گیرد	بهان آواز ز شاد نوش گیرد	مراد گوشت نهان نشانه	نگوشه را ز من شد را نهان
بدان تالو نازش را به بنیم	بحال جان نوازش را به بنیم	دوم حاجت که چون پیرم را	بکادین سوکمن بنیر شه نشا
عمر این سینه بجا آورده خوا	بکن ترقیب تا نارد تبا	و گر نه تاره خود پیش گیرم	بر خویش و سر خویش گیرم
چو روشن گشت بر شا پور کار	بصد سوگند شد پذیرفت کار	بزن خست گلگون را چون شید	در آوان بر شیرین را چون پیر
دو کو دگ داشته خسرو متیا	بر آمده بگوهر چون شیا	یک ظاهر زهر باده خوردن	یک پنهان زهر خواب کردن
پری رخ را لبان بده نور	سوی آن خوابگاه آرد و شا پور	اگر نقش دست تپاشد ن	برون آمد در خرگه فرو بست

بیابان شهر آمد رخ گشاده ز خواب غمش ز آمد ناگاهان شاه با قال تو خواب خوب دیدم چرخ باغی عجیب باغی دل افروز در خاتش کشیده سر بهیوق گلش صد کان گوهر باز کرده ز شیرین گریه چه صد غمی چندیدیم چرا غم را بنور شمع مهتاب بروز آید خدا این تیره شب را بیارایم فسرده مجلس نو سه کافور بود و جام ریزیم سگر که چون آن شهر نذر خوشید در آمد دزدی از شرق بکمر بست بجند یا نذر غار ابر و بال در آمد شهریار از خواب نوین بر آمد نو پسته را سر بر افلاک ز سر هر گمان سلطان حاکم به بلبل سر پرده سیاهان صبا را بود در پائین او رنگ ز کرد کاه سه و دراد و بسته بسیاسا شاهوار افکنده زلفیت	بجز دست کردن شاه ایستاده جبین افروخته چون بر فلک شاه کز آن شادی ز گرد و کج کشیدیم نفسش تاج خواه باد نوروز چو سست عاشقان ز لاله می عشوق گیا هوش بر نذر دنا ز کرده بخواخوش درین باغ آریدیم بکن تعبیر تاج چون بلبلان غراب بگیر می کنای آن نوش لب را بر سه سال خورده نرگس نو درین یادران کشته گریه گفته تار و در عشرت نمودن خسرو و مجلس و اشتهن باشیرین	ز ماسه طوطی میزد و گلو گلو ستایش کرد بر شاو و بسیار چنانی بدم که من در سخن باغی در اینش لطیف میوه باغی بهشته رسته از هر میوه زار گیا هوش بر سر سبز پدیدار چو باغی یافته روشن درین باغ به تعبیرش زبان بکشد و شاپور بدین شکرده میا تا با ده نوشتم چو از مشرق بر آمد حشمت نور رخ شاه از طب چون لاله ز نو فرمود بستان بارگاه کشیده بارگاه به شصت ز هر سودایی کرده بهیوق سیاهان حبش ز کان بهیوق طابا نوبت تکمیل در میل درین کرد کشته خسرو بین ز خاکش باد و گنج روان بود	ز ماسه شمع را می کرد روشن که آیین خفته چون تخم تویدار بدست آورد و سحر روشن چرا دارای دل و آسایش مغز بیکل طوطی بر شاو و بسیار چو خطا نو دمیده بر رخ بار چو تابان شمع در چنگل زار که شمع رفته و شسته باید بدان زین را کیمیا به حل پوشیم بر انگیز و ز دریا گرد کا فور چو نرگس شمشاد این سخن گفت جهان پوشید ز یور و به شمشاد غروب صبح را ز یور بهیم بست بر آوردند در غار آن گنج خال که با او بود کوه بهیم چو کاه ستاده بدخلایق و موت بر دست ز هر بهشته کله چون جبهه شوق چو شب با ماه کرده به شمشاد نبوت بسته بر پیل پرل دران و گیرنده شود شیرین گر خد گنج باد و دران بود
--	---	---	--

مساوی میج کرده همدان را	برون کرده زردناجران را	نمانده در حریم پادشاهی	و ناله جز غلامان سراسی
ادب پرورندریان خرومند	نشسته بر سر کسب تنه چند	نهاده توده توده بر کرانه	ز یاقوت وز مرو نعل حله
لبالب کرده پاشی جام چون	پیاپی کرده مطرب خمر و گوش	نشسته بارید بر لب گرفته	هبا نرا چون فلک خط گرفته
برستان شتان را کبیره پروا	بزخم زخم دلهاراشفا ساز	ز دود دل گره بر عود می زد	که عودش بانگ بر دود می زد
همان غمزدان خوش جرس داشت	که بدید قاری عیسی درین داشت	ز دست هر کس بر طرف شنج	مکمل کرده از عنبر ترنج
ملک لار داشت افتاد درشت	کز اخرون و ن شنگ داشت	چو بر زخمه فلند بر شیم ساز	د آورد آفرینش را با آواز
کلیسا نام مرده بود چنگ	نیم خاص خمر سخت شنگ	از خوشگوتری در لحن آواز	نزدین کوز پشت ارغنون ساز
ز دلهار کرده بر بگر فروز	بوقت عود سازی خود موز	چو بر دستان زد دست شکر	بخواباندر شدی رخ شبانوز
ز دود آواز موزون لیلیاورد	عیار از رسم تقطیع او آورد	نوا ای چنان چالاک میزد	که رخ از زردی بر خاک میزد
چنان چشمتا ای تاج موزون	کز زهر چرخ میزد گوگردون	جز او کافرون شرد از دهر خود	نداد ای یار سپه کس را بد را
دران مجلس که عیش آغاز کرد	بیکجا چنگ بر لب ساز کردند	نوا ای هر دو رخ از بر لب چنگ	هم در ساخته چون عود بارنگ
هوا نوش از لاله چربی دست	که از شیرین و شیرین دست	ترنم شان خمار از گوش می برد	یک دل داد و دیگر نوش می برد
بناله سیننه را مسور رخ کردند	غلامان را بسته گسار کردند	ملک فرمود تا یکسر غلامان	برقون رفتند چون یکسر خزان
غنی مانده و شاهنشاه و شاهپور	شدندان دیگران از پیشگاه	بسته تاسه بار بد لحن یکسا	جبین زهره را کرده زمین سا
سه تاسه بار بد دستان می زد	بهشپارسه روستان می زد	نیکسا چنگ را خوش کرده آواز	قلنده ارغنون را زخم و ساز
ملک بر هر دو جان اندازی کرد	در گنج و در دل باز کرد	چو زین خرگاه گردون شد شاه	بر آمد چون رخ خرگاه بیان ماه
بگرد خرگاه آن چشمه نور	طولانی کرد چون پروا و شاپور	ترنج پرده گفت آن با لاف جان	کز آن مطرب یکی را ترنم خوان
بدین که نشانش ساز و چنگ	که تابو سوزن پر از آواز چنگ	بحسب حال من پیش آور ساز	بگوید آنچه من گویم بد و باز
نیکسار ابدان بر دوشاپور	نشاندش یکدگام از پیشگاه	کزین خرگاه محرم دیده بر رخ	سماع خرگاه از میسایانوز
نوا بر طر زین خرگاه می زن	بسته کو گوید شان راه میرن	ازین سو بار بد چون میل	ز دیگر سو نیکسا چنگ در دست
فروغ شمعهاست شکر آلود	بسته بود آتش باغی از دود	ملک ل داد و نام مطرب چپ سازد	که این راه و دستان را آواز

گوشت چنگ در بر لبم ساز نهار خورگه با مطرب خویش خسب لایحه دیده دولت زمانه بر آزار که صبر می صبح آسید بسیار ز نجات با روزی که چند ز سر بر روی کنی طالع گران جگر و تپان دل میج خوشست اگر برکت ندانم نریت لب دگر نقشه ندانم دوست آخر سپندارم چو سایه بر سر خاک سرایت را بر خدمت که خواهم غریبه چون بود غبار مانده نه هم پشته که بشتم گرم دارد بامید جهان بر باد داده ز به کام و دلم تنها نشین است مگر تلخ آمدان آب از وجودم نخواهم کرد بر تو حکمرانی نوا از پرده عشاق بر لبست سحر گاهان که ز می مست گشتم بهار شکویدیم در آن باغ گل صبر برگ با هر برگ خار	گلنده حلقه های محرم آواز غم دل گفت کین پر گوشت سرو و گفتن نکیس از زبان شیرین فرماید رها کن تا توانی تا توانی گزار می رستم و قش نکوست توانم کرد بر آتش کبابی سپند خانه خفاهم سوختن که من خودم و قدام زار و غمناک پرستاری کنم دعوی شاه ز کار افتاده و دکار مانده نه بختمی که ز غریبان شرم دار به پندار می بدین و افتاده بسیارم گزرا کام نچنین هست که وقت سوختن شود چو دود گرم زین بهتر که دار تو دانی در افکندن این غزل چون عاشق گفتار و سرو گفتن بار باز زبان خسرو بزدان کرده گنج در حصار حصار به لبت در بسته دمن	نعل گیسو کشان دامن نعل خود گفت این نعل پرده راست مگر که خوشدلی باید نشان دلم را چشم روشن کن چو خوش کلیه خواهد و بکش از این بند بر انگن لشکر غم را شکسته نه زین جان باز تربیت حریفی فطاعی زان ست آخر کشیم توانم گریه از دشت نشان چو زهره در بر چنپست باید چو میدانه و میسر بگلیم ز عالم رفته و عالم بدیده چو لاله در جو آن پر گشته که باید مرده را نیز از این نجات بسیارم تا ترا کامی بر آید که سود کا سدان سود بزرگست سستای را بدید داشت آواز آهنگ عراق این پرده پرده بسته بر در باغ گذشتم چنانکه باغ و درون گل باغ حصار قفل او شکسته و دشمن
--	---	--

شاه پادشاه پهلان خانه نمود	پادشاه پشیم با سیم رخ نمود	سپهر که فرو داد بجا سپاه	کجا انجور بسته در گناه
بجان آوردن و شنبه بنگر	بجای کاه دیدم دیده بزر	در آنحضرت که خواش ز آقام	شفیه بایم دان هر گرم
بعد از آه زدن چندین گناه	اگر عذری بدست آرم نخواهم	دوم چندین زمین را بوی کوه	که تختشایش بدو کوه کوه
بچرخ خاک را چندان کنم گم	که اقبالم در دستش آرم	بساطت بلخ چندین خراش	که از خاک آید به بر سرش
چنین خوانم ز طالع مار شکار	که صاحب طالع بیکان بود	من کن سیکم که طالع ماه دار	چو بیکان پشه ز در راه
ز جوش زدن غوشیده با تو	پایست داشتم پوشیده با تو	پریدم تا پایست را گذارم	اسم از گنج تو داشت را گذارم
و با هم گز خور دی کردیم کار	بخورده در میان آورم رخ باز	زبان گیر زوار آتش زبان	نهادم باد لعلش در میان
و گر چشم تنگ تر کی کرد	بعد را آمد چو بندش بر جانور	نم ابرو هم گزیده بر کمان بسته	بزن تیر تر اگر آن کمان بسته
و گز نفهم سر از قرآن گرفت	هم از سر تافق نادیدان یافت	و گز نفهم بسته تیری انداخت	به شکاری ز خاکست تو داشت
گر از تو چند خویش آشفته دیدم	بزر خیرش بگر چون در کشیدم	چو مشعل سر بر آوردم درین	نهادم جان خود چون شمع بر
اگر خلعت کربند و بخونم	نیاید نقطه والا ز خاطر دلم	و گر گیر دخیالت کار من	با ب دیده دامن گیر شوم
حقیقت که خودم زین پیش	بر وادیدندانش کنم ریش	من آن بزم کمبکوس نهیست	دش پیدا کلیدش ناپیست
کسی که جز تو بر لایم کشد	عشق از آب انگورش نکش	جز آن لب که شکر دارد نه	ز باد ارم نیاید کس نشانه
اگر چون قدم بر سر زنی نهاد	ز غنایم نیاید جز کس نگد	بر آنکس عجب بان پیسته خندم	که جز تو پیسته خواهم نه قدم
و طب چینی که با خنم ستیزد	ز من بجز خاندیش بر نه خیزد	و با نه کو طمع دارد بسیم	بهم سرخ چون طغش فرسیم
کسی که با تر خجسم کار دارد	بترنج آساقدم بر خار دارد	اگر خود آفتاب آید و گراه	بدین میوه نیاید جز کس راه
تکیه سا این غزل با چنگ می	سه تکیه بارید با ساز نفیست	نسیم دوست میاید دماغم	خیال گنج میاید چراغم
که امین آب خوش از جبین بجا	که امین باد را باشد چنین بجا	ز میان چنان خودم کشم دست	که مستور بودم از زنان
گر بر آگشت آهو سحر گاه	کز ز دانه بر طرف سحر گاه	نه کروی که کرد اردی نه بسته	کزین دوزخ پدید آید بسته
گر شرب بهند شد آفاق قیصه	که به بارد بجا برف کافور	مگر در باغ شیرین است خرد	که میوید به باغ نازد از تو
مگر شیرین شیرین در آید	که ناگه شوری از خسرو آید	مگر غاب شیرین شد شکر ز	که طوطی گشت سلطان چو ز

گرفتند شکر طایف شیرین	پراشیدان کرد بر گلزار چشما	مگر تیر و زطارم سر بر آورد	که ما را سر برگی در سر آورد
مگر ماه آمد از روزگار افتاد	که ما را روشنی بر نظر افتاد	مگر با ما است آب زندگانه	که ما را زنده دل اردنه است
مگر باز سفید آمد فرادست	که گلزار شبنم ز رخ سیه دست	مگر با دوست اینجا گذر کرد	که چندین خورشید در ما اثر کرد
مگر شیرین نعل افتاد نعل	که از هر گوشه شیرین و خوش	مگر کمال شمع تو بر افروخت	که چون پروانه ما را بال پروخت
چو در دام آمد آن آهو کلان	که بر صیاد خود کرد اینده ناز	بر شواری توان رفتن ز دام	که بود نگاه تو سن آنزان را
بگوشی لب آن رشک پریرا	که باز آرد با تکیا شتری را	ترا بسیار خصلت جز بگوئی	بگویم راست در دست گویی
منم چون خوشه گندم در دوده	مرا چو دوده و گندم نموده	ببین که تو سینه خسته نمودم	تو اضع بین که چون رام تو نمودم
ندارم نیم دل در باد شایه	و لیکون دل پیدا نکند خوسیه	لکه که بخت گشته است بر من	که بخت بد لکه ز بر فو ختم
دل خون گریه از غم چون گریه	که این بیدل ز غم خون گریه	ختم ترسد ز بخت جان ترسد	که این کافران بخت ترسد
چو سینه زلف تو بیدل بودم	دل خود را زلف یار بستم	بجلوت با لب دارم شمار	و ز نیم کردی ترغیت کاسه
چه فرامی ما کردیم بدین کار	گرت با رست تاب بر بندم این کار	گرم خواهی جلوت بار دادن	بجای گل چه باید خار دادن
از آن حلقه که خبر هم نیاید	بره ز اینجا و بدان که نیاید	چند باشد که خیال آب نیاید	بفارت برد که بخت ز کاسه
چو بر ز دیار بدینسان تو آمدی	نکلسازد از آن خوشتر دادی	شکفته چون گل ز روز خوشتر	بنور و زاین غل ز شتابانگر
گفتار در سر و گفتن نکلسازد زبان			
شیرین فریاد			
نیم چشم بیدار تو روشن	چراغ چشم را ز خنده باغ	چو می خورد که رویت باغ	از آن میخورد که آن می ز کار
خیال است پیش خواب و خور	که با جان جوانی و بنواز	تو نیز از ایند بر دست یاب	از عشق خود دل خود دست یاب
تو خوشدل باغ مشک بزم	که باشد خوشترین بخشنین	کس آینه بر کف چه گیرد	که بر دم نقش و یکس ببرد
در چشم و چشم را چرخ	که نماید جز تو صورت کس	اگر در آتش و در آب بنیم	همه آن مهر گیت تاب بنیم
بجالت چون جان نواز	که بی تو عمر شیرین جز برست	تو که بیدل گفتن دل داد	ز بی رحمت که رحمت باور داد

تو بر تریاک و من باز هر جانفشی کنون کا خدام ارسته دست ز سهر ساعتم بر سینه خاکی ز سهر ساعتم بر سینه خاکی ترا گردست بالا سهر پر ستم چو دارم از ناله خوش مجور خوشا و قینکه آس در برم تنگ شبه کز اهل می گونت شویم ست بتو دارم عنانی کار ساد تکیه چو آن این طایفه بر چنگ مراد کویت لای شمع کوه اگر چو کوه سفند میسری سر اولم را می بر اندیشه این هست ستنه کو بار این دل بر نتابد بسته کوشم که دل بر دارم از تو بدان جان که چنین بجان فروخته خود را دم ز تو حلقه و نوید مدام پیش این چون ماه و صبح بهر کس که بود و پنجه یا شست را خج بود و روسته تو دیدن چنین دین که لبم پر زنده کرشم	ترا این روز و آنکه من این روز عزیزت هست لیکن پایه بست فرق و میرسد بنوا ز باس که سخته و سهر مردم را کند بکلم زیر دست زیر دستم را با کن تا سهر بنیم از دور سهاجم دهی بر ناله چنگ بخشیم قیامت بر یک سهر تو دانی که کشته در می نوازی سهاجم بار بر برد آهنگ گفتار در سهر و گفتن بار بار زبان خسرو فریاد بهر باز سهر غم دل بر نتابد که پس فوق هزار و کام از تو که جانم بنیو و غرقاب خون است چو دزه کوه و دانه ز خورشید تو دانی و سرنیک باشت با تیغ چو باید صد گره بر پا خوشبست بهار که باشد آزارت شفیق که بیشک سهر دانه زنده کرشم	نگمان بروم که چون سستی پذیرم بس این باران در از از گشتن حدیث به زبانی بر زبان آر و گرنه من کیم که خصم پولاد مشو در خون چون من زیر دست بوی را بیا دشت میگردم بیا ز من من بر زلفت گیرم مرفقین پس ز من پس دقت پیشیت کشته دانه گنده باشم با و از خنجر چن غدر خواجهان چو دخت دست نباشد شخص شو نه توان دل ز کارش برگزین بدان چشم سیه کا هو شکار است چو آتشتم ز تو ز خور و تنها چو در ملک جالالت نازد شدرا پس عمر که کردم دینه جاتا تو کس بر فرو زافسرد را خلایق آن شد که از چشم نواز	در آن سستی تو باشی و سنگیرم جو اندری نباشد با گشتن میان در سینه را در میان آر چراغی را برون آرم بدین باد چه نقصان کعبه را از دست پرست بدین امید رو سیه میهارم چو شمع صبحدم پیشیت بگیرم نذارم پیش زین تاب فرقت از آن بهتر که بنیو زنده باشم روان کرد این غزل از دهن پان فلک دانه پر آگنده است گوشت پایه خود و دانیم که بدین همه صاحب دانه از پیشیت نیست نیاید دل که از خدمت شود و نه از دل نیز بارت به برگزین کز آهوس تو چشم را خوار است چو باهی کوه را مساند زور عنایت را مثال نازد فرط کم از یک شب که بوسه نکایت جو سهر زنده کرد از دانه را چو از چشم دانه زنده کرد
---	--	---	--

خدا که فریش کرده است	ز تن جان پدید آورده است	امیدم هست که دل افروز	بروز آید ششم را هم سیکه روان
چو شیرین دست بردارید	ز دست عشق خود را کار بردید	نولید بر کشید از سینه تنگ	بیچنگ داد کاین در ساربانگ
بزن را به که شبیه راه کرد	مگر کین و او که کوتاه کرد	نیکساز تر نعم جادو سے خست	پیل انگین غزل در آهوی خست
بسا اے یار یاران بسوز	گفتار و سرود گفتن نیکساز زبان شیرین فرماید		
گره کشاے با ما بستگ چند			
زیاری حکیم کن تا شمر اے			
بروزی چند این کسست رخت	بدین سخته چه باید کرد سخته	بسا تا به که ماند از تیرگان سرد	بسا سبک که سکبان کرد و گداز
نوش آن باشد که شمع بنوش	امان باشد که فردا باز کو شمع	چو برود اماند امیدوار س	بناید کردن شب سار گداز
جهان بسیار باز به نمود است	جهان دهر به جهان چو سپود است	بهار داری از کو بر نور اورد	که هر روز بخود بخوابد بود نور اورد
سکه کو را بنوید آدس زانو	چو بهنگام خزان آید بر دبار	گل آن بهتر کرد گل آب خیزد	گلابی که گذار دگل بریزد
دران حضرت که نام رسالت	چون کس حساب رد می ست	لب دریا و آنکه قطره آب	رخ خورشید و آنکه گرم شب تاب
چو باز از تو هست از نیکوی تر	کساد را چون وفق بر انگیز	بخو کالای کاسد تا توانی	بکار آید ترا زو س چه دانی
در سینه گرچه دار و کار و باج	شکسته بسته نیز آید بجای	اگر چه ز روزن فرون عیان	قوا خنده ریز با هم در شمار است
نهاده سینه ز عشق حلقه در گوش	بدین هم خریدی باز فروش	تمناے من از عرو جو است	وصال تست انگله ننگدانی
چو باید رفت باشد در بر تو	چه باید مرد بار س در بر تو	بپیشانی ز تو رخی ست کو شمع	برایم زمین اگر زین پیش کو شمع
مستم در پاچه شفت ز قندار و	بزمعت خوزه قنداشد است	من آن سایم که در بالا و زیر	ز پایت سرنگر دانم بشمشیر
انگرم از تو تا به سرنگرم	ز تو تا در نگر دم بر نگر دم	هر سخته که تا اکنون نمودم	چو سخن مطربان بر پرده بودم
کنون در پرده خون بخور افرا	چو برق از دیده بیرون خور افرا	چرخ از دیده چند ان نور پور	که دیگ روغن آتش بخورید
سخن تا چرخ گویم با خیالت	برون را هم خیمت با خیالت	بجای تو تیار گدوت ستانم	سکه بوسه سگ و دوت ستانم
بپشتانم ترا من بخورم باب	که من بر مست خوش باشم تو خواب	سز زلفت بگیسو باز بندم	سگه گرم رخت گدوت ستانم
د آغوش تا چنان آید ایم غمت	که خبر آید به پیر غمت را	چنان بر نقش دل ارم غمت	که از دستم ندانم غمت

چو بخت باز شب پنهان کند را تسلیم در بر تو خرم و شاد نهاد یاره به پیر و زیم گردان بصد فریاد گفت ای یار بهمان باستادی توانی بر دگر کار بنیشت ای صمیم بر عذر خواهی گزار حکم تو روزی سر کشیدی پیشانیم زهر یاد یک خوردم	من اندر پرده چون بخت شوم دعا گوئی تو باشم از غم آزاد چنین به روزی روزیم گردان قوی کن جانم در کمال بدان کز چنگ تکیساسته نکونسا گفتار در سر و گفتن بار بد	گزار وستم چنین کار سه بر آید زیر دامن دولت تو هم شاد پوش و گوش کرد این چاک تکیساسته چون شاه آتش بر خیزد ز ترکیب ملک بردان خلل را	زهر خاتم گمان از سه بر آید مگر باشم بدیدار تو فیروز ز حالت کرد حال جامه چاک سستله بار بد آید بر رخسار بزیز افکن و گرفت این غزل را که صد عذر آورد و در گشت سببه زهر شپاشی چشیدم کز قمارم بهر جوی که کردم شفیع آرم بتوبه خواهم سلام بود و آن هم بار بسته و فاد دل ندارم چو کتم چون بخ از خاک سراسیمه بر ندام گرم بر سر ندام هم زبانی انگونی من که این فاکم لیجان ترا هر روز روز از روز به باد تو مستحق تر باشم چه کار است تو باقی باش در عالم فروغ تو بر خوردار باش از خور و بفسر که افتاده جان را من را تم و گزینا از آن است که چون غنای حیرت افشان
<p>گفتار در سر و گفتن بار بد</p> <p>از زبان خسرو</p>			
نه آخر آب چشمم عذر خواهی گرت جان از میان جان گویم ز با ناز می دارم بنامت و گرداری من این طالع بدار بدیگر چشمم رویم خاک پایست مرا این بس که من روز را ویم رختاد و ستان عین صواب است که تا جانم بر آید میکشتم ناز که سوزم در غمت تا میتوانم ترا باید که باشد زندگانی بگفتن مرد را بهوش داری مرا زین بهتر که تیار میدار بدین پیش که من گفتم سروی	قلم در حرف کش پایتیم را نصیب من ز تو در بایست گرفتم دل به وقت کن کنم چون ازین پس هر زبانیست بر ندام درین تپ گریه بر ندام نه که ز غمت نمانم ای جان مرا هر روز روز از روز به باد منم عاشق مرا نم سازگار است مرا اگر نصیب دیدار تو روزی اگر من بخورم زبان نکونسا خلافت آنکه فراد و نور گفتا تو دادم آن که صحبت و دان دل شیرین زبان چو بر اختر		

چنان فریاد و آن سوز آرد در آن پرده که شیرین ساختی ساز ازین سوده ترانه بر کشیده لک فرمود تا شاد و رهاست وصال در زمان شاد و رهاست بس آنکه گفت که این آنکه از دست حکایت برگزیده شاه و شاه پور پس به پیکر برون آید ز رخساره چو عیاران بر مست از سر بر ز شادی سلفش بفرق خود چو کار از پایسته بوسه بر ترانه لکس جیران شده کان گلزار زیر آنکه خود را تا بر امروزی چو شسته دانست کان تخم برود بزرگان جهان را جمع سازد یک شب شاد و آن با هم نشین گفت ای پادشاه ای پادشاه لبش چو می قبح در دست کرده دل از مستی جهان غمده راند کشته ابدان ز غمت که شاد چو آمد در کف خمر دل دوست	کران فریاد شاه آمد بفریاد هم آهنگش کردی شاد و آه وز آنسوی شاه پیر این پیر بجز خسرو سراسر را کرد خاسل گر نقش دست و گنجا جانگد گفتار و بیرون آمدن شیرین از خیم پیش خسرو	چو شاهنشاه شید آواز شیرین چو شش کوه کوه را ز گوید چو زنیان دو عاشق که بر قفا بدان آواز خرگاه ای از جوش اگر چه کار خسرو میشد از دست چو شش معشوق را موکافه و دی هر آن خدمت که بارش سادیک آزان آتش کرد در خاطر گذارد نهان گوش خفته شاد و رهاست کنون ترسد که طلاق شادی شاد بسی سوگند خورد و عهد بست ولی باید که در جام بریزد چو عهد شاه را بشنید شیرین خروش زیز و دم را تا به او ز شادی چون تواند ماند باقی دماغ از چاشنی پخته شکر نوش و لیکن بوجوب صحبت زینهار دل خود را چو شمع از دیه پا بون	تسلیم کرد و شد و سار شیرین بدو که آن حکایت باز گوید صلوات مطربان از راه بر سرست سوسه خرگاه شدی صبر بشو چو خود را دستگیری دید چو آواز است از شمشیر آن جهان دیدند یکسر نور در نور چنان که ز زیر ابرو برون نام سرو را بر زیر پای خود دید لکافتش سیکه ده بانیکه ترش روی بشیرین در شر کرد که گرمه شد گرفته هست نقد نه خال خال خال بر رخ ماه که سیه کابین یرم سواد که از دست آن زمان آن سینه بجنده بر کشاد آناه پرور سماع مطربان را خواباده که مر مطرب بود خورشید ساق زلزلت کرده شهرت را فراموش نکردند از فاز نه از خوار پرنده را بر دین برآمد
--	---	---	--

<p>بزرگان حیده را بر ماه میدوخت گاه مرغول جهاش باز کرده گاه از فرق سرش میگرانشاد گاه بر نار سمیش توی دست گاه دقتیه از ساعد بود گاه او را در دستان شمشیر نشان او هر دو در شهنش پرست ز پانگ بود سحر خوشتر از خوش پادشاهان نهفته و مساز بود بشه دیو قیامت با خفته ناک فرمود تا هم در شب ماه نشیند تا بعد بکینش آرد سپاهیان کو اکب رکابش چو رفت آن نقد سیمین در جنگ شهنش کج کرده منزل خوش بقیض ابرسیالی در خفته عزیز دایر بے توتیر در یا شنه فرمود تا آخر شناسان که شاید ممدان دله دل فروز بفرمودی چو بر پرده گون تخت شنه از هر عروس آیه شنه</p>	<p>گندم میخورد و نمود میخورد از شب راه مشکانه از کرد غلامانه کلاهش بر نهاده که یزدید چون سیاه سپید باز در بندیش باز نمود در دو در دو حال دل خوش بشیرست ماند از شیرست زمانه از غنچه کرده و اموش گاه در عیش گاه در نماز بود بسو کعبه تین انداختند گفتار در رفتن شیرین بقصر خسرو</p>	<p>گله میوز گرس بر زرش گاه سوسه عشقش را گشت گاه از گیسوش بستیدان گاه گفتی تنم را جان توئی تو گاه خطای لاش از پای گشت دلش در نیدان پاکیزه و بلند سبوت شنه در خوشی راس دل زن چون بل سار سار بردن جنگ عشرت و شنه شباهتم که کار ازو شنه فلک بر کرد ز زمین باو بسته بشهر آمد طرب را کار فرمود در آمد مرد را بخشنده دارد نه بر مرد و نه بدست با سبج بچو نید از شب تیار یک تارک رسد ندان بر مشکل گشتاد همان ست از مرغ پاره کرد امین فرستادن خسرو حبت شیرین</p>	<p>گله می بست منبل بیکند گاه او را در خون سبوت که از لعاش نهاد در دهان گاه گفته وادار مان توئی تو بجای طوق در گردن فلک بشاد از می آتش شنه که تا بر دشت توکی الماس هنوز زین لایه و آن نازک دس پادشاهی نگار شنه نرغس دیوانه شهنش شنه برج خوشنشین و شن کند راه چو در محل زر منیش آزار که از پرست خداوند حسابش نماند سیم کشتیها نشاسنه بر آسود و نه خورق تیار زمین تاد بنار و بر نیار نه از ویرانه کس خوار خیر بر دوش خنای که دو مبارک طرب را طالع میمون نهاد عجز عالم از بس چاره کرد که راز و شک آن آیش ندر</p>
--	--	--	--

هزارا شیر شمشیر چو آن کمال نوار آتش سواره چشم نثار خوار از راه بران قصبه پیش ز مفر شها که پردیا و زرد یکه مدی ز تر کیب کرده همه ره عرصه ترکان چن شد شکر زین عروسان کسره ز پشت زمین بر اسپان دانه بدین آیین بدین وقت بدین بجایه قدق افشان بود چو آمد همد شیرین در دایان بر کلمه که چون نو بهار چنان کریم بران شام فرود آمد بدولت گاه جشید ز شیرین قصه با برانچرخ غم زمن پاکستند این مهر می آن بهتر که با گل جام کرد همه گرد از جبهه با بر گرفتند سخن نقش بر آیین اوست سعادت چون گل پرد و خوا نخست اقبال بر دوز کلاه	سراسر رخ موئی رو خنحال کرد و ران بود باز قمار شانگ همه ز زمین کلاه و طاقه زویش ز صد بگذر که با نصد بیشتر بود ز بهر خاص او ترتیب کرده عمارے بر عمارے ممد برمد قصه های شکرگون بشیر به ز گیسو کرده مشکین تازیانه چنین آرایش از چشم بر دور در افشان سبک چون فتن تر	هزارا اسپد صبح گوش تادم هزارا از لعنان نارستان ز صندوق و خزینه چند خرد رطاب و سان ز زمین صد عمار ز حار بستیون تا طاق کسره زمین راعرض نیرنگ آوده بگرد و فرق هر سرو بلند بگیسو در نهاده لولو زرد یکایک در نشاط و ناز رفتند بجایه طره گل ناله مشک	همه ز زمین ستام و آهین هم ببخ هر که بیخ بستان چو مشک گنده از لولو شو هر طاق و س در کبک بهار جنیت امر و ان با طوق همه از رنگ میرق رنگ آوده عواقی و اربسته فرق بند زده بر لولو زرد لولو بهار با استقبال شیرین باز رفتند مرصع لولو تر از زین خشک غنی شد و امن خاک از خزان شهر نشسته ریخت و پایش تر درم زیزد منور از پشت پلیم همان کارا گمان و بخود ازا بهر مهرش که نبوازم شر او را بد و گردن فرازم جان بکاه آهن که داند شک را بر خود خواند موبدرا که نشین در و ن پرده خاصش فرستد بیاراید پس انگه مدد خوا چو وقت آید نه بر فرق شاه
گفتار در آمدن شیرین از قصر خود بسوے مداین فرماید			
چو در بیج حل تابنده خورشید که هر کس جان شیرین بر و نشاند که داند کرد از نسیان زندگان که در عی بخت آرام گیرد بر آن شغل آفرینیا برگرفتند بر هم موبدان کاسین اوست	ملک فرمود خواند موبدان را که شیرین هم مبراقیت و هم اگر از اجفت سازم چنان چو برگردن نباشد کا و را گرفت انگاه خورشید شیرین چو مهرش لولو بخشک داد	گفتار در عقد بستن شیرین با خسرو	

زرد یا زبر برادر مرغی خاص	یکم مدت شود بر زبانه خاص	چو شیرین گشت شیرین ز جلا	صلوات داد خسرو اگر و با
بخور کین طایم با ده نوش با دست	بخور شیرین هم فروش با دست	بخلوت بر زبان نیک ناست	فرستادش چو شیاران پیما
که جام با ده در باقی کنی شب	مرا هم با ده هم ساقی کنی شب	مشو شیرین پرست ار می پسته	که نتوان کرد بر نقایسته
چو مسته فردا بر سر زنده دود	کجا بشن خواه تر خولیت مکدی	و گر چون بر مرادش بپوشد	یکم به مست بودم مست باشد
و گر با لایب صد بگری زنده دود	به شیارای بد بگرش کشد	بسامه است که قفل خویش بکشان	به شیارای زرد زبان کرد فریا
نوش آمد این سخن شاه غم را	بگفت تا هست فرمان آن صم را	ولیکن بود روز با ده خور	بگر خوار به نیست این
نوبت به بار بکون نیک است	بین زهره را کرد درین تا	تکلیه با بار بگفت به ازجا	بزن کاس سال باوت نیک فریا
گویی گفته دیما به نغمه رود	یده همامی که یاد این پیش رو	فلک بر باد شیرین تلخ باد	با لایب کرده بر لب نهاد
باشادی هر زمان میخورد گشته	بد نیسان از شرب بگذشت پشته	چو آمد وقت آن کاسوه و شاد	شود مستی و حسن خویش و نام
چنان شد مست کردی خوشی	بجای غاشیش بدوش برود	چو شیرین شبستان آگهی	که میست شاه را از خود خفت
شیرین به جمال از شاه به نغمه	نهادش به نغمه شیر تر از خفت	طریقه کرد بیرون از طریق	نشاید کرد باستان حریف
بخور به بود مادر خوانده او	ز تسلی مادران داماده او	چه گویم چون کهن گریه بید	چو کهن گریه کهن چون بدید
دوستان چون چیک آب فرو	از آن روز و زوین ماب رفت	تسلی چون فرمان از کور پست	برود و شنبه چو کجاست از پست
دوین چون جوهر به کشتی	چو خنجر بر کینه زهری زهر پست	دوران و غش از این شاد و شاد	بگور تنگ میماند او فرست
شکلیه بر دیش بر لب نهاد	دانش را شکلیه بر نهاد	نه بینی خرمی بر کوبست	نه دندان بلکه زرنج شکست
شده زنده چشم آشفته ماده	ز خوردن دست و دندان نهاده	بعده ز یور به بر تنش آمده	عرو سانه فرستادش سدی
بدان تا پیش را آزماید	که مراد از ابر فروقه و اناید	ز طرف پرده آید پر پیرون	چو پوزی کا یدر خنجر پیرون
گران جاک گفته جان نبوش	بداند که یک دندان نبوش	شده از مستی در حاله چنان	که در چشم آسمانش رسیان
و یکایک این یار بودش چو شیار	که خوشتر از آن دو کبک بهار	کمان برده ان را زه بر فلک	هر آن دل کا به سر زه بر فلک
چو صید افکنده شد گاه بنیر	وزان صید گر گاه و با بنیر	کلاخه دید بر جام نهاد	شده در مهر دایه شاد نهاد
بدان گفت اینچه از در مستی	خیال خواب مسودا مستی	نه بس شیرین شد این	چو شیرین کردش و لی مرست

هسته چون غول شسته ز شیرین	کمان افتادگان باور ز شیرین	در آورد از سر تو بدو شیرین	فدا دار جاجو شسته شسته
بصد جبهه و با بر داشتند او	که مردم جان مادر چاره ساز	چو شیرین با ناکه با دوخته شد	بفریادش رسیدن مهلخت جید
برون آمد ز طریقه هفت پرده	بنام ایر در رخسار هفت کرد	چگونه می چون شکر شکر که نام	طبر ز دچ که او هم تمام است
چو سر که بود در دوشش	چو ماهی کو بود ماه تعجب پیش	سه و خورشید با خورشید پیش	گلزار صد بهار ملکست پیش
سینه کا بهر سستیدن جلاش	بهشت نقد باوی آن جلاش	بهشت پیکیه از جان شسته	دسته نام طبع بر رخ نوشسته
همان افروز دین یی پیروز	بجز منهای گل و خردار بافتد	بهالست از به چون گنجینه	سرا و از کنار او شمشیران
خیال و دین ز روین شتری	چنان رفتن کینه یی را	ز خالش چشم بد را خواب رفت	ز دیده نقش او بر آب رفته
ز گری اری ان مشک چون سنگ	تراز دگاه ز زمین دگ سنگ	دیده ز دانش از نور آفریده	بشیرم زان دندان لبگیر
ز گوشه گردنش او خردمان	که رحمت پر چنان او خردمان	دیده از باغ سبزه نسیم	دمان از لطف موعوم می
نیمش در ره با هم سنگان بود	تراز و از زلفش همان بود	عقیق سیم زلفش سنگان بود	که ناب حرق او کشته گشت
کشیده کرد و مشکین کند	چراغ بسته بر دو دیند	بناری قلب ترکستان دیده	به بوسی دخل خورستان خرید
بسی چون تازه گل های لایز	گلایه از شرم آن گلایه عرق	سته چون شیر با شکر سرشته	طایب شیرین برابر شیر شسته
سپید و نرم چون قلم بر شسته	کشیده چون قلم قلمده شسته	ز تری خواست اندیشه کینه	ز بازی زلفش از دوشش بریده
کشاده طاق ابرو تا شرو	کشیده طوق غنچه با نگو	کرشمه کردنی بر دل سنان	ساز آلوده چشم کاروانان
ز خاطر با چو باد گرمی برد	ز دلها چون مفعج در تو برد	گل د شکر که این گل چو نگر	بر دوا افروهر الله اکبر
ملک چون طوطی دلخواه نوید	توسکفته و یو دیده ماه نوید	ز او ز آواز آن اوه دل فروز	شب تاریک شد مانند روزه
چو دیوانه ز ماه نوید آشفست	در آن مستی روان آشفست	سحر چون عادت گشت بید	بیا لیل وید سر و یاسمین بید
عروسی دید زیبا جان دروست	توسکفته گرم جان دروست	بند تلخ گشته سازگار	شده به بوسه شیرین خمار
نهاد بر دوش ساغر گل	شکفته در کنارش خمر گل	دو مشکین طوق حلقه فراه	دو سیمین مار بر پیش نهاد
شده اقیانان بنفشه در مناجات	شکر گیندت فی التاجیر انات	چو ابر از پیشش ماه بهر خات	شکلیب شاه تیز راه بر خات
خرد باروی جانان شکلیب	شیر چینیان فانی فریب	خورستان دوا و خورشید	طبر ز دمبر بود قند نجیب

زخو شیر زان صیقلی بود باده	ز صیقل زان مبارکتر و میداد	شده از اول بگل چیدنی آمد	چو گل زان گل خنده بدین آمد
پس آنکه عشق را آوازه دارد	صلای میوه های تازه دارد	که از سبب سخن بر نقل ساریش	سگه بانار و تر گس و بارش
سگه باز سپید آمد فردا دست	تدو باغ را بر سینه نشست	سگه از پس نشاط انگیز پرواز	کجو تر چهر شد بر سینه باز
گوزن باده میگوید با شیر	بر دهم شیر ز شد عاقبت چیر	حصار سه یافته چون قفل برود	چو آب زندگانه مهر بر سر
نه بانگ بنای مظلومان شنیده	نه دست ظالمان بر کور سیده	شکری کرد تا خازن خبر داشت	بیاقوت از عقیدهش مهر داشت
بهر دل بر دل پروردار داد	بر آرد از دل سبک گردا گرد	با برین عقیدت آه و رجش	شده پرواز برین پشت همیش
خندنگ غمزه با پیکان چغنی	پیر پیکان لعل پیکانه می	گر شد خسرو بود و شب سیاه	که در آب بیات افکنده طایه
چو تخت میل شده شد تخته حاج	حساب عشق و فنا تخته از کج	بضر و دستی بر دست میزد	دیرانه سگه در شصت میزد
طبرزد با بناتش ساز میکرد	ز عنائش شکر با باز میکرد	نگویم در نشانه تیر می شد	از طلب بد استخوان در شیر می شد
چکیده آب گل در سگاز جام	شکر بگداخته در مغز بادم	شده بنیر میانه بر میله	رسیده زان میان سگاز جام
هر فربش باخ روحان میزد	بسیکجا آب و آتش عهد بسته	ز رنگ آمیزی آن آتش قبا	شیتان آشفته پیشنگش شیتا
شبان روزی بزرگ خواب غمزه	بمروارید با قوت سفینه	شبان روزی و گر خفته در پوش	بنفشه در بر و تر گس در آغوش
بسیکجا هر دو چون طاقوس خفته	که الهی خوش بود طاقوس خفته	ز نویشان خواجگان سر بر خفته	خدا را آفرین از سر گرفته
باب اندام را تا دیت کردند	نیایش خانه را تزیین کردند	ز دست خا صندگان پرده شاه	نشد رنگ عروسی تا سیکاه
همیلا و سمن بر گد و بجا یون	ز خاد و شته را کرده گلگون	همیلا و سمن آن بنان مار پر	که شیرین با یکایک عیشمار
ملک روزی بختگاه نموده	نشاندهان لعبتا زانیر بر دست	بر رسم اریشی در خور نشان کرد	ز گوشت و زرز و زرشان کرد
همایون را بشا پور کزین داد	طبرزد و تور و پادشاه این داد	سمن بگل از بر آب بار بخت	همیلا را نکیسایار خود دست
پس آنکه او با تشریف نشین	همه مرز حین بانو بشا پور	چو آمد دولت شاپور و بکار	و آن کشور عمارت کرد بسیار
و ترا تا که صحنش نور دارد	بنگونی از شاپور دارد	ملک کار از آن پس نمی بود	چو دولت بانو از شاپور بود
جوانی و مراد پادشاه	ازین بهتر نگاو دیگر نخواهد	بنودی روزی و شب باده و ز	جهان از خور و باده کوید و
جهان خورن یک خوشگوار است	غم کار جهان خورن چکار است	بخوش طبعی جهان امید بخور	تجربا عیش چندین ساله بخور

پیشانی لیکن چو بیرون شد	از آنکه زبده کارها نخل شد	چو موش دید بان عارض گشت	جوانی را ز دیده موی بر کند
ز سینه نامی اموی امید است	در یغی کالان مگر موی سفید است	چو در کوکبیه آمد سفید	پدید آمد نشان نا امید
سگبازی که آموکیر کرد	بگید و آموش چون پیر کرد	بنفشه زلف را چندان بخت	که باشد یمن چشم خواب
سکان ترک چون در افتد	دنی باشد کس باطل سپید	شب چندان توان دیدن	که بر ناید فروغ صبح گسید
چو باشد تندرسته و جوان	سلامت چون نذر زنده گشت	چو باری و پیری راه گیرد	چو بگلین دل چرخ کو غیرد
هولای باغ چندان بود گرم	که بگری بر سفیدی زنده گشت	چو سبزه بر فشان برون کا فود	ز باد سرد گرد و باغ رنجور
چو گندم را سفید داد سنگش	شده و تلخ از بود سالی در گشت	چو گادر شوی کرد و جانم	خورشید فغانه مقروض ناکام
بخار دیگ چون کف بر آرد	همه مطبخ بخاکستر بر آرد	سیاهی مطبخ را گویند لیش	که داری آسیای چرخ پیش
اگر دهنه با مشک و عنبر	شود زین آسیا کافور یک	بر کنس کاسیا گوی فشان	نماند گرو چون خود را فشان
کسی کا فخر و زین آسیا گد	بهد در با نشاید غسل آن کرد	چو آنی چیست دانی ست بر	وزان سودا تملک میسر
چو پیری بر ولایت گشت واک	برون کرد از سرین سودا کاک	چو آنی گفت پیری را چه تیر	که یار از من گزید چون تیر
چو ابلش داد پیر نگر گشتار	که در پیری تو خود بگریز یا	بر آن سر کاسان سیاه تیر	چو سیاه زیت سیاه گزید
بود و همه عمر سرد ناست	که در درین همه یابد ناست	چو نراده و تیر باشد جا گیر	چو مردم پیر شد دولت شپور
سینه موی جوان را غم ناید	که در چشم سیاهان غم نیاید	غم از رنگی بگرداند علم را	ندانم هیچ رنگی نام غم ناید
سیاه تو تیر چشم را گشت	که فراتر ره هند و گشت	خسب کس که پیری بر نراند	سیاه صبحگاه از شب بر آمد
ز پنهان بنگار گشت گفت	پیشور از پنهان پیر و گشت	چو خسرو در بنفشه یاسمن فیت	ز پیری در جوانی یاسمن فیت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد	جهان را عهد بود اندیشه میکرد	که بر تخت زین زردیخت	گهی شد زین زردیخت
گهی میکرو چنگ بار بد گشت	گهی میگشت شیرین بهم خوش	چو تخت بار بد شیرین شد	شدند این چار ز هرگاه پرور
از آن خواب گشته باوش	خرابی در دل آبادش آید	چو میز انست کز خاک و آب	هر آنچه آباد شد گد و خراب
مه نونا بیدر سے نور گیرد	به بدری این سده قصه بگوید	دخت میوه تا خام ست خیزد	چو گرد و خخته حلسه بر بریزد
بهر که باشد با خضر و دل افروز	سخت گفتن شیرین با خضر و از عدل	سخن داد و دوش میشد از	سخن داد و دوش میشد از

زین بوسید شیرین کا خداوند جهان را کرده از نعمت آباد خدا بر کن زانکه ناکه در مکنی ندارد سودت انکه مانگ فریاد در خسته کا دل از پیونج کج خوار چو برگ باغ گیر دانا توانی چو سیله رختن خواهر انبوه جهان سوزد بدست و جور سنا ز مثل خود جهان بچین طلاق بنید ز خون بخاک مظلومان نوشتند تو اقباس برآورد دست ناگاه خرمنده شاهی هر دو داک کینه کوز بر ترکیب سازد بانی مال بدخواه تو باشد فروخوان قصه دارا همیشه بزرگ امید را نزد یک خود خوا بدو گفت ای بزرگ امید دان پریشان خاطر و شوریده رای بهم فکر اندر چند چیز است هر آن که راه خوشیم آگه داد چو فرمود بتوفیق استی	ز ریش سبک و افش گوش کین خراش چون لعل کردن بیزاد و علسه بد کند خلوت نشین که نفرین داده باشد ملک بر باد نشا بد جز با تش کردنش را خبر پیشه دهر باد خزان بجز کو به ابر از سر کو ترا به کر رعیت را نواز جهان خود را باستحقاق بنید که این بیچارگان اهل شسته کند دست دراز خلق کو تاه سفیدی سیاهی هر دو داک قیامت را کجا ترتیب سازد بخش تو شته براه تو باشد که با هر یک چه بازی کرد و خورد و قفسه میستم بر ستار نهبا جواش اودا تا سخن جهان و بر پر سیدش که غنا	سپه کوشیده در کار اسف چو آن گامی از کوشش خیزد زین پیر از نفسها به جوان بسایه کانه در دست شان چو دولت کو بر گرداند از راه چو دونا ز حاضران میز پر خرا نگر گزیده کشنیز بر خاک کمن لست چو باشد بر پیون ز مغوری که در سرنه گیرد ز چشم انگه نیروداد خواهان خلاق را چونیکو خواه کرد نجات آخرت را کار گرانش بسین پیش از تو شاهی که بر درین پیراه آهنگان نچان چو خسرو دیدگان یار گرای	سپه دیگر بکام دل بران لکه بر شیر بند تا بر نیرد ز تدبیر سحر که بر نشانه سپه گشت از نیروداد خواهان همه کاره نه بر موقع کنده کشیدش پیش از آن دیده رمد خود بوی کشنیز افلاک رعیت را نباشد هیچ در بند مراعات از رعیت باز گیرد فد سیلاب را یوان شان با جماع خلایق شاه گردد درین منزل ز رفیق این پیش زمان و ملک با خود چو پروند که دانی پروه پوشیده را از زد افش جوید ادرایک کانه با امید بزرگش پیش نشاند هر از خود بزرگ امید گردان هم با فکر خود بر نیام نگشته است اسلک آن نهان که لای از بر دولت بر نشین بیاید کرد با من کشف این را
گفتار و رسوال کردن خسرو			
از بزرگ امید			
که آنها نزد هر دانا عزیز است شوم زو بهتر از شایسته شایسته بگویم آنچه اتم که تو خواهی چو فرمود بتوفیق استی	و قفسه میستم بر ستار نهبا جواش اودا تا سخن جهان و بر پر سیدش که غنا		

خبر ده کالین جنبش چه چیز است	که آن جنبش بردنا غریب است	جوابش داد ما باینده گانیم	وز اول پرده بیرون اندکیم
ز دایس ما یگان ما دور این	نخستین باندید زین نخستین	دگر باره به پرسیدش جهاندا	که در ام زین قیاس اندیشید
نخستم در دل آید که چنان چیست	در و نش جانور بیرون او نیست	جوابش داد مرد نکسته پردا	که نکسته تا بدین دور کفید از
حسابه را کرین گنبد بر ست	جز از این زنده اند کس که چون	هر آنچه آمد شدن زین گوئی ارد	دور و دور آوردین رو کرد ارد
وزان صورت که چشم آشنایست	بگستاخی سخن را زدن رو نیست	بلند دانی که را ز آهسته گویند	سخنهای فلک سر بسته گویند
فلک بر آدمی در بسته دارد	چو طوفان سخن سر بسته دارد	دگر ره گفت کا جرم کو کعب	بگو ما هر چه کردیم را کعب
شنیدیم که هر کو کعب جهایت	جدگان نه زمین و آسمان نیست	جوابش داد کاین چشم شنیدیم	در بسته را برین قالب ندیدیم
چو چشم کاین صورت چه هست	در حد نمود کا نیغنه محاست	دگر ره گفت ما اینجا چرا نیم	کجا خوانیم ز حق از کجا نیم
جوابش داد و از پرده این	نکرده کشف رو باره میانه	که ره دوست زین هنر که نیم	نمیده راه منزل چون نمایم
چو زین سرکشگان بی رها	بدانی خود که چوئی در کجایه	و کر ره گفت کاخی آنا اسرار	چو در صفای و چون دریا گریار
عجب بزم زیار انیکه خفتند	که خواب دیده را با کس گفتند	همه گفتند با ما در زمین آس	نگوید کس چنین فریم چنین آس
دگر ره گفت آنا که نهانست	که نقد این جهانست آنجهان	نگویم این ترخم را بدین مان	مخالفت باشد از برداری آوان
نفس در آتش آری دم بگیرد	و اگر آتش در آب آری خیرد	دگر باره شد از بیدار بخشش	سوال زیر کانه کرد سختش
که گر جان را بجان چون کد بخورد	چرا با ما کند در خواب ماورد	و گر جان ما کد قالب بد شد	بگو تا جان چندین کس کاشد
جوابش داد کین محکم سوال است	ولی جان بی جسد بدین محاست	نه از جان بی جسد پرسید شای	نه به پرکار جنبش دید شای
چو از پرکار تن بیکار گردد	فلک را جنبش پرکار گردد	دگر ره گفت اگر جان حال	ز نقش کالبد با هست باطل
چو می نیم خوابان چو می نیست	نگهدارنده این نقشه کیمست	جوابش داد که چنین شاد است	خیال مرده را با تست عادت
چو کرد خواب را فکرت خردا	دران عادت شود فکرت پدید	دگر ره گفت بعد از زنده گانی	بیاد آرم حدیث این جهان
جوابش داد بپروانش آموزد	که به روشن طبع عالم افروزد	توان نور بیکش از صبح خاک	ولاست داشتی بر بام فلاح
ز تو گریز پرسید آن نشانه	نیاردی هیچ حرفی یاد از آنها	چو در بگنجد زین خشت آباد	از ان ترسم که آن هم نادان
کس که یو دنا رو قهقهه دوش	تواند کرد مشب را خراموش	دگر باره گفت ای فرخ استا	بفکر چیست اندر آدینه را

چو آب پذیرش داد چون در	که چون پرسید از حال تفکر	بفرود عطا است اسکن	وسیلست شد بر حاجت که خواست
نموداری خودش کاسه است	تفکر با تضرع حلسه چایست	و گره گفت کرد در نظر بنیز	زمین را با هوا شریع بر انگیز
جوانش داد به زین پرست	زین به و هوای خنجر پرست	هوای باد است که ز باد بلرزد	زمین که خاست کو خاکه نیزد
مها نرا اولین بطنی زمین بود	زمین آخرین بطنی آدمی بود	و گره به گفتش که خرمند	دلیمیان در آموزم یک پند
جوانش داد کاسی بار کیش	جهان جان و جهان آفرینش	طبیعه در یک نکته نهفته است	خدا آن نکته را با خلق گفته است
بیا شام بخور دیگر خواست	کم و بیهار نه کار و تباست	از بسیار و کم گذر که خام	نگهدار اعتدال نیست تمام است
دوزخ هر که خوانده ام کاندوز	رسیدند از قضا بر خشمه سار	یکه که خنجر و کاین جان گیر	یکه پر خور و کین جان میفرید
چو به عده الدت ره نبردند	بجور و وسیع هر دو درند	و گره به پرسیدش که جا نهاد	چگونه بر سر نذر آشیان نهاد
جوانش داد که ز راه ندیده	نشاید گفت الا از شنیده	شنیدم چارم بود بود و شیار	مسلسل گشته با هم جان چکا
درین مشکل فروماند یک پند	که از تن چون دجان برومند	یکه گفته بدان ماند که خوب	در انداز کسی خود را به خواب
بجه کوشد که میرون آورد	ندارد سودش آن کوشیدن	چو از خواب اندر آید تابیده	اگر می باشد اندر خواب دیده
دوم بود بقصری کرد مانند	که برگردد کشته گیتی خداوند	از و شخصه فرو گفت که ان شنگ	ز بیم جان زند و گنگه چنگ
زمانه دست و بارش کندیش	وز افتادون حضرت بنیادیش	کشاده گرچه بخش را کندیش	کند سر خنجر را و گنگه چست
هم آخر کار چون بقیاب کرد	هم او هم گنگه پرباب کرد	سوم بود چنان زود استیفا	که با گرسنه گای را ندیشانه
بیاید که سفند گرگ خو خوار	در آوید و شبان با تو به مکار	کشد گرگ از یک سوتانان	زدیکر سوشان تاوارانان
چو گرگ از خون بود چاره سکا	شبانرا کرد باید خرده باز	چهارم بود مرد و گفت کاین را	بشخصه ماند اندر حلقه ناز
عروس در کنارش خو چوین	پرو و یوانگه در یافته راه	نه توان خاطر از خوشی خست	نه از دیوانگی با او توان خست
هم آخر چون شود دیوانگی چیر	گر نبرد مرد از چون هوا شیر	درین اندیشه خسته قصه را نذر	در رق نادیده حریف خنجران
چو میخیزند میگفتند میهات	کزین بازیچه دور افتاده شده	زمرده هر کس افسانه را نذر	نمرد را نه مرده کس نذر
اگر بنیوان کایشان امین اند	بنام حرم نه گویند آنچه بنمید	سخن چون به معصومان حلیت	ملک پر سیدش از حال رست
که شخصه در عربی کندی	نسبت در یونان بادیست	جوانش داد کان مرد است	برونست از سپهر و سیاه

گنجینه دکنشیرین قوم آورد کند بالا این نه پرده پرداز خوشیدار انیسبندام پرویز اگر بر روی گزینک روزیت خویش گفت کای پرگایان کلیه ی کین زنجیری درین بند جزیرک امید چون گل گزین گفت خستین گفت که خود پر خندیش	برون ارگینه ستاد از این نیم زان چه چون پیمین این چو اندام کباب از آتش تیز ز نیک به گذران کار روریت نذیده چون تونی چشم زان گفتار و در پند پر سیدن شیرین از بر برگ امید	نه ز انجم گویند چرخ اعلاش مکن باز سه شهاب وین تانیه وے چون بخت پیروز شودش چو شیرین بدکان پیرینه استاد چو بر خسرو کشاد گنج کانه گفتار و در پند پر سیدن شیرین از بر برگ امید	که این نقش اندوشتا کرد که دین حق ستا بدین تانیه صلح احمدی روریت شودش در گنج سخن بر شاه بکشاد نصیب ده مرا نیز از توانی خود خوان از کلیله نکتہ خند چهل قصه بچل نکتہ فرو گفت چو کا و شیرین زان شیر جانش
بوی لشکر کز دیار سه نیاید مکن تا در غمت ناید و دانسه همان پلداش نیی وقت نیرنگ خو گشتن تو این خاندان بچاره کین تو انی خست از اسیر زنا باطلان همان بنی گم نپند چو بردنا کشتانی حیل را دور چو نقش حیل بر چادر نشانے	که از بوزینه بخاری نیاید چو ز ایدیمسکه و ز خرم باز که ما نمی اردید از جنگ خرمیک چنان کان پیرینه تا وقت چنان کان خرم از بزم خرم که دید آن زیاده رخ از کسی چند چو غول مار کش در سکنی سر بدان نقاش چادر سوزانے	بیلکس آن تو خور از این را مخو را ز خانه کس هیچ زنا را بخواری کین بن بند میوش شغال که گزین از این باز کرد بسا سرگزبان زیر زمین رفت بجیلت مال بدم خود نتوان حیل بگذارد و شد از حیل ساز ز دانا حق سلامت بر کرد	که این نقش اندوشتا کرد که دین حق ستا بدین تانیه صلح احمدی روریت شودش در گنج سخن بر شاه بکشاد نصیب ده مرا نیز از توانی خود خوان از کلیله نکتہ خند چهل قصه بچل نکتہ فرو گفت چو کا و شیرین زان شیر جانش
ز بیماری بدانانی دهر تن مکن شوخی و قادی از کون مشو مغر و چون گرگ کمان گنج میدان خورده بنی خصم از خور کسی کین که باشد نقش پیر	چو زان پیگانه در آن آشنان چو موش دام برداغ و بوی که ناکه چرخ بر دل میزند تیر ز پیلان بنی که ترکوش آچین نه دواغ کسی بر گوشت خندش	بدانانی توانی رست از ایام میر جو رگشت کس به بیداد ر با کن حرص کین جال حرم ز حرص زرق باید بر کعبه قیامت ز فتنه و روان کین در دور و کام	که این نقش اندوشتا کرد که دین حق ستا بدین تانیه صلح احمدی روریت شودش در گنج سخن بر شاه بکشاد نصیب ده مرا نیز از توانی خود خوان از کلیله نکتہ خند چهل قصه بچل نکتہ فرو گفت چو کا و شیرین زان شیر جانش

چو بخار یک لوح از زان پخت کزین غفلت خور زود چو آن طوطی اقدان پرورش چو مرغ قزوین قفسه پند کز آن سبزه گشت بیان شوق به نیکی بر جهان شایخ از آن دل نسوخته کار کشید از گنج تر شمع آتش پرستیدن ز کوه چو صدقه از عکس گشت چرخ در آتش خانه خاطر شکسته چو کیم چون کسم دامن گیر با صطرلاب حکمت زده مهر با کیم که گوش اری بر تو روشن بسیطه چون در دگر کشید پیر که ابعاد تلاش کرده نام بیکه نکه میزد و زایل آخر شک باشد حساسه آفرینش نک که بود بدین و کیم پیش گو تا از کلاست و انعام چو شیرین برگ شیر و بنفش سزاوار غم گل به نذر را	چو با چشم دل از تنه بر خست چو خرافل بنیاد شد برین راه چو سیمه ای که در دیش بر روی و تا لغزیده برین پند چو بخاری کون چنگال ز تیز کوئی کن برین زخم خوار چو گشت این سخن برین دل از روشنی شمع برافروز چو صدقه از عکس گشت چرخ در آتش خانه خاطر شکسته چو کیم چون کسم دامن گیر با صطرلاب حکمت زده مهر با کیم که گوش اری بر تو روشن بسیطه چون در دگر کشید پیر که ابعاد تلاش کرده نام بیکه نکه میزد و زایل آخر شک باشد حساسه آفرینش نک که بود بدین و کیم پیش گو تا از کلاست و انعام چو شیرین برگ شیر و بنفش سزاوار غم گل به نذر را	چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید	چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید	چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید	چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید چو آن کز بود و دوان آید بر آمد چو آن کز نوش نسل آدمی زاد چو آن کز استو این را بیکه گشت چو آن کز بر آن از و نه چو چو آن کز از به شغال از چو چو آن کز تر کوه براده ز بار زگان بچه تا شاهزاده سر لای عدل را کو کرد پدید
--	---	--	--	--	--

از دلفت گرفته هرگز و سپید نه بر طالع نه در طاعت مشکوید	نه بر طالع نه در طاعت مشکوید جهان را از دلفت نگه بوشید	نرسفته جز بفلک ز در کارش شدیم من که آن فرزند قاتل	نه بد جزیره گفتن سحر کارش در آن طغی که بودش تیره سال
چو شیرین را عروس بود میگفت که شیرین کاشک بودی جفت	چو شیرین کاشک بودی جفت پدر چو مستی ناخشنود میبود	از مهرش کار گیم باز میگفتش بزرگ امید را گفت ای خرمند	ز دولت باز داشتش بازویش دلم گرفت ازین از دونه فرزند
سر شاه از دبره در میبود ازین ناف رخ اختر به هر اسم	نفسا دطالعش را به شام چو خاکستر بود فرزند آتش	ز بد فعلی که دارد در سر خویش چو دو دار آتش من گشت خیزان	چو گرگ بمن شده بر باد خویش ز من اوده و لیکه کار من گزینان
سرم تاج ز سرش با آن بر بود نه با فرش بهیم نه با رنگ	نه با فرش بهیم نه با رنگ که خرد به پیشیا بالان گری را	نگوید آنچه کس را و کس آید نه بر شیرین نه بر من هر نسبت	همان گوید همه کورانش آید نه با همیشه گان شیرین ز نسبت
بچشمه بیند آن دیوان پری را نه همزبان بود هر زاده فرزند	نه هر گل میوه آرد هر نه قد دل پاکت زهر نیک بدگاه	ز من بگذر که منج و کز به بار بسایبیکان ز صاحب فاسد	بله مار کم چون اومده دارم ز خویشان بیش دارد آشتی
بزرگ لایه گفت ای پیش شاه انشاء حصی فرزند کردن	دل از پیوید به پیوند کردند که دار و بچه خود رنگو سار	گر خیم کاین پیچید در سر تست تو نیک بد بناسد نیز فرزند	نه آخر پاره از گوهر تست کرتاج سر کند فرزند خود را
دخالت تو از آن آمد که خود شاه را روج و سپهر آتش افتد	از دهم زرد بود کالایش افتد به پیری تو تنه کرد فراموش	اگر تو سن شد این فرزند جاش چنان افتاد و آن پس نص	زمانه خود کند را شش خوشش که آتشخانه باشد جلای خسرو
چو شیرین را عروس بود میگفت که شیرین کاشک بودی جفت	که شیرین کاشک بودی جفت که خرد به پیشیا بالان گری را	چو شیرین کاشک بودی جفت چو شیرین کاشک بودی جفت	چو شیرین کاشک بودی جفت چو شیرین کاشک بودی جفت
نوشانوش می کاش میشت بر آن نگه داشت آخر بند کردش	نوشانوش می کاش میشت بر آن نگه داشت آخر بند کردش	پادشاه شدن شیرین و بند کردن خسرو	پادشاه شدن شیرین و بند کردن خسرو
در آن تنه جهان بر دانا او نشانده آناه را گفتا خدایش	که خرد به پیشیا بالان گری را که روبرو هست هر کس را پیش	دل شیرین بخرو انجمان شاه ز بادی که کلاه از سر کند دور	که با صد بند گفتا هستم زاده کیا آسوده باشد سر دور
چو که از زلزله گردد بدو نیم از افتادن بلند را بودیم	از افتادن بلند را بودیم بهر جا کاشته گردد زان دور	بهر جا کاشته گردد زان دور	بهر جا کاشته گردد زان دور

هر انکو سخت تر باشد به چرخیر	شکار را گلن بود خوشتر ز تدبیر	هر ان بخت که در نباشد بر سرست	به نباشد لب به دانا که در گشت
تو درسته اگر دولت شد از دست	بمهر اندر تو هست همه دست	شکر لب نیز از وفای غم بنو و	دلش داد و خشنود و خشنود
که در دولت چنین بسیار باشد	گسسته شادی و گریه تیار باشد	شکایت کار در هم چون نشیند	غمیرد هر که در ماتم نشیند
که شادی رسد باید بود یکچند	که پاوسر نیاید هر دو در زند	بناید کرد بر آزار خود زور	که صد بیمار و گشت از لب گو
بدانانی ز دل بردار غم را	که غم غم را کشد چون یک غم را	اگر عیال ترا گرفت بد خواه	مقتض نیز و انداختن ماه
و له چون چاه خشک آب گیرد	جهان از آسپند که تاب گیرد	درین کشور که هست از تیره دار	سید کافور و عجمی و شناس
بباید ساخت بر هر نایبند	که از زرد ریش کاری زینند	ستیزد و ز کار از شمع دورست	از و دو کمالی کام ز دورست
دو کس از روزگار زرم داده است	یکه که در دو دیگر کو زاده است	بزن چون آفتاب کش می	که بی عیال نیاید و جزا
نماند کس درین دور سنجی	تو نیز از هم تانسانه تا زنجی	اگر بودی جهان را پایدار	بهر کس جان سید شمشیر یار
فلک اگر ملک پاینده داد	ز کین خسرو بخور که فاد	گسسته که دل درین کار بند	چو گل زان بیشتر که یک خند
اگر دولت سراید بر تو بخوش	چنان پندار کافد با کار خوش	از تو با مال ماند با تو دان	پس آن به که نماند تا دان
چو بر بطهر که او شادی بدست	ز رخ گوشتانش ناگزیر دست	چه ملک است زینکه چون خاک نوزاد	هم از پشت خود بگیرد و زار
اشبهوت ریزه که ز پشت در آید	عقوبت بین چو بی پشت آید	هرین پشت مندر پشت با	شکم داری طلب پشت دار
بعینین متران بین که بر دست	که بر پشت شکم چینی زیند	عزت عقلمت بی پیوند عیال	بدانیت هست از و خشنود عیال
نه این تر ز سر سکه جهان نیست	نه بر آمو دگی ز زهرت سنان	چو نمانی هست و لب پاش درش	که هست از او طبعی که شویش
بخشنده می برادر سر کر رسته	بلایه حکم آمدن پر رسته	جهان را زاهد که شد در امر خار	بخشنده می مسلم گشت از افیاد
جهان که بد که ناپدید است کوه	بپرد از قیامت دست زانده	جهان چون واقعی هیچ نیست	تر آن به که دور دست نیست
چو از دست تو نماند هیچ کس	بدست دیگران میگردد یاس	چو در شب بدان ویانش خشنود	که تو گنج بود زینده درش
دگر در چاره یابی بایه خویش	سعادوت نامه یوسف بنیش	درین دنیا که لب پر زهر دارد	آنگس را مست که دی بر دارد
چو با نایبیت باشد زیر شورش	که به باشد هم شیر از دم شیر	چو زیر از قدر تو جاست تو	علم دان هر که بالای تو
تو پنداری که که که در داری	تو کی خود کرده عالم داری	دل عالم توئی و خود تو	بایر هست توان تو از داری

چنان آن گانیز از خلقت کردید	جهان خاص الی پیا تو آفرید	بدین اندیشه دل را شاد میکنی	ز بهر حال و ملک نازد میکنی
در آتش تخت قیام و محال	زمین با تخت کن خورشید راج	بدین تسکین ز خسته و سوزی	بدین اغماض خوش خوش میکنی
شب آمد همچنان آن سواران	کشته شدن خسرو و آله دست بشیرین		سحر میگفت شش رادله برآورد
شبه تاریک نواز ماه میبرد	سیاهی بر لبش سحاری بست	از نامه پنهان رازان دست میبرد	فلک با صد هزاران میده یکبار
جهان میگفت کاه زنگی است	نماده بر دوش سیمین ساق شیرین	بیت زنجیر بوی سیگون دست	بر زنجیر ز روش بر معصومی بست
شهر نشسته پای را پانصد زین	همه مالید وی بوسید و پایش	ملکانه پهلای هر گنبد میگفت	کر بر باغک ز کاشی نقشش نشان
پشته هفت ساقه تاجد سایش			بر آواز شمشاد گوش میکرد
بهر قفسه دهن پر نوش میکرد			
			
بجز خسرو و تفت کمتر شاد جوش	بشیرین در سرایت که خوش	ودیا و مرمان و خدایه در قوت	فلک بیدار و از چشم آفتاب فتنه

فرو آمد روزن دیو پیکر	بنوده در سرش هیچ سر	چو قصه ای غصه خفته	چو لغات از بزم آتش مشت
چو در خانه بر کالای حبست	سریر شاه را بالایی حبست	بیا این شمع آتش درشت	جگر گاهش دید شمع کشت
چنان در جگر گاهش سر تیغ	که خون بر آرد چون آب تیغ	چو از ماهی جدا کرد آفتاب	بمردن ز نیروز چن عقاب
ملک در خواب خوش بیدار	کشاده چشم و خود را کشته دیده	ز خوشن خواب که طوفان گرفته	دلش از تشنگی در جان گرفته
دل گفتا که شیرین از خوش نوا	کنم بیدار خاتم شهرت تاب	و گر گفت با خاطر نهفته	که هست این ازین شهرت نهفته
چو بنید برین این بیدار	نخسید دیگر از فریاد زار	همان بیکین سخن نگفته اند	چو من مرده شوم از غمت ماند
کز اندک چو من عاجز نیر	خدا نیست آنکه او هرگز نیر	نشنه جان چنان دانی فاد	که شیرین را که کرد از خواب بیدار
کشفته گلین پیچ چو خورشید	بسر نیری جهان را داده امید	بر آید آنکه بر کند و سرست	خون ز نیر را چو تیغ درشت
بدان سختی قدر بار و تگرگ	کز آن گلین باغ شاخ و برگ	چو گرد و باغبان نهفته بیدار	بباغ اندر نه گل بنیده گلزار
چو گوی که غم گل خون نیر	چو گل ز نیر گلاب چو نیر	ز بس سخن کز تن شرفت چو آب	بر آمد ز گیس شیرین خوش آب
و گر شما که بخش یار گشته	ز با ناکه تا ندیده ارس گشته	فلک بگو چه سر کرد این بار	خون گرم شاهش کز بیدار
پریشان شد چو رخ تاب دیده	که بود آن واقعه در خواب دیده	بر انداز خوابگاه شاد و شاد	یکه در پای خون آید بر دشت
ز شب محبت نور آفتاب	درین نقش آید در خراب	سر دید سر به تاج کرده	چو رخ روشنی تاج کرده
خونین در کشاده گنج برده	بهر مرده سپ سالار مرده	بدان دل به که از مهر منشاه	خدا سازد تن خود ازین ماه
نهان در دلش کار دگر بود	به پندای دگر آشفته سر بود	بگریه ساعت شب را سپید کرد	بگریه ساعت شب را سپید کرد
گلاب و مشک باغبان سر	بدان اندام خون آلوده و خیر	فرستش بگللاب و بکا فور	چنان کز دشمنی بیافت آن
چنان زرم که شامان لایط از نر	بسا زایش کزان بهتر سازد	چو شنه را کرده بود آن گشت	بکا فور و گلاب اندام شست
همان آرایش خود نیز نو کرد	بدین اندیشه صد دل آفر کرد	دل شیر ویر را شیرین بیا نیست	شعله خوران ز بونی را نیست
نهان کس سادش که خوش	یکه نهفته درین غم بارکش	چو نهفته بگذرد راه دد نهفته	شود در باغ من چو گل شکفته
خداوندی و هم بر هر گوش	ز خسرو بیشتر دارم بنگارش	چو گنجش ز نیر ز پوشیده دار	کلید گنجها و را سپارم
چو شیرین این حکایتها نیر	چو سر که نند شد چو شیر و شیر	بشیرش پیغمبر فرستاد	که گر خدای کار و علم شوی شاد

بجا آورم آنچه نیت می گویم	که من خود بگیان وصل تو جویم	بسیار کا است چندین روزگار است	که مهرت بر دل من بایدار است
چو اندر دوستی آگاهم از تو	بجا را آنچه من میخواهم از تو	اگر چه بر دهن دارد در گرانے	در آن سو کو بود لیکن بنای
چو آید با تو مارا وقت پیوند	ز هر یک بر تو خواهم نکته خند	بیکه تا از شست این صفت ایوان	به پسته او ز من از بیج گهسان
کنند از رخ و دولت بال و پرش	بسیار از اندیشه و این از رخ	چو بر سر کند از جام جمشید	که تا با نیست ز خشنده چو خوش
منفرد ساری از یاقوت شطرنج	کردل از غم ز آید دید از رخ	چو کونامی دهنی این و سر را	برفت باز باشد یاد می را
چو این اندیشه داری با تو یار	بخدمت کردنت را سر بر آرم	چو بر شیر و پشه پیغام شیرین	یاد از باد شله کاه شیرین
هر آن خیر که از فرمود او گفت	بکرو از بهر آن تا کرد و شست	فروش داد تا باشد شکلیش	نهادن کشته دل بر فریش
پس آنکه هر چه بود به باج سرو	ز منور کهن تا دسیه نو	بجو روان و محتاجان نذا کرد	ز بهر جان شاهنشده خدا کرد
چو صبح از خواب نوشین بر آورد	دفن کردن خسرو کشتن شیرین خود را		
سیاهی از جنبش کافوری بر			
ز قلعه زنگی بر ماه میدید	چو در قلعه شد زنگی بنفید	بفرمودش بر سیم شهر بای	کیان مهندسه از عود و تاج
گرفته مهند را بر تخت نشاند	بر آموده بر و آید و گوهر	با کین، ماوک بار سے عهده	بخوابانید خسرو را در آن مهند
نهاد آن مهند را بر دوش نشان	بمشهد برو وقت صبحگاهان	چنانچه از آن شده بکیش پاره	بگذارد آن مهند ایستاده
قلم زانگشت زنده بار بردار	بریده چون قلم انگشت خود را	تکیه از دوشنگش را گسسته	بجای چنگ ناخن را شکسته
بزرگ امید خرد امید گشته	بلر زیدن چو برگ بید گشته	سپه زد دست را بر سینه شاپور	ز گریه کرده چشم خویش را کور
باو از خرمین افغان بر آورد	که مارا مرگ شاه از جان بر آورد	پناه و پشت شایان عجم کو	سرو سالار شمشیر عجم کو
کیا کان خسرو نیایش خوانند	گم پیرو پر که کسش خوانند	خداوندان چنان اقبال مسمان	چو اداری چو از با بستی باز
چو در راه رخیل آمد و وارد	چو پر دیند چه کس و چه خسرو	کشاده سر کنیزان غلامان	چو سرو در میان شیرین خزان
کشیده سر را در گریست	عروسانه نگار افکنده بر دست	نهاده گوهر گین حلقه در گوش	قلعه حلقه بای زلف بر دوش
بزند زرد خون نا امید بر سر	حرکت رخ چون خورشید در بر	پس مملکت مستوی شد	کسی کان فتنه دید از دشت
کشاده پا در میدان عهده	گرفته قهر را باین مهندش	کمان فاده هر کس را کشتن	ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین

همان شیر و پیر در دل گمان بود	که شیرین بدو دل مهربان بود	همه ره پاسه کوبان میشدند	بر فیسان تا به گنبد خانه شاه
چو مهر شاه در گنبد نهادند	بزرگان رو در رو ایستادند	میان در سبب شیرین پیش رفت	بفرشته درون آمد بگفتند
در گنبد بر دو خلق در بست	نسوی مهر ملک شد و شمشیر	جگر گاه ملک را مهر برداشت	بهویدان این کو در جگر داشت
بسیه که دید آن زخم بارش	همانجا دشنه زد بر تن خویش	بخون کم سست آن خوابگاه	جراحت تازه کرد اندام شهباز
پیر کو در آن گنبد را در آغوش	لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش	پیر شمس بلند آواز برداشت	چنان کان قوم ز آواز گشت



که جان با جان تن با تن به پیوست	تن از دو گرو جان دو گرو گشت	بزم خسروان شمع جهان تاب	مبارک باد شیرین شکر خواب
تا مرز شبنم سادان آشنائی	که چون اینچار سگ گرو گشت	کالی تازه دار این خاکل زرا	بیا مرز جهان دو یار مرز بازا
نه به شیرین و شیرین مردن او	زهی جان دادن جان و دل	چنین واجب بود و شش مردن	بجانان جان خیرین با به شیرین
نه هر کوزن بود نامر داشت	زن آن مردوست کو بهیدر داشت	بسا رخت از نا کو شیر مردست	بسا دیکه که شیرین در او رست

خبر باری بر میدار از راه بیدار زیر کوشش باو تندی بر جاست که حسنت از آن و ازین دو صاحب حاجت را هم تفت کرد که خبر شیرین که در خاک شمشیر چو باید با حق که بعد از جود چو روز چند رفت از رفیق شاه میست که خوشنشین شود بر یاقوت چو برق از خنده عیادت خوش نیز دل بر جهان کین و کس چو بخشد در این مملکت ایام بعد منت و در جان با غار چو بر پایه طلسم هیچ پیچ نه در چنبر توان پرواز کردن همان به کا درین خط خطا که شدید است که افلاطون در روز پرسیدند از او کین گیر از پیشت از آن گریه که جسم جان و ساز که به خواهی شدن دیده با تو گویم با هم گردون تو آن چنان که عقل فتوی می ستان	شیرین خون کرد بر سرین شمشاد هوار اگر با خاک زمین راست عروسان با ما که چنین ده در گنبد بر ایشان سخت کردند کس نمی بر کس خود را کشت که تندی سر و ناز در بین مردم خود بر نیده شدیم هم مردم که در لایش خود خاک زدند که اندر آب باشی که در تاش	بر آمد آبر از دریا به اندوم بزرگان چن شدند از این چو باشد مطرب از نگی هر دو هزار آجا باز پس گشتند غناک ز مادر زاده را اگر داد باشند بسیار شاهان که فرزند ز اول اگر در عهد علاج و آنبو با تش سوخت یا بدوم و دو نظامی خوش بیرون از زرد	فرو آورد سیله کوه تا کوه بر آوردند حلاله کیکر از نشدید که در ازین بهتر شست نوشته این مثل بر لوح آن خاک بر فتن بی که مادر زاده باشند سریر میرویش از عود و جود با خبر هم بریزی هم بویست غیوران در عرق شوند و جود پایه مانده گانرا اگر در رود دفا داره بخوابد که با کس که یک یک باز نشاند سر انجام بیک نوبت ساز عاقبت باز نشان در گردن کوبی کند چو نکشادش کسی ما چون کشایم که بر ما کم کس که دید چو باز بگریه دشت چشم جان سوز بگفتا چشم کن بهیوه بگریه همی گریه بدان روز جلای که با کن شهر بند خاک بر خاک که چون شایه شدن بر بام کاخ از و بر پس انچه می سپرد از کس
گفتار اندر پند و کردش فلک بمیدار کج رفتار			
چو افتادی شکستی هیچ پیچ نه توان سر ز چنبر باز کردن ز جو خاک بنشینیم بر خاک	درین چنبر که حکم شهر بند است درین چنبر که تاش چون نایم بگریه از برای خویش بسیار	گفتار سوال که در افلاطون که در و از چه میگری	
هم جو کرده اند از دیر که باز بسیار گریه و کین در است توان رفت از خود برین تو افت علم بر کش بدین کاخ کیاست	جدا خواهند گشت از آشنای بیا جان توانی شد بر افلاک پرسن عقل دور اندیش شایخ خوشیخ الشیخ را که تو بس		

خسرو کز نسل این پسر کس نیست	بهر پیران مالستان غنیمت	خسرو با طبیعت نهند پامیست	نفس یکایک چو بان بزم نیست
برین زمین حصاران شد برو	کرا ز خود برگرفت این نمی بند	که مال ملک و زنده و زود	همه هستند یا تو تالمب گوهر
دو دین هرمان غمناک با تو	نیاید چکس در خاک با تو	در قیامت همه بسیار گردند	ز تو هر یک بر او با گردند
هرگز وز ندگی در خواب مستی	توئی با خوشیاق هر جا که هستی	خلاف آن که در هر کار گاه	مخالفت یافت خواهی را گاه
ازین مشت خیل کاروان زن	عز انستان علم بر آسمان زن	چو این غمناک که زیارت بر زن	بدان کارند کار کرات بر زن
چو یی خرم بر آن زمین نیست	بان در پگاه دین غرضی چند	ازین زمین خور مکرانه گاه	بروی زده بر خود نیز غرضی
بسا تشنه که بر بندار بهر بود	فریب شور که در دشت نکسود	بسا حاجت که زود را در دشت نکسود	که تلخک را ز ترشک زشت
درین دنگ و پشت آدمی خوار	بنه بر پشت گاه فلک زمین در	اگر زهره شد می چو بار گاه	درین خورشید هم بر پشت گاه
حصار چرخ چو زغان سر است	مگر بسته برگوش از دهاست	چا گوشت پنج بود پیش آن مرد	که بایارش نیاید سود کرد
چو هر زمین شمشیر خیزد	خسرو کزین این زودا چند	گرت خود نیست سخن زین جدا	نزدین نیست از دایمی رهاست
یخ برست و ز کزین غیر سبیل	بشد ایی بچومت خور سبیل	سلامت باید که کس لایزال	اکادیه را در عوض تیر ستار
ازل پیش که در نشو نباشد	در خان را و در خانه اجاست	در دشت فلک بود کم زندگانی	بدرویشی کشد خنجر بیانی
علم فلک کج عالم تنگ ناست	عنان در کش که کرب لنگ پاست	نفس خود را زین دوا کلو تنگ	اگر بکش ازین پاک کلو تنگ
درین پیشگاه پای نیست زود	بیاید شد بهشت غنیمت خوشد	زمین کز خون ماله که ندارد	با کیش ده که بخر خاکه ندارد
ولا نشین که را را نیر شدند	بهر بر بند کایشان نیز جفتند	درین کشتی چو نتوان یا مان	بیاید رخت هر دیافانند
درین دریا سر از غم بر میاد	خود بر غوطه و دم بر میاد	بدین خوبی جمال کادی رست	اگر بر آسمان باشد زمین رست
بفرساید زمین بشکند تنگ	نماید کس دین پیچوله تنگ	پایه خولان دین پیچوله تنگ	فرشته شوق دم زمین فرشت بد
جوان مردان که ره بر بخت	ز جان دین بخت اندیچ بستند	ز جان کندن کسی جز خود خواهد	که پیش از مردن خود و فرزند
نماند در دمانه خوب گریه	بهران خوشیاق را تا غیره	بسا سبک که گفتن تنهن است	بعد از آن که کون بر زمین است
گر اندام زمین باز جوی	هم خاک آدمی بود و گوشت	کجا جمشید و افروغ خاک	هم در خاک زنده اند خوشا کجا
شکر باین که در خواب خاک است	ندامت کزین دریا کلاک است	که دیدی کجا این کوس پوشش	که بر نامد بشید با نامد حش

اگر در خاک شد خاک می تنم نیست جهان من تا چه کسان می کنند دکایتها همه عالم چند گویند بماری را که شد لیتی فروز بنا بهمان آن نه نشسته تنگ بر دو دنیا مکن که نه هیچ دست گل و سنگه شایع می زدن نزل تو که غیرت بری افسانه طایفه بجای آنکه آن کم زنده گان بسکت و چون بهت بچاق بوی بهان پیکر که لغو خرمند نش بنواخته چون ماه راتیر چو شکار گشته مسکو کج حجاج تو نمایش طریق دوستی پیش منست پندرم و روز خدا داد چو بر را خنجر گود ملاکت بانش کوش ناوینت نبشته بنامه نیل که گوید عقل ناس چنین گفت آن بهر میان بخت که از شبانه شب روزن چو رستم خران گشته تیرازی عهد	ملک بجام وجود لایعدم نیست فلک من تا چه خرم می زند دست پوش این گریه را در خنده رک بیادش بود در ناگاه روز همه در شیشه کن بشیشه رنگ همه این چرخ گردون پای پیچ در دمار و دود و پاپه و رگل چه نیاماری را افسانه خوانی	پیش از زمان کان نگردد بمظالم کن این گفتار خام در خنده را که بین تازه بخش در بستاند عار نه ندارد گر در پای پیل گرم کینه ز خود بگذرد که با این چار پیوند درین و درین گل مرز و بنگ درین افسانه شراست اشک را	چه افراید زمین کان زگردد چه گوئی با جهان بنده و گش کشد و در خنده چرخه چرخش بجز داد و ستد کار نه دارد شکسته سازه این مرا کینه نشانید رست این نهفته بین نه گل بر گل نه در سنگ بر سنگ گلایه تلخ بر شیرین قشاندن چو گل بر باد شد در جو لایم کمان افتاد کان آفاق من قش از هر بین تنگ تهنیت در او هر سر به باش نهاده لکه ترک زادم را تو نهانی مقام خویش تو رفایه بین که خندیدم چه بزم نه که چند ز راه قهت انعام بر خیز علم بر کش بعلی کان نبسته ز به فرزان فرزند نظامی کز ان آمد خلل و ملک پرویز حال مصطفی زادید و خواب ره اسلام گیر از کفر برگرد
گفتار در نصیحت		فرستاده بن دارا آمد بنی ساخته چون شهدای ترکی داده خرم را تباراج تو نمایش طریق دوستی پیش نه بر تو نام من از خدا یاد برافروزند انجم از جمالت تو آسان آن گشتا بخت	پندش دین دار در چنین سرا ز گوش برالش نهاده اگر شد ترکم از خر که نهانست بهین آهفت ساله قوه بعین درین و بے بلاست شاد میخند نخست از غمشین بد پرست قلم در کش بختی کان نبسته
گفتار در خلل پذیر عشق ملک پرویز		و بخواب بیدن او پیغمبر علیهم السلام را	بخت گفت او که نهان جو اند

پنجهن گفت که تابی سرگردم	از آسینه که دارم برنگردم	سواره تند شد زانجا روانم	بر تندی زد بر وی یک تازیانه
ز خواب خوش چو خورشید آمد	چو آتش دود او معطرش برآمد	سه ماه از ترسش که بود بیام	نخستین پنج شب زانده و تیار
سکندر ز رخسار تلخ شد شیر	بخلوت گفت با شیرین که بنشین	بیام تا در جوار هر خانه گنج	بجویم آنچه از دل میرود رنج
ز عطر و جوهر ابریشمین	بسنجیم آنچه باشد در خزینه	وز این با یگان با میه بچشم	روانتر ازین روش بر این چشم
سو گنجینه رفتند آن دو همراه	نزدند از جوار بر زمین پناه	نفر لیل بر خریطه بسته زنجیر	ز خسرو تا بکین سر همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود	یکه زان آسکان زاده نهان بود	بهر گنجینه یک یک رسیدند	مطامعی را که ظاهر بود دیدند
و گرا را ز سخت باز بستند	ز بخور آن کلیدش را چستند	کلید در میان یار زریاب	چو شمع روشن از بس فن و تاب
کلید و نسخه پیش آورد گنجور	زمین از بار گوهر گشت رنجور	چو شمع گنج که نهان بود دیدش	همان با قفل هر گنجی که گنجش
ز جایی باز جست از گنجها سر	که قفل آن کلیدش بود در بر	نشان از دزد چون گاه شد ترا	زمین را داد کندن بر شاخه ترا
چو خار دیدن زان سنگا لنگار	پدید آمد سیکه طاقه رخسار	در و سر بسته صندوقی ز مرمر	بدان صندوق یک قفل از تر
بفرمان شش آن در بر کشادند	درون قفل را برین نهادند	طلسم دید شاه از سیم ساده	بر وی یکبار لوح از زر نهادند
بر آن لوح از زر و سیم سرشته	در اندر سیم تر کینه نوشته	طلب کرد پیری کان فرو خواند	شهنشاهان خود خواند خندان
چو آن تر کینه را که ز رخسارش	گذازده چنین کرد که گزارش	که شاهی کار و شیر با بکان بود	بجسته پیش و اسب چاکان بود
ز بارانم کرد و درون خود داشت	در احکام ملک نیکو نظر داشت	ز هفت اختر منجم ز دیوان	که در چندین قران دور گردان
ازین سبک برون آید نشاسته	در اقلیم عرب صاحب قریه	سخنگوی دیو و خوب دیدار	امین در است عهده راست گفتار
ز ملتهای برآورد باد شاسته	بشرع او در سلطت خدا شاسته	کسی را باو شاه خویش دارد	که حکم شرع او در پیش دارد
بمهر گوش دارد اختر ترا	بدین خاتم بود پیغمبر ترا	بدو باید که دانا بگذرد زود	که بنگین او زبان شد صرا
چو شاهنشاه در آن قصه نظر کرد	سیاست در دل جانش اثر کرد	بعینه گفت کین شکل جهان است	سوار سه بود کانتی بجزا
چنان که کلاه چو شید خاش	که بیرون گشت ز رخسار خاش	پرسیدش ز پیران جهان کرد	که در گیتی کی ویرست آن جو غرور
همه گفتند کین تمثال منجور	که دل را وید بخشد دیر و نا دور	نماند جز بدان پیغمبر پاک	گردد در کعبه نبوی شاد خاک
چو کانی ز او خلقش گزیدست	ز بانقش قفل عالم را کلیدست	بدون شاه از آن گنجینه و	وزان که بر فادای بر سرش گزیدست

چو شیرین دیدش را شود مغرور در آن چو که کشیش از آن وقت چنین پیغمبر صاحب قولا ره و سحر حقین از سینه نباشد ز یاد افرازه ایزد در سینه گردد بشیرین گفت شنه در سینه گشت ره و سحر نیاکان چو گدا نر	پرشان طارش زان پیکر لغز سرخدانه که یوده گفتند کز پیشین که در دایره دایره برو جامی سرفرازی نباشد با قبال ابد پیوسته گردد برین حجت اثر پیراسته گوید ز شام این که شنه شرم دارم	بشد گفت آفرین بیای و را بشد بیای پیش از پیر بیکار بخواند سجده دارد و آید اگر بودین باو غریبه اندیشه شاه برو نام نکو خواسته بماند دل را به که نیروان آفرید دلخواه به سینه بستم نسازد	سراسر تاج و تخت که بایست رصد است نند و گردان نمود در هر بر این او حجت گوید شاه شاز و خاشاک درین راه همان در اسل او شایع بماند نیاکان در ازلت پریدست نوا این که نیکو است او را نواز ز مشرق تا مغرب نام او بود نبوت در جهان میگرد ظاهر گشت ریش حکایت باو می گفت نسبش گنج بخشه نیز میگردد بنام هر یک سراسر نوشتند ز بهرام خسرو نامه ساخت که به جایست به او نیست وجودش تا ابد فیاض وجود است خرد گردم ز بهرام به بدوزد فرستد در بهشت از گشتش پاک مجوی برده به پیغمبر را شناسانی اگر او را شناسد به سینه که خواهی پادشاه او خدائی را خدا آمد سر او را
که میگرد بر نه خرقه بانی بر دست خاک را چون بویکند بهر کشور صلا به عام درود عجم را بر کشید از نقطه خالص	دیکه با شنگ خارا را ز می گفت حضورش گنج را ناچیز میگردد بفرموده از عطا عطر سینه چو از نام بخاشی باز پر دست	گفتار و نامه فرستاد خسرو شیرین عظیم کاغذش مقطع ندارد بدوزخ در کینه حکمش نیست ده و گیر از خدا ندان چو نیست دهد پر فائز را قلب دایره ز بهرام چو او نیست ز بهرام بگدا کز فواج اگر او فاقی راست	گفتار و نامه فرستاد خسرو شیرین قدیم کاغذش مقطع ندارد اگر بر زادهی کاند رجه است خداوند شیرین است به نیست ز سیم خرمی بر قلاب کار است ز بهرام یک به او لب بگردان از قدرت که در قدرت خدا است

تو خلقی نه آخر مرد خویش	اگر خجیری صد جام دایم	تو ای عاجز که خسرو نام دایم	تا گریه بود بادی پادشاه
که میداند که شست خاک مجوس	بسا دعوی که رفت در خدای	بسیار خود که خود بین را بدست	بسیار از آفرینش هست کرده
ز خود بگذر که در قانون مقدس	هنوزین تنو که خود بدین نیست	وز آن شر آدمی باشد نه بر بابا	ببین نابیش تعظیم اتی
عراق از ربع مسکون است بهر	وز داین ربع مسکون بخورد	ببین نابیش تعظیم اتی	گو ای که عالم را خدا نیست
قیاس با نگیز راه بنفش	توئی زان آدمی یک شخص خوا	ز طبع آتش پرست را بعد کن	مجموعی را محبت دود باشد
بترکیب که نفسیان با محال است	چه دارد آفرینش خیر باشد	چو نامه ختم شد صاحب روش	چو نامه عرضه کرد آن نامه نو
خدای کاوی را سر و سواد	نه بر جاسه دهنه حاجتمند نیست	بهر فرست که آن منشور بخود	ز تیری گشت هر مویش نظام
چو ملا و سان ناشاک درین باغ	بهشت شرع بین و فرخ را کن	که از هر که باین احترام	درید آن نامه گردن شکن را
در آتش مانده دین بهشت ناخوش	کسیه کاتش کند فرو باشد	از آن آتش که آن و دنی داشت	عجم را زان دعا کسر برافا
بدست قاصد جلد سبک خیز	بعنوان محمد مهر کردش	سریش را سپهر اندر برود	پای در دجله ز آهن بود بسته
گفتار در سیرین نامه محترم فی الجمله نمونه خسرو			
سواد دین و دین بهشت انگیز	رگرم هر رگش آتش فشان	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
غور و باد شاه به بردش از راه	تو گفته سگ گزیده آب را دید	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد	نویسد نام خود بالاسه نام	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
فرستاده چو دیدان خفتن کا	نه نامه بلکه نام خورشید را	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
رگرم آن چراغ گردن آواز	چراغ آگه ترا آگه داشت	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
ز منجر به شرح مصطفی است	کلاه از تارک کسر و افاد	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
بر آمد ناگه از گردن طرقت	پسر کشتن شمشیر داشت	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آمد میل آن پل شد گشت	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت
در آمد سوسه آتش انگیز	عقابش را که بر ترز و بنهار	پیدا آمد سوسه آتش انگیز	در آتش که آن و دنی داشت

پرو گفتا من آن پولاد ستم	کر دینیت را بدین خوار ستم	در آن لوت ز مجر آختار	لبه عبرت چنین آمد پدیدار
توان سنگین لایزالین که دیدند	بنامند اسلحه نگر و دیدند	اگر چه شمع دین و دوزخ ندارد	چو چشم اسلحه بود سوخته ندارد
برایت چرخ برشان بر داشت	بر اندامند محروم از غایت	ز سپه پیغمبر که وایم و امید	قلم را اندام با خردون و حشید
شبه گردن زنده گزیم نیش	کشد هرگز نه طوق خورش	نیمه تری که سینه خیل است	ز ماهی تا ماه اور طفیل است
نیمه بدی که او خاک رفت	زین آسمان نور گرفت	زهی هر سنگ سرخیان برار	سخن را تا قیامت نوبت دارد
نیمه سلطان سوار کاوش	ز خاک کاه کشد طغرای نیش	سحر گریخ نوبت کوفت بزخاک	شبا نگار خیار باش در بخاک
گفتار و صفت معراج حضرت			
سید کائنات علیه فضل الصلوة			
ز بار زار بر طیان نشان تر	ز یاد از باد بستانش غنائ	چو دیار ز گوهر کرده ز نیش	چو دیار ز گوهر کرده ز نیش
قوی پشت گران لعل سبک	بر رفتی و بر می در شدن تیز	و شاق تنگ چشم هفت خرگاه	بدین خیکه شده پیش شهنشاه
چو مرغی از دین بر پریده	باقصه تا به بیت اقصه رسیده	بجز ککشان پیش بر اقش	در خیت خوشه جو را شیدا قش
برون ز قه زو تم تر بر نشان	ز خرگاه که بود بر پو نشان	رحم بر ما و رانی دهر بسته	ز حیض دختران نقش بسته
نموده انبار اقبله خویش	تفصیل امانت ز قه پیش	چو کرده پیشوای انبیا را	گرفته پیشین راه کبریا را
فکاه را قلب عرق بریده	اسد را دست جوبت رسیده	ازین گردا به چون باد بسته	بسال گاه قلب و رده کشته
کمان را استخوان تر گنج کرده	ترا در سعاد و شایخ کرده	از رفعت تاج داده مشتری را	ز بوده ز آفتاب انگشته می را
برف ترکیان آسمان گیر	ز جعبه اده جو زار اسکی تیر	چو یوسف شرفی از دلو خورد	چو یوش و قه در جوت کرده
شریاد در کابش مانده دروش	بسر تنگه حامل بسته دروش	بیش شطر طایر بر نشاند	وز چون نسو واقع باز مانده
ز رنگ آمیزی ریحان این باغ	نموده چشم خود را مهر با زارغ	چو شیرین تر ازین باغ نرسد	از کباب افشاند شد صبح العجا
بران پرندگی طاوس خضر	افکنده از غشش همیال و همبر	چو جبریل اندک کارش باز نشسته	عنان بر بندید با کمال و کشته
نیش آمد و پر پرنشاندش	بهر جوج خانه خفت نشاندش	در رفعت بر شطوط و با علم زرد	در انجا بر سر سار و قدم زرد

چو بنوسگه شام از فرش برونش	بیان در بیان خوش میراند	جریده بر جریده نقش میخواند
بهشت را جعد بر جعد شکستند	علم زد بر سر بر قاپ قوسین	فرق بیرون جهان از گل کونین
همه در مکان بے مکانی	حجاب کائنات از پیش پرده شد	قدم بر قیام زده پیش پرده شد
ز هر موی دلش چشمه بر آورد	خداوند نهان را بے جاست دید	کلام سرکش بے نقل نشانیست
هر آن جا که مقصود دست و خواست	دلش در چشم و چشم اندر دلش بود	در آن بین که دولت حاصل بود
خدایش جمله جا به جا روا کرد	بر آن آنگنج رحمت خواست حاصل	سرای فضل بود از غل حاصل
هلاست رفت و بدری بود کاه	بیامد باز پس با گنج اخلاص	چو پوشید اگر کرم خلعت خاص
پایه خواند هر دم آفرین	ز دوزخ نامه آزادی آورد	خلعتش را برات شادی آورد
هزاران آفرین بر جان پاش	گفتار اندر حسب حال خود و گردش زمانه فرماید	
چنان خواهم که مرا گفتم باشد		
کز آقادهن چلوته بر سر آمد	چو خوشه سرکش که سرور است	
بهشت رو که با بی عمر کند دست		
چو زرافانی آفرین رنگ پویش	دو امدوم شد با درو میسان	هو امدوم شد با گرد میسان
دم الاخوین او خون میاوش	که ارد ترشی کین دفع صفات	گنجش ز رنگ کینش صفات
ز خون خویش کن هم شرم شدم	بدین از در علت رست توان	بدین هم جرم بست توان
کینه باز می آید از خان است	که هم طاعت هم بستان هم	بگیر آیین خرسندی را بنجیر
گلور ازین طبیب چند گشت	مقابل میشود رخ بارخ خاک	در رخ آنشد که در لب خط خاک
همان آنکار که کین فرزند است	که نقش تنگ دارد و پاک رنگ	برون کش پا ازین احیاء تنگ
ایضا از کوب و دوازده گانه	دگر بر گله صد خار با اوست	اگر عیش است صد شمار با اوست
زگرگان رفت را بدست و کرمان	که یا گرگان خوش در جوایم	بوقت زندگانه ز جور حایم
بجرت بر سر زانوشسته	ز نامرگ موسه نیز هم نیست	ز گرگان با گرگان راه کم نیست

سری گوشت جلا دهند	منز و گریه بر سر زانو نشینند	ولایت بین که مارا کوکچا هست	ولایت نیست این زمان چاه
زگرانی چو آتش آب گیریم	جگر در تری برف آب گیریم	چو کوکچا بر سر بریزیم	همه در خود ام دو در گیریم
بدین پایه کجا شاید رسیدن	بدین برنا کجا شاید پریدن	شمگاری کنیم آنگه بهر کار	نه به شست ضعیفان شمع کار
کسی که بر پر موکسستم کرد	هم از لای قفای آن تم خورد	بچشم خویش دیدم برگزیده گاه	که ز در جهان موکس رگه راه
هنوز از صید شکارش خبر دار	که مرغ دیگر آمد کار او ساخت	چو بگردی باش امن آفات	که واجب شد طبیعت کمالات
سپهر آینه عدل است شاید	که هر چه آن از تو بنید و نماید	منادی شد چنان هر کجی بکرد	نه بر جان کسان بر جان خود کرد
گر نشیندی از فراش این راه	که هر کجی کند افتد دران چاه	سری آفریش سر سری نیست	زمین آسمان بی داوی نیست
هر آن سنگی که در دریا و کان	در دوزخ و یا قوت نهان	چو مارا چشم عبرت بین شاه است	کجا دانیم کان گل با گیاه است
چو هشی هر که در دوتیاست	نه هر چه کند دارد گیاه است	گر قسم خود که عطار دود جو	تو نیز آخر بسوزی اگر چه خود
اگر خود علم جالینوس دانی	چو حکم آید جالینوس دانی	چو با جزوار با طاعت مرد	چه افلاطون یونان چو آن کرد
همان بکین بصیرت یا و گیر	که پیش از مرگ یک زبنت میر	از محنت رست هر کجی چشم بر نسبت	بدین تدبیر طوطی آفست
اگر این کن گزینش پوش	بهد سوگند چون هیبت شوی دوست	بدین قارده تا چند آب بر سر	بدین غزال تا که خاک بنیر
بلاست از چنان برگزیده	که چشمی گرد و چشمی بخند	چو پنداری از کسان میخوانی	بود موقوف خدایه تنخواهی
نخواهی ماند آخر جادوانه	درین نه مطلع این چارخانه	چو وقت آید که وقت آید باخ	نهایتا کند از پرده ظاهر
نه بهیچ کرد ازین کردن که بین	جز آن قالب که در قفس نشین	از اینجا تو شب بر کانیچه طاعت	در اینجا جو کانیچه خرد نیست
درین مشکین نهاده نهانی	بسی در پاک یاب از معانی	تو آیین پرده بینی دلا و نیز	تو اسه او نوار شمای نوخیز
سخنمان سخن پاکیزه گفتد	سخن بگزار مر وارید سقند	درنگ روزگار و گوته کرد	کند خار مر وارید راز زد
سخنهای گمنام مطر است	و گرنه زان رست انکار غمت است	بگویم ز پیشین تو نیز زد	چو د قیافوس گفتی چو نیز زد
گذشت از پانصد و هشتاد و یک سال	نزد بر خدو بان کسین خال	شود پیداکون گریز دل	ترا اعداد این در حساب نه
در نمایان هیچ از نه گشت	شش است آتش هزار سیصد و	چه نستم که دارد هر دو یاس	ز مبدی عروسی در کمانه
طلسم خویش را از چشم گستم	به ریخته نشانی باز گستم	بدان تاه که بنیدارد دم	به بنیدن خراجم را درین پوست

اگر من جان مجویم تن نیست	و اگر بویعت شدم بر این نیست	عروسی را که فروش گل بپوشد	اگر پوشد ز چشم دل بپوشد
همه پوشیده با ماست ظاهر	نویافته خضر خضر نیاست	نظم می بین کرین نظم خوان	خود درش در سخن بایه بناسد
نهان که باشد او را جلوه ستار	که در هر بیت گوید با تو را نه	پس آن صد سال اگر گوی گجاو	ز هر حرفه غذا خیزد که یا او
چو کم تر شدم از کرده خویش	بر لیشیم ختم از بر که کند لیش	حرامم با دگر آیه خورم خام	حلاله بر نیامد خیمه از جام
نخستیم شب که سکنی بر نسیم	در سه به قتل دارد کان گنیم	زمین صلم اندر بردن گنج	که از یکجودیدارم یک گنج
ز دهانه گورم مشت به آغاز	و هم وقت درودن حرکتی باز	بر آن خاکی نیرازان آفرینش	اگر مشت خود گوی کشیدش
کسی کو بر نظامی میرد شک	نفس آه بیند دیده بی شک	بیا کوشیدین کان کندم را	نه کان کندن که دل جان کندم را
پدری کردین کاغذ بر آورد	ز غم پهلوی به پهلوی چند آورد	بصدگره بسوزم دماغی	بدرست آرم ز شهاب چرخ
فرستم تا تر از دارشایان	جو سه چندم ترست قدر خوان	ز بی دربی به بی دران هم گنج	چهارگاه و گردون ناله زنج
یکه خمره چون در ده نباشد	از و جزو ام و ده فرو نباشد	مرام گوشت به توشه سازد	خوش چنگ را ناخن نوازد
خدا یا خیر فیکران در کیند	حصاری ده که خرم را نه بیند	سخن به حرف یکد و بد نباشد	همه کس نیک خواه این خود نباشد
بمان که عانی انصیب است	بر اندکین سخن طری غریب است	اگر شیرین غریبان میفکون	غریبان دسگان دار سخن
چه باک از طعنه خاکی و آبی	چو دارم مرغ زرین آفتابی	بساند که آمد تیغ در مشت	مرازد تیغ و تیغ خوشتر است
با گویا که از من گشت خاموش	دار زین از زبان آمد سکووش	نگارم بچندین او ستا و سه	چراغ را بدین موقدان با سه
چو طبعی در زانویش شست	خبری با چار پا آمد فرادست	بخویم عیب هر کو عیب بوفیت	مگر عیب که عیب جویت
ز من هر که بکشد بر او خست	کسل ز من افتاب در نیامخت	که گرد راه خود بگذره دیدم	بعد و شمش عیلم بالا کشیدم
و اگر کلبه در من بر کاس من زد	دری شد چون که دلااس من زد	چو کوه این آب که من شناسند	خویش را که باز هم بر من شناسند
چو بر از بحر من پیرایه پوشند	زین من و نه در شیم فرو شند	تخل من کینیم بند و خولش	چو ترکانش نیاید کینیم پیش
ز آن بی پرده را موزون کنم	که این کج شک ما گویم نمی باز	ز هر زانجی بجز شیشه بخویم	بهر بیله جز استخفه نکویم
بکوش جام تلخی با کتم نوش	بدگر گوشت از معلقه و گوشت	ز هر کشته که بر بنیر و چرخ	و پندش زد غنی از هر دانی
اگر نیاید عین شمع و دهر نور	ز باد فروش افشانند یکم کاور	بشار ز هر سه باید خریدن	پس هر کشته و شانه شیرین

میں ادا میں چو دیار خجندہ	گر بیایم ز شکاب طعنہ پیر	کلنج انداخته چون خجندہ	کلنج انداخته چون خجندہ
دبان خلق شیرین از زبانم	چو زهر قاتل از تلخه دبانم	چو گامی در خراش گلندونان	همه رده دانه زرد و دانه جوان
چو برق کونایه خنده خوش	غرق آب میسوزد راتش	گر گنج سبیل از ماران چو گنج	که از ماران باشد گنج خانه
چو طافس بهشت آید پدیدار	بجاسه حلقه در باسه کندار	بدین طافس ماران مهره باشند	که طافس ماران خواجها باشند
نکاری را گذشت این شمشیر	پدر بند و مادر ترک طنار	مسیم پوشیده زیر شمشیر	غدا گفتیم که گنج از دانه
دوسه بر فرق دریا نهاده	چراغی بر خلیا پیافه نهاده	تو در بر دار و در بار بار کن	چراغ از قبله تر ساجا کن
مبین کا شکله راز نه نیست	عبارت برین طلق اندو چون	عروس بکرین با تخت با تاج	سروتن بسته در توحید و طراح
خدا یار هر حرف از مهر و کار	بیاد زار کم کار زگار	چو دانه اندیشه جاد و نام	ز چشم افشای آن بعثت چرخ
زهر عقل مبارک مادام اند	طریق عقل واحد با دم اند	شکایت گویند میگرم از غمت	که در باز دکان دهم سخت
په تیر از کمان افکنده بودم	نشد بر هیچ کاغذ کان بودم	شکایت جوان بنگین و خوشه	که مانده به باگو هر خوشه
چنین همه که تاش در لعلت	زمره بگذر سخن آفتاب ست	خویندش بچندین پند ست	رساندش بچرخ از سر کت
پذیرفته چندین ملک و عالم	که با و کردن آتش مجالم	بسی چینی نور دنا بریده	بجز مشک از هوا گری نگیرد
همان خنک خرام حسواسه	سرافشار زرد طوق کیانه	تشریف حدیث از گنج میرفت	علام ازده کنیز از پنج میرفت
	ایزیش با نگر در کار چون مانده	ستورم چون برق شمشیر	

گفتار از فرین حضرت شیخ المشایخ نظام الدین گنجینه مؤلف بخدشت پادشاه و در ختم کتاب

پند زنده چگونگی ز خشت برداشت	زمین کشته زرد و دانه گشت	بدین فسون زرد و دانه	زردم بر خشت چون شیخ تیغ
که ناگه سیکه اندازد در دست	تجهیل در دود و دوش	که سی زده کسوفن زاکه از راه	بسی فرسنگ آید موکب شاه
ترا خواهد که بنیزد ز کسب چند	کلید خوشنشین بگذارد در بند	شامل داد کاین قیاس شاه	همت شعله بهمت تعویذ است
شمال شاه بر سر نهادم	سه جا بوسیدم و سر ز کشاد	فرو خوانم بفروان و بفرونگ	کلیدم ز آهن آید آهن از سنگ
بغرم خدمت شش به شش از جاسه	در آوردم به پشت بارگی پاسه	بر دکان زردم سوخته تابان	گرفته رقص در کوه و بیابان
ز کوران تنگ بودم ز درون	گره بر دهم ز درون	زرقص نه غیبت طبع سیرم	زمن رقص تر مرکب بریزم

همه را سجده میزدیم قلم و بار	بتا که راه میفرستم چو پرکار	بهر منزل که از آن ره میبردیم	دو عالم و دولت و شهنشاه شریفیم
بهر شمع که آید تازه خوردم	بشکریتم دهانم نازنا کردم	نستیم دولت از هر که رود	از لطف شاه میدادم فردی
و شکست بوی آنحضرت بگرام	زمین ز زمین شد عنبه خام	چو بر خود ریخت ره که راه کردم	زمین بوس بسیار با شاه کردم
در وقتیکه قاصد خوش را خبر کرد	که چشمه بر لب دریا گذر کرد	شاه از طرفت خواهر خانه خویش	چو شمع افروخت از پرده نشین
بشمس الدین محمد گفت بر خیز	بیاران را در قماره را نیز	بگردن آمد و گداز حاجت خاک	زور یاد او که هر با بخت
مرا در بزمگاه شاه بردند	خطار در ایرج ماه بردند	نستیم شاه چون تابنده خوش	بجای که بقاد و بخت بشید
زین بوس فلک را نشسته کرده	همه از سرنگ پاشش نشسته خورده	شکوه پاشش از فرجها نکیر	نگنده قبره را حرامه و قیر
طرفداران یغیین تا ستر	بنوبت گاه در کاهش کز بند	دش بر جمله کشور با کشاده	همه در حل بر حل ایستاده
گفت ز او بشهر کنده بهر	گفت شهره و گاهی حل شهر	به تیغ تنگ چشمان حصار	قدر خوان را با آن مبلد
برایا مویخ نیل زنگش	که هم در بود دل نهنگش	سیر تاج قزل باش از تخت	نهاد تاج دولت بر تخت
بسته برمش از بزم بسته	ز خوضکما می پر کرده شتی	خروش از غنای خارش جنگ	رسانیده خبر بر هر آهنگ
بر شیم زن نو ابا بر کشیده	بر شیم پوش پیرلین دریده	بهر نوبت مینه بر سر و دسه	بر آهنگ و گر بر بسته روز سه
نواخت مختلف در پرده ساز	نوازش مختلف و جهان نوا	غزلهای نظامی را غزالان	زده بر زخمها چنگ لالان
گرفته ساقی را باده در دست	ملک خجوری بدخواه دست	چو دادندش خبر که نظامی	فرو دوش شادی در شاد کای
شکوهش بد را بر من گذشت	نه زمان پیشه که زامه در گذشت	بفرمود از میان بی برگشتند	در ایام مرا بی برگرفتند
بخدمت ساقی را دست در بند	بوعده مطمان را کرده خوردن	اشارت کرد کاین یکبار در نظام	نظامی را شویم از دود و نظام
نوبت نظم و خوشتر ز دست	همه گفتار او یکسر در دست	چو خضر آمد ز ما و بر میانیم	که آه زندگانه با خضر یایم
پس آنکه حاجت خاص آید گفت	در ای طاق با هر نشیخت	درون فتم تنی از زنده چون	چو زره کو گراید سحر خوشید
بر خور همچنان برگردن خویش	بهر فکند فکندم هر دو پیش	بدان با بوسم و را چون زمین پاک	چو دیدم آسمان بخیرت جاک
گرفتم در کنار از دوازده	بوس چون سلیمان کرد بان	بوس بکاین در دوستی گرفتم	دو عالم را در آغوش گرفتم
قیام حدتش را نقش بستم	چو نبت اقبال او بشین نشستم	در درج شستیم را کشاده	در دست چند را تو فیض دارند

سخت گزینم چو دولت وقت میبارد	نخندانه که دولت می پندید	نصیحتها که شایان را بشاید	وصیتها که دود لها کشاید
وزان بد که رضویش پسندد	زبان که گریختن آرد بخندد	چنان گفت که شاه حسن گفت	نبرد سیدار میشد فرخه خفت
سماع ساقیانرا برد اندر پیش	نخست را شده در میان فراموش	بس پالوده های زعفران	بشکر خنده شان دادم نهان
گفتم چون برشان که کشادم	گفتم چون گل نشاط خنده دادم	دما در زلف بر خواند چون در	شاه کان بساط انگیز شد
چو بر ایستادم گفت بشین	بسو گفتم نشاندین سرلشین	بدان فتوی کنون هر جا که هستم	نشتیم همچنان کاخا نشستم
حدیثم را بخیر و خوش میگردد	ز شیرینی دهن پرورش میگردد	سکایت چون بشیرین در آمد	حدیث خسرو شیرین بر آمد
شهنشست بر دوشم نهاده	بدان گفت شیرین گوشتن داده	شکر میرخت میگردد ارغمایت	حدیث خسرو شیرین حکایت
که گوهر بنیاد وی نهاده	درین صنعت سخن را دود آداده	گذار شهنشاهی انداره کرد	بده تاریخ ما تازه کرد
نه کل از بدین تیری بویاید	ز بلبل زان تو آیین ترولاید	کشاده خواندن و بیت در بیت	رنگ مفلح را چون رنگ در بیت
ز طاق اندوده کاخ میرش	هم آتش دایه شد هم زهرش	چو حلو انچه در جوشین جوش	که هر کو میخورد میگردد بعش
دران پالوده پاورد چون شیر	ز شیرینیه نگردی هیچ نقیر	سرو سی را بان شیرین سوله	که بودش برقع شیرین عمار
چو بر ندان اگر وی خلاش	چو دران فروشد از لبت جاش	تر اتم بر من و هم بر برادر	معاشه فرض شد چون شیرادر
برادر که شهنشاه جهان بود	چهارم ملک هم پهلوان بود	بدان نامه که بردی سالار	چو دوت بخت فردا گوهر گنج
نشدیم قرقه ویر خلاصت	دو پالوده که تو از لک جاست	چه گوئی آن و بهت دادند یانه	شمال ده فرستادند یانه
چو استم که خواهد خضی دیار	که کرده کار بر زرگان بیار	همان خاک خواب آلود گردد	ز بند آزاده آزاد گردد
دعایه تازه بر خوانم بخیش	گوهر در گفتم پیله تکشیش	چو بر خواندم دعا دولت شاه	ز باز یار پیله چرخش کردم گاه
کرین با قوت این تاج مکمل	نه از نه بهایر بستم اول	دای ویرم بگیو این بر کشیده	بسایه شل جهان شلش ندیده
بر دلفی تو شتم نامباز	و در بر من دود که خواند	مرافقه و دارین شیرین فسانه	دعایه خسروانه آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم	خسرو خسرو شیرین خوانم	حدیث من حدیث دروید است	که از سینه نانی او شیرین است
بجای سر که چون دادندش	رویت از ترش ترش خوش	پای شاه سید از خاص خوش	پایرقت انچه نشد فرودیش
چو وقت هر که شسته روان	مراد و جواد عالم را فریاد کرد	و چون شاه چو تو بر جا	بمان شرازگان کشور آید

لیک زلفی ده دوشه را و جا بد	خود از شهر و کان دیگر نشاید	از ان در تنه ای رغبت انگیز	دیگر باره شود باز از تن تیز
چو شاه گنج بخش این کشته شد	چو صبح از تازه رخسار خندید	پذیرفت آن شاه و مهر شاه	با خلاصی که بر دامن او راه
چو خواجه با اخلاص من کرد	ده همد و نیا نه از خاص من کرد	بلوکس خطی دادم مسلسل	به توقع فرشتا سپه مسل
که شد خجسته این فیه بر تاسی	ز مایه نداد و بر زاد و لوطی	بلکه طلق ماند به غرمت	نقطه کاک او شته تا قیامت
کسی کین بسته را نیست باو	فش خصم و خالیش باو داور	اگر طغی زنده در دگر خیس	بجو و ششت باو و را اینی
بلغت باو تا باو از مانه	تبارش نیز لغت را نشانه	چو کار افتاده را کار شد راست	در گنجینه بکشد و بر آراست
در غم را بتا میدا کس	بر غم را بخلعتا می شایه	چو از قشربین خود شوییم در	بطاعت گاه خود به تو میم در
شدم ترو یک شهر چون بخت شود	وزد باز آدم با بخت محمود	چنان رفتم که سو کعبه حجاج	چنان باز آدم کا حذر و حجاج
شنیدم حاکم زاناکه دلانی	که در کیسه بر باشد نهانی	بیوسف صورتی که گه بنیاد	بلور نیم در الماسه عیداد
که ای گشته نگشته حق شناس	ز بهر حبیب چندینی سیاست	عرش کاسمان بر سید پایش	و بی ویرانه باشد رونایش
و بی آگاه چه در چون کوه تنگ	نباشد طول عرضش نیم فرنگ	ندارد دخل و خرجی کیس پرور	سوادس نیم کار ملک انجار
از بهر خیزه دران خاک خراب	مسلمان بخته کا فر خورد و تاب	چندین آدم جواب حاضر خوش	که نعمت خواره را کفران پیش
چو این را در این کوس رتاب	دران پیرانه افتاد و چو مینا	بجه من گره هدی و میان حبیب	که یک حذر این چنین کا چنان
اگر بین دران ده کار کشتی	مراد هر سخن یا به بسته	گرادار در دانه خوشه پر	من آرام دانه دانه خوشه در
را و را بشی به استوار است	مراد بشی به از خود و ماریست	گرادار آبا رفیض فرات است	مراد فیض نطق آب حیات است
لرود و خرابی میخوره او راه	خواب آبا و کن شهر دولت شاه	چو من کس در به گنج خزاناک	نه از زلفی که از زلفی بدان کجا
لیکن تیر چنان مینواسه	کنم هر ساعت آید و لا سپاس	سپاس من از وجودناست	بدان چهرت کان حی حیات
بزدار صرف یکدانه در به	ز لاله اندک از طوفان پر به	از ان ده شاه عا که ادا	که ده بنده که خدمت جا اند
چون ملک خورشید را دید	ولایت در خورشید بنده بنده	از ان پس ازین لبت شب و روز	که بر غم جهادم باید آموز
در دما آنجا و دیده	همه شب تیغ بهمت بر کشیده	ز غم هر شب بان شمشیر باز	ز کافر کشتی بر دغا و باز
نخرندم و بنده خشنود	تو نقد بر افروخته ای خچن رو	چو گنجیم سخن مجمل کجا راند	کجا میرفتم در فتم کجا ماند

نهادش کرد بهشت عظیم را نمود	شکوهش پنج نوبت بر فلک بود	خبر رفتن از عالم فرود گرفت	بساطی چو نوبت فرود گرفت
کراد دل که شد کوه چگاه است	نهر کوس گفته تا دو ماه است	که میدگان بلبل جیل است	خوش طبل گفته تا دو ماه است
که یادش آنجهان از اینجهان پیش	شهادت یافت از زخم بدایش	چو دو القرن زاب زندگانی	بری ز خورده از باغ جویانی
که برین پیش ازین باکشانید	گران در باستانین را با جانید	گذشت از پایه خاک و آبی	سپاه بر فلک ز درین خزانید
جهان بر دارانش باد بستی	گراور اخص حجت گشت بستی	نسب و اراک کوه را در جلای	گراور اسگو هر گرم شد رای
سرایین تاجداران را بقا باد	گراوین تاج شد تاجین ضراباد	سباده این تخت گیر اگر ندی	گراور افکاده از تخت بخت
ز نام او پیرو نور بخش	مویه نصره الدین کافیش	نظرگاه دعا سئیکو آبان	خنده صد اورش عمار شاهان
ابو بکر محمد را کند شاد	ابو بکر محمد کوسیر داد	فریدون باد بر عالم مبارک	پناه خسروان عظم آتاباک
بدولت یازگار شهر یاران	بنشایین تاج بخش تاجداران	بمیلایش نه گردون مکنند	بدانایش چغت خورشید
و شقیق نامه کشور خدای	سریرین باد در کشور کشای	فلک پوسه که شمع سمندش	ستاره پایه تخت بلندش
مساعده با سعادت زندگان	سعادت یار او در کارلانی	بدانچه میزد در آفرین باد	جهان را تا ابد شاه جهان باد
که گوید باد رحمت ز نظام	ز دانش او جنت شاد کاسی	درق کاینجا سازم در نور	سخن ابو سعادت ختم کردم

خاتمه

اعلاوت حمد و سپاس نعت برکت اساس خدای کریم و نبی رحیم محمد گویان روزی که بعد از غنی مباد که شوقی لا جواب
 خسرو شیرین مصنفه مولانا نظام الدین گنجوی که جامع فصاحت و سلاست بی اندازه است
 براس خوش کامی و ذاکه استعداد شیرین مذاق سخن در مطبع نامی گرامی مشهور نزدیک و دور نشی نوک کشور
 واقع لکهنویس سرپرستی جناب منشی پیراگ بر این صاحب مالک مطبع موصوف کاه جلالی ۱۹۰۲ عیسوی
 مطابق به ربیع الاول ۱۳۲۱ هجری بار دوم درق انطباع یافت

رقعت	نام کتاب	رقعت	نام کتاب
۱۳	مثنوی ز او المسافرین از ملا حسین واعظ	۱۳	شرح زینجیای جامی - از مولوی محمد شاه
۱۴	ترجیح بند - خود رفته از منشی بهاری لال	۱۳	تحفة الاحرار جامی - مثنوی
۱۵	قصائد و امق و عذرا ملا شمس قدیم صوفی	۶	سبحة الاحرار جامی - مثنوی
	کتاب قصه جات نظم اردو		مثنوی یوسف زینجیای فردوسی - استوار
	الف لیله منظوم یکی متفرق جلدین جسنیل	۱۲	معبر و ف
۱۶	فروخت بین بزم - کمال مجلد	۲	مثنوی لیلی مجنون - از اسیر خسرو
۱۷	جلد اول از منشی طوطا رام شایان	۷	مثنوی بهشت بهشت - از ملا خسرو
	ایضا جلد دوم از منشی طوطا رام شایان	۲	مثنوی لیلی مجنون - باقی
۱۸	کاغذ سفید	۴	مثنوی تحفة العبراقین از فضل شمس بقا فانی
۱۹	ایضا جلد سوم ترجمه منشی طوطا رام شایان	۱۲	مثنوی نلد من فیضی
	ایضا منظوم - جلد چهارم از منشی شادی لال	۱۳	مثنوی تنبیهات - از ملا محمد اکرم لسانی
۲۰	کاغذ خانی و سفید	۲	مثنوی شتر غم - از ملا محمد تقی
	مجموعه قصص - با تصویر شامل پانچ قصه (۱)	۱۵	مثنوی زلالی - مشهور و نازک خیالی
	قصه سوره اگرچه (۲) قصه مای گیز رسم قصه جمعه		مثنوی تحفة طبران - مصنفه مولوی ابوالحسن
۲۱	(۳) قصه منصور (۴) قصه شاه دوم	۱۲	صاحب فرید آبادی کاغذ سفید چکنا
۲۲	قصه سوره اگرچه		مثنوی میر عبد الجلیل - بگرامی جلدین (۱) نقاش
۲۳	بگردن شش - بلبل و غیره	۱۳	نامی قابل دید
	آه وحشی - ترجمه انیس چو اهر از منشی محمد حسن	۲	مثنوی ناله منظور از سید منظور احمد و بی کلکتر
۲۴	بگرامی		مثنوی شکر شان خیال مع خوان نعمت
۲۵	قصه مای گیر	۱	از ملا ذوقی

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۰	قصه عجب اسب منطوم - از منشی بهر لانا حق	۱۰	عالمی بیرون و نه گل بکاوری
۱۰	نقد من آردو -	۱۰	موله مولوی آتشی بخش صاحب
۱۰	دریه انظار - از مولوی ممتاز علی	۱۰	رضا رضا - از عبد الله خان
۱۰	قصه حاجم طائی منطوم	۱۰	قصه فانی جوینور حق و عقل کا امتحان
۱۰	قصه عابد و شیطان - موعظت امیر کافه خانی	۱۰	قصه جیمه
۱۰	شیرین خسرو - با تصویر	۱۰	قصه شاه روم - با تصویر
۱۰	بنجاره نامه - از نظیر اکبر آبادی	۱۰	قصه شیرین منصور - از شیخ احمد تخلص برسا
۱۰	لیلی بخون - از میر تقی میر	۱۰	سنگداس تبسبی - از منشی مکمل لال
۱۰	بهار وانش - آردو منطوم از پیش	۱۰	گلزار ابراهیم - قصه حضرت ابراهیم اوجم
۱۰	شاهنامه - آردو با تصویر از منشی مولچند	۱۰	چشمه شیرین - قصه شیرین و سحر
۱۰	طالع شمایان - ترجمه داستان امیر حمزه	۱۰	جود گن نامه - از میان باطن اکبر آبادی
۱۰	بکبک کسائی - از آتشی بخش	۱۰	آینا و نگین حکایات فصل از نگین
۱۰	قصه گلها - نظم منصفه منشی باو ورام	۱۰	جمعه و نه - سینه نامه و بی نامه وافیونی
۱۰	سراپاسه قصه پرغم - از منشی اشرف علی مست	۱۰	از منشی نانی رام
۱۰	بارغ عاشق - قصه گل و صندرب	۱۰	پرماد و نه - کها آردو و سارنگه جود بانی
۱۰	گلدرشته شجاعیت - ترجمه آردو نظم	۱۰	پرماد و نه -
۱۰	سکندر نامه بکری و بری از مولوی غلام حیدر	۱۰	پرماد و نه - ترجمه از فارسی به شیرین
۱۰	گو با موی	۱۰	نکست محمد جانی ترجمه مولوی محمد قاسم علی
۱۰	سراپاسه پیری - از منشی ناصر علی	۱۰	ریش بر علی
۱۰		۱۰	پرماد و نه - آردو و سارنگه و عشرت

1000

1000

1000

CALL No. { ۱۱۲۱۳ } ACC. NO. ۱۱۲۱۳

AUTHOR نظامی نجفی

TITLE دستور و تفسیر نظامی

Acc. No. ۱۳۲۱۳

Class No. ۹۱۵۰۱۳۶ Book No. ۱۳۲۱۳

Author نظامی نجفی

Title دستور و تفسیر نظامی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

ED AT THE LIB.



MAULANA AZAD LIBRARY

ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

